

نام کتاب : مسیر انحرافی

نویسنده: doni.m کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com





کاربر انجمن نودهشتیا

کاربر انجمن نودهشتیا

کاربر انجمن نودهشتیا

طراح جلد: hayden

ویراستار: asizebel

ناظر: hayden

مقدمه

همیشه به یک مسیر دیگر نگاه می کردی، همیشه نظر دیگری داشتی. رویاهای بزرگت، کورت کرده بودند و هیچ کس را نمی دیدی. به دنبال میانبرها بودی، بلند پرواز بودی و می خواستی مسیری را طی کنی که هیچ کس به جز خودت با آن موافق نبود. سعی می کنی که از قید و بندها رها شوی، به سمت انحرافی کشیده می شوی که از نظر خودت بهترین است. انحرافی که برای دست یافتن به آن، شاید مجبور شوی دست از خیلی چیزها بکشی! آیا می توانی به تنهایی این مسیر انحرافی را بپیمایی؟

\*\*\*

- اما من بازیچه ی آرزوهای شما نیستم!

بابا در جواب من گفت:

- باشه. هر جور که خودت می خواهی. من آینده ات را در نظر گرفته بودم، اما اگه صلاح خودت رو در این رشته می دونی، نمی تونم جلوتو بگیرم.

هنوز که آخرین حرفم را به یاد می آورم، شرمنده می شوم. من حق این را نداشتم. نباید با بابا آن طور حرف می زدم. هر چه بود، پدرم بود و برایم زحمت کشیده بود. مرد میانسالی بود که آرزوهای بزرگی برای بچه هایش داشت، دوست داشت ما موفق بشویم و تمام زندگی اش را فدایمان کرده بود اما ما هیچ وقت قدر ندانستیم و خواسته یا ناخواسته، به او بی احترامی کرده بودیم. پدرم آرزو داشت که من دکتر شوم؛ یک فرد موفق، که بتوانم باعث سربلندی خانواده ام شوم. در قلب کوچک و مهربانش، مرا دکتری فرض می کرد که در همه ی دنیا شناخته شده هستم اما حقیقت وجودی من، این نبود. حقیقت وجودی من، دکتر شدن و رشته ی تجربی نبود. من آرزوهای دیگری داشتم.

اما قبول کردم و رشته ی تجربی را انتخاب کردم. به یاد دارم که موقع انتخاب رشته، در تنهایی خودم چقدر اشک ریختم. من تجربی و خون و پزشکی را دوست نداشتم، انتظار من از زندگی این نبود اما به لطف خاله ی مثلا مهربانم، که چون خودش در رشته ی تجربی تحصیل کرده بود فکر می کرد من هم موفق می شوم، مامان پایش را در یک کفش کرده بود که باید این رشته رو انتخاب کنی. من هم بعد از مدت ها جنگ اعصاب، فهمیدم که مخالفت ها بی نتیجه است.

صدای مامان باعث شد از فکر خارج بشم.

- ساره جان، مامان بیا خاله ات اومده.

آهی کشیدم و از پشت میز بلند شدم. تا آماده کردن این قطعه، باید هزار بار می مردم و زنده می شدم اما هر چقدر هم که سخت بود، تمام عشقم بود و تمام تلاشم رو برای درست کردنش می کردم.

- اومدم مامان.

- مامان نگاهی محزونی که توی این دو سال هیچ وقت از صورتش کنار نرفته بود بهم انداخت و گفت:
- آگه یه وقت چیزی گفت عصبانی نشی و جواب بدی ها! زشته، احترام خاله ی بزرگت واجبه.
- در جواب مامان، با لحن خسته ای گفتم:
- مامان، من کی به خاله بی احترامی کردم؟
- هیچ وقت، اما این بار...
- این بار چی؟
- هیچی. بیا خودت می فهمی که قراره چی بگه. من از تمام ماجرا خبردار نیستم.
- به همراه مامان از اتاق خارج شدید. با دیدن خاله که روی مبل نشسته بود و میوه پوست می کند، سعی کردم ناراحتی ها رو دور بریزم و لبخند بزدم، سفارش مامان بود.
- سلام خاله جان. خوبی دخترم؟
- لبخند مصنوعی همیشگیم رو به چهره نشوندم و گفتم:
- سلام خاله. ممنون. شما خوبید؟
- آره خاله. نمی دونی چه خبرهایی برات دارم. مطمئنم آگه بشنوی خیلی خوشحال می شی.
- خواستم بگویم، مدتی پیش شمشیرت را از رو بسته بودی. تا همین چند وقت پیش به خاطر عوض شدن رشته ی من حتی با مامان هم رابطه اش کم شده بود اما حالا ... نمی دانم چه شده که باز هم خوشحال و خندان، به این خانه آمده.
- خاله جان، هر دختری یه روزی باید از خونه ی پدریش بره. هر چند هم که خانواده ات رو دوست داشته باشی، باز باید تا دیر نشده دست بجنبونی و ازدواج کنی.
- آهان! پس قضیه این بود. این بار سوژه ی جدیدی برای اعصاب خُردی های بابا رو کرده بود.
- مامان، در حالی که سینی چایی را به دست گرفته بود، به حال آمد و گفت:
- قربون کلامت خواهر. هر چی به این دختر می گم به فکر آینده ات باش، گوش نمی ده که نمی ده.
- خاله با لحنی آمیخته به گلایه گفت:
- وقتی زندگی آدم توی ساز و آهنگ و قر دادن خلاصه بشه، نتیجه اش می شه غفلت از آینده!
- من هر چه که بودم، رقااص و اهل قر نبودم. با لحنی که سعی می کردم احترام خاله را نگه دارد، گفتم:
- خاله جان، کی به شما گفته که موسیقی، یعنی قر دادن؟
- خاله در حالی که تکه ای سیب می خورد، گفت:
- همینه دیگه خاله. تو تعریف دیگه ای برایش داری؟
- ترجیح می دادم در مقابل این توهین ها سکوت کنم. خیلی وقت بود که این حرف های نیشدار را می شنیدم و دم نمی زدم. من به عشق و علاقه هایم توجه می کردم، نه حرف های کسانی که معنی هنر را به درستی درک نمی کردند!
- به هر حال خاله جان، ساز و این جور قر و فرها برای کسی نون و آب نشد که نشد. به آینده و زندگیت فکر کن.

چرا نمی فهمیدند که آینده و زندگی من، به ساز بستگی داشت؟ چرا به خواسته های من توجهی نمی شد؟ چرا درک نمی شدم؟  
مامان با ذوقی وصف ناشدنی گفت:

- مگه تو کسی رو سراغ داری مریم جان؟

- آره مینا جون. والا چند وقته که به پسر من گم، بچه سن ازدواجت داره می گذره. پس فردا دیگه کسی بهت دختر نمی ده. اونم بعد از این همه مدت راضی شده که دختری رو برایش انتخاب کنم. بچه ام این قدر نجیبه که روش نمی شه خودش کسی رو بهم معرفی کنه. می گه هر کی شما صلاح بدونی. منم گفتم، کی از ساره بهتر؟ هم پدر و مادرشو می شناسم، هم این که شاید فرجی بشه و این دختر بعد از ازدواج دست از بی عقلی هاش برداره و بره ادامه تحصیل بده!

از این بحث های تکراری خسته بودم. در این چهار سال، همه ی حرف هایشان راجع به بی عقلی من بود. شاید هم بی عقل بودم اما داغ نبودم. این یک هوس زود گذر نبود. همین توجه، در مقابل تمام این بی عقلی ها کافی بود!

- والا چه کسی از رضا بهتر؟ هم آقاست و هم نیازی به تحقیق و این چیزا نداره.  
خاله با لبخند گفت:

- پس با بابک صحبت می کنی که آخر هفته مزاحمتون بشیم؟

- آره خواهر، چرا که نه؟ مزاحم چیه؟ شما تاج سر مایید.

صدای زنگ بلند شد. برای فرار از آن فضای خفقان آور، از جا بلند شدم و گفتم:  
- من باز می کنم.

به سراغ آیفون رفتم، سهند بود. در را باز کردم و به جلوی در رفتم. بعد از چند لحظه، قامت مردانه اش در مقابلم ظاهر شد. لبخندی به چهره ی خسته اش زدم و گفتم:

- خسته نباشی داداش. گُنت رو بده به من.

چرخ خورده تا گُنتش را در بیاورم. گُنت را روی جا لباسی آویزان کردم. در همان حال سهند به سخن آمد:

- خواهر کوچولو، حالت خوبه؟

- ممنون داداش، مثل همیشه.

لپم را کشید و گفت:

- اما حس می کنم ناراحتی.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- بعدا برات توضیح می دم، فعلا خسته ای. بیا بشین تا برات یه چایی بیاورم.

- کسی این جاست؟

- آره، خاله اومده.

اخم ظریفی روی صورتش نشست و گفت:

- چایی رو به اتاقم بیاور.

- چشم.

از همان جا به آشپزخانه رفتم. صدای سلام کردن سهند و گفتن این که خسته است و برای استراحت به اتاقش می رود، به گوشم رسید. لیوان چایی را توی سینی گذاشتم و به سمت اتاق سهند که دیوار به دیوار اتاق خودم بود، رفتم. تقه ای به در زد که صدای سهند بلند شد:

- بیا تو.

در را باز کردم و وارد شدم. روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره بود. چایی را کنار دستش گذاشتم و گفتم:

- من می رم که چاییت رو بخوری و بعد هم استراحت کنی.

چشماشو روی هم گذاشت و با مهربانی همیشگی اش گفت:

- باشه عزیزم. تشکر بابت چایی.

- نوش جان عزیزم.

از اتاقش خارج شدم و به اتاق خودم رفتم. با دیدن اتاق به هم ریخته ام که کلی کاغذ پاره و مچاله شده دور تا دورش را فرا گرفته بود، تصمیم گرفتم کمی اتاق را تمیز کنم. سطل آشغالی به دست گرفتم و تمام کاغذهای پاره شده را درونش ریختم. در همان حال، به افکار درهم و آشفته ام، اجازه ی رونمایی دادم.

هیچ کس باورش نمی شد من با آن رتبه ی دو رقمی، قید دانشگاه و تحصیل در بهترین دانشگاه تهران را بزنم و در رشته ی موسیقی به تحصیل ادامه دهم اما من این راه را انتخاب کرده بودم. راهی که ابتدایش، به رویاهای کودکی وصل می شد.

به پیانوی گوشه ی اتاق که رسیدم، لبخندی روی صورتم نشست. همه مرا برای فروختن پنهانی طلاهایم و خریدن این پیانو سرزنش می کردند اما نمی دانستند طلای واقعی، نزد من است. نمی دانستند هنر، ارزش بیشتری از مال دنیا دارد. برای این ندانستن هایشان، متاسف بودم.

بعد از حدود نیم ساعت تمام اتاق تمیز شده بود. پشت پیانو نشستم و دستم را بر روی در چوبی آن قرار دادم. درش را باز کردم و شروع به نواختن کردم. آهنگ آرام و بی کلامی را تمرین می کردم تا بتوانم ذهنم را آرام کنم. از این همه تلاطم خسته بودم.

\*\*\*

بعد از شستن ظرف ها، ظرف میوه را برداشتم و به سمت هال رفتم. بابا مشغول تماشای تلویزیون بود و مامان هم در حال حرف زدن با او. چهره ی سهند هنوز هم خسته بود؛ حق هم داشت. هر روز از شش صبح، تا پنج عصر سر کار بود. تلاش برای یک زندگی آرام، تمام جوانی اش را خراب کرده بود.

ظرف میوه را روی میز گذاشتم و مقابل بابا نشستم. مامان به حرف آمد:

- بابک جان من هر چی با ساره حرف می زنم، قبول نمی کنه. تو بهش بگو که بهتر از رضا برایش پیدا نمی شه.

بابا اخمی کرد و گفت:

- خانوم، این چه حرفیه؟ معلومه که صد تا آدم بهتر هم برای دسته گل من پیدا می شه اما شما ...

مامان حرف بابا را قطع کرد و گفت:

- آره بابک. اگه قبل از اون بی عقلی هاش این حرف ها رو می زدی، قبول می کردم. اما مگه کسی قبول می کنه که یه نفر از رشته ی پزشکی بگذره و بره سراغ دامبلو دیمبو؟ هر کسی بشنوه می گه دختر تون دیوونه س.
- سهند به میون حرف مامان پرید.
- مامان این قدر شخصیت ساره رو خُرد نکنید. اونم مثل همه ی ما حق انتخاب داره و خودش باید برای زندگیش تصمیم بگیره.
- بار دیگر مدیون طرفداری های سهند شده بودم، بار دیگر سهند به جای من حرف زده بود و مرا از این شرایط نجات داده بود.
- مامان با پرخاشگری گفت:
- سهند تو دخالت نکن. خواهرت وقتی که این تصمیمو گرفت بچه بود. نباید بذاری بچه ها هر کاری که خواستن انجام بدن.
- سهند گازی به سیب توی دستش زد و گفت:
- اما الان که دیگه همه چیز تموم شده چرا دوباره برگشتی به دعوای قدیمی؟ به خاطر رضا؟
- مامان بی توجه به حرف های سهند، رو به بابا گفت:
- بابک جان، من مطمئنم که بعد از چهار سال هم می شه یه فکری به حال آینده ی دخترمون بکنیم. شاید بعد از ازدواج و مواجه شدن با مشکلات زندگی، سرش به سنگ خورد.
- نوبت من بود که حرفی بزنم. داشتند برای من تصمیم می گرفتند بی آنکه حس کنند خودم باید تصمیم گیرنده باشم.
- مامان! لطفا این بحث های کهنه رو دوباره باز نکنید. صد بار این حرف ها را به من زدید، اما من گفتم که از تصمیم برنمی گردم. من نه با این حرف ها موافقم و نه ...
- مکثی کردم. مامان با شک پرسید:
- و چی؟
- آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
- و نه با خواستگاری رضا!
- مامان با عصبانیت گفت:
- فکر کردی به جز رضا کی پیدا می شه که شرایط به این خوبی داشته باشه؟ نکنه می خوای پشت اون پیانوی درب و داغونت، موهاتو رنگ دندونات کنی؟
- از جا بلند شدم و گفتم:
- مامان واقعا متاسفم براتون. چون هر وقت کنارتون نشستم و توی جمع خانوادگیمون بودم، همین طوری ناراحتم کردید و منو از خودتو روندید. بابا با اجازه، من می رم توی اتاقم.
- بابا سری تکون داد و چیزی نگفت. بار دیگر مامان مرا سکه ی یه پول کرده بود. خسته بودم از این همه سرزنش و حرف های سوز دار، خسته بودم.
- به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم. گوشی ام را برداشتم و به صفحه خیره شدم. دوست داشتم با یک نفر حرف بزنم تا آرام شوم اما نمی دانستم با چه کسی تماس بگیرم. خیلی وقت بود که از دوست های صمیمی ام خبری نداشتم، دقیقا از بعد از گرفتن دیپلم.

همه مرا سرزنش می کردند. با اصرار پدر کنکور دادم. بعد از آمدن نتایج کنکور و دیدن رتبه ی دو رقمی ام، خودم هم کمی مشتاق شدم که به دانشگاه بروم و در رشته ی پزشکی به ادامه ی تحصیل پردازم اما مگر می شد تمام علاقه هایم را کنار بگذارم و خودم را برای یک زندگی بدون هیجان آماده کنم؟

از بچگی عاشق موسیقی بودم. عاشق این که پیانویی بخرم و تمام طول روز را بنوازم. البته رادوین هم در این احساس بی تاثیر نبود. عشق بچگی ها، بدجور مرا کور و کر کرده بود. هنوز هم که هنوز، با دیدن رادوین نمی توانم خودم را کنترل کنم و به سراغ ساز می روم تا آرام شوم.

ناگهان یاد پیشنهاد مامان افتادم. او می خواست هر طور که شده، من و رضا را به عقد یکدیگر در آورد تا بعد از این ازدواج، مرا مجبور به ترک موسیقی کنند. اما من نمی توانستم با رضا باشم. چیزهایی که من از رضا می دانستم را هیچ کس نمی دانست. او در ظاهر پسری آرام و متین بود اما هیچ کس خبر نداشت که در بی آبرو کردن دخترها مهارت زیادی دارد. با یادآوری پرنا، اشکی از گوشه ی چشمم پایین آمد. او هم یکی از دوستانی بود که از دست دادم اما او فقط یک دوست نبود؛ پرنا برای من یک خواهر بود.

در دلم به خود گفتم: «رضا هیچ وقت ازت نمی گذرم؛ برای پرنا، برای خودم، برای این همه دروغ و ریا، هیچ وقت ازت نمی گذرم.» خود رضا هم نمی دانست که من از چیزی خبر دارم. یعنی بعد از آن ماجرا، هیچ وقت حاضر نشدم با او حرف بزنم. او هم برای کار به شهرستان رفته بود. برای همین دیگر خیلی کم و بیش همدیگر را می دیدیم. به خودم که آمدم، ساعت دوازده شب شده بود. این چند روز، تازه در این ساعت کامپیوترم را روشن کرده و به کارهایم گوش می دادم. هر جور که بود باید آن کار را آماده می کردم.

چند وقتی بود که در حال آماده سازی یک قطعه با پیانو بودم. همیشه آرزوی این را داشتم که همانند رادوین، آهنگساز شوم و بتوانم آهنگ هایم را منتشر کنم اما من خیلی با رادوین فرق داشتم. او یک پسر بود و من دختر. همین در دنیای امروز، یعنی بیشترین تفاوت! فایل کارهای ضبط شده ام را باز کردم و شروع کردم به گوش دادنشان. در هر کدام کمی ایراد پیدا می شد. هماهنگ کردن آهنگ و ساختن آن، کار خودم بود. آن قدر برای ساختن آن قطعه تلاش کردم تا بالاخره توانستم آن را به خوبی در بیاورم ولی برای نواختن آن خیلی مشکل داشتم.

بعد از یک ساعت، در حالی که به زحمت چشم هایم را باز نگه داشته بودم، کامپیوتر را خاموش کردم و به تخت خوابم رفتم. تیکه ای از آهنگ بود که به هیچ وجه نمی شد آن را به خوبی بنوازم، همین هم موجب ناراحتی ام شده بود. ناگهان فکری به ذهنم رسید. شاید بتوانم از رادوین کمک بگیرم. با این فکر، لبخندی روی صورتم نشست. شاید با این بهانه، بتوانم بعد از چندین ماه او را ملاقات کنم.

صبح با صدای ساعت از خواب بیدار شدم. خمیازه ای کشیدم و از جا بلند شدم. به ساعت نگاهی کردم، ده صبح بود. یاد تصمیم دیشب افتادم، دیدار با رادوین. وقتش گذشته بود. باید قبل از این که به او زنگ می زدم با سهند صحبت می کردم و این به این معناست که باید صبر کنم تا سهند به خانه برگردد.



به دستشویی رفتم و صورتم را شستم. وضو گرفتم تا نماز قضای صبح را بخوانم. همیشه بابت این بی مسئولیتی و قضا شدن نماز صبح خود را سرزنش می کردم اما به این بی مسئولیتی عادت کرده بودم و کمتر زمانی بود که صبح زود برای خواندن نماز بیدار شوم. چادر نماز را پوشیدم و رو به قبله ایستادم. تنها کسی که مرا درک می کرد و حرف هایم را می فهمید، خدا بود و بس! بعد از نماز، لباس هایم را عوض کردم و از اتاق خارج شدم. سرکی به حال کشیدم، کسی نبود. با صدای نسبتاً بلندی گفتم: - مامان؟

به آشپزخانه رفتم. کاغذی بر روی در یخچال چسبیده بود. جلوتر رفتم و کاغذ را برداشتم. - ساره جان من دارم می رم خرید. بعدش هم قراره برم پیش خاله ات. اگه دیر شد خودت یه چیزی درست کن و بخور. یادداشت را کنار گذاشتم و صبحانه ی کوچکی برای خودم آماده کردم. بعد از خوردن صبحانه به اتاقم رفتم. بهترین زمان بود که تمرین کنم. معمولاً وقتی که همه خانه بودند، نمی شد خیلی راحت تمرین کنم. دوست نداشتم صدای نچ نچ ها و غرغر هایشان را بشنوم تا همین جا هم زیادی تحمل کرده بودم. پشت پیانوی زیبایم نشستم و در آن را باز کردم. آهنگ های مازیار را خیلی دوست داشتم. همیشه وقتی دلم می گرفت، صدای او آرامم می کرد.

کمی تمرکز کردم و بعد از چند لحظه، دست هایم را جلو بردم و شروع کردم:

«کاشکی چشمامو می بستم، کاشکی عاشقت نبودم اما هستم

کاش ندونی بیقرارم، کاش اصلاً دوست نداشتم اما دارم

کاش ندونی که دلم واسه چشات پر می زنه، کاش ندونی که میاد هر روز بهت سر می زنه

کاشکی بارون غمت منو می برد»

راست بود، حرف دلم بود. کاش ... کاش عاشقت نبودم. عاشق شدن برای منی که نمی توانستم برای خودم تصمیم بگیرم، اشتباه محض بود.

«کاش ندونی که نگاهم خیره مونده به نگاهت، کاش ندونی که همیشه موندگارم چشم به راهت

کاشکی احساسم و عشقت دیگه می مرد»

زیر لب زمزمه کردم:

- «کاش گلاتو می سوزوندم، کاش می رفتم نمی موندم اما موندم

کاش یه کم بارون بگیره، کاش فراموشت کنم من ... اما دیره»

سکوت کردم. بعد از چند لحظه، دست هایم از حرکت ایستادند. دستی به صورتم کشیدم، خیس خیس بود. دلم خیلی پر بود؛ از همه ی این ناعدالتی ها، از همه ی این نارواهایی که از خانواده ام می شنیدم، از همه ی اجبارها، از همه چیز خسته بودم. کسی نمی فهمید که من هم حق انتخاب دارم. حق دارم دیده شوم و راهم را خودم انتخاب کنم. کسی به این حرف ها توجهی نداشت.

\*\*\*

دست هایم را مشت کرده بودم. منتظر بودم خودش ازم سوالی بپرسد تا جواب دهم. نمی توانستم خودم شروع کنم. از او خجالت می کشیدم.

- چیزی شده ساره؟ چیزی نیاز داری؟

به آرامی گفتم:

- سهند ... راستش ... من یه سری مشکلات دارم. توی این قطعه ی جدیدی که دارم تمرین می کنم ... می خواستم اگه می شه ...

سکوت کردم. سهند بعد از چند لحظه گفت:

- اگه می شه چی؟

- می شه به دوستت، رادوین، بگی کمک کنه؟

سهند چند لحظه ای سکوت کرد. استرس گرفته بودم. می ترسیدم مخالفت کند و همه ی آرزوهایم به باد برونند اما در کمال ناباوری ام گفت:

- باشه. باهاش صحبت می کنم. بهش می گم که اگه وقت داشت یه روز بیاد و بهت کمک کنه.

لبخندی صورتم را پوشاند و گفتم:

- ممنون. واقعا ممنونم.

سهند لبخندی زد و گفت:

- پس چند لحظه صبر کن تا بهش زنگ بزنم.

بعد هم گوشی اش را در آورد و شماره گرفت. در همان حال به او خیره شدم. پسری با چشم های مشکی و صورتی کاملا معمولی، هیکل ورزشکاری و مردانه ای داشت. همه چیزش خوب بود اما از این تعجب می کردم که هیچ تصمیمی برای آینده اش نگرفته است. با وجود موقعیت مناسبش، هرگز حرفی از ازدواج نزده بود. دقیقا نقطه ی مقابل سپنتا بود. برعکس او که با وجود بیکاری اش، به خواستگاری رز رفته بود و خیلی زود هم ازدواج کرد و از ایران رفت.

سپنتا برادر بزرگ ترم بودم. سی سال داشت و فقط دو سال از سهند بزرگ تر بود. هیچ وقت با من و سهند احساس نزدیکی نمی کرد. همیشه از ما فاصله می گرفت و سرش به کار خودش گرم بود. ما هم کاری به کار او نداشتیم. در واقع این زندگی خانوادگی ما بود. همه ی افراد فقط زمانی دور هم بودند که موضوع مهمی را برای گفتن داشتند. همه سرگرم روزمرگی های خودشان بودند، روزمرگی هایی که سبب جدایی ما از یکدیگر شدند.

آهی کشیدم. خدا را برای داشتن سهند شکر می کردم. سهند خونگرم ترین عضو خانواده بود و سعی می کرد با شوخی هایش جو خانه را عوض کند. شاید اگر او نبود من خیلی افسرده و غمگین تر از اینی که هستم، می شدم.

صحبتش که تمام شد، تلفن را قطع کرد و گفت:

- گفت این چند وقته سرم خیلی شلوغه. داره کارای مجوز گرفتن آلبوم اولشو انجام می ده ولی قول داد که حتما توی این هفته به روز بیاد و ببینه می تونه کمکت کنه یا نه.

لبخندی زد و گفتم:

- مرسی داداشی.

سهند لبخندی زد و گفت:

- من که کاره ای نیستم ساره جان، باید از راد تشکر کنی.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- از اونم تشکر می کنم، به وقتش. خب دیگه ... من برم. شب بخیر.

- شب تو هم بخیر عزیزم.

از اتاقش خارج شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. بابا و مامان توی هال نشسته بودند و داشتند حرف می زدند. نمی خواستم فال گوش بایستم اما صدای مامان ناخودآگاه به گوشم رسید:

- بابک جان بر فرض که به سال دیگه بازم در خونه ی ما زده بشه، این دختره هیچ کسو قبول نمی کنه. مگه ندیدی چند ماه پیش پسر حاج آقا حسینی اومدن خواستگاری؟ چی گفت؟ گفت من نمی خوام ازدواج کنم. اون قدر جوابش قاطع بود که اونا هم دیگه سراغی نگرفتن و رفتن که رفتن. من می گم شاید توی رو در بایستی با خاله اش هم که شده، جواب مثبت بده و عاقبت به خیر بشه.

- ای بابا خانوم! این عاقبت به خیری چه فایده ای داره وقتی ته دلش راضی نیست؟ باید خودش راضی باشه تا خوشبخت بشه.

مامان در جواب بابا با غرور لند گفت:

- اگه قرار بر این باشه که ساره خودش راضی باشه، باید با پیانو و ساز و آهنگش عقد کنه. این دختر پاک عقلشو از دست داده. بهتره که خودمون دست بجنبونیم. بابا مگه قدیم همه عاشق پیشه بودن و ازدواج کردن؟ دختر و پسر تا روز عقد و عروسی همدیگه رو نمی دیدن اما به عمر با هم زندگی می کردن. زندگی که به این چیزا نیست بابک جان، آدم باید انعطاف پذیر باشه. اون موقع است که زندگی به کامش خوش میاد.

گوش هایم تیز شده بودند. همان جا، در آشپزخانه ایستاده بودم و گوش می دادم. دیگر اختیار گوش هایم دست خودشان نبود. هر چه بود، صحبتشان راجع به آینده ی من بود. آینده ای که خودم در آن فقط نقش بازیگر را دارم.

- به هر حال خانوم، من تا خود ساره از ته دل راضی نباشه هیچ جواب مثبتی به خانواده ی خواهرت نمی دم. هر وقت خودش گفت بله، می گم که جواب ما مثبته.

مامان با عصبانیت از روی مبل بلند شد و گفت:

- الحق که بچه هات هم به خودت رفتن، هم سهند و هم ساره. فقط همون سپنتا خوب بود که اونم آواره ی غربت کردی.

بابا سری تکان داد و مامان با عصبانیت به اتاقش رفت. مقداری آب نوشیدم و طوری که در دید بابا نباشم، به اتاقم رفتم و در را آرام بستم. باید فکری می کردم. از جانب بابا و سهند خیالم راحت بود، اما مامان ... می دانستم که آخر این لجبازی هایش، کار دستم می دهد اما مگر

می توانستم کاری انجام دهم؟ به هر حال او هم مادر بود و احترامش واجب. او هم برایم زحمت کشیده بود و نمی توانستم حرفی بزنم که او را ناراحت کند. نمی توانستم مقابل مادرم بایستم، نمی توانستم یا شاید هم نمی خواستم. سهم من این بود که زندگی کنم؛ حتی شده به اجبار، حتی شده با تصمیم های دیگران و عروسک گردانی های خانواده ام باید زندگی کنم و نفس بکشم. این وظیفه ی من بود. وظیفه را هم باید انجام داد.

«روزگارا!»

تو اگر سخت به من می گیری

با خبر باش که پژمردن من آسان نیست

گر چه دلگیرتر از دیروزم

گر چه فردای غم انگیز مرا می خواند

لیک باور دارم دلخوشی ها کم نیست

زندگی باید کرد!

\*\*\*

سهند گفت:

- مامان، وقتی که راد اومد خواهش می کنم جلوش حرفی نزنید.

مامان با بدخلقی گفت:

- همینو کم داشتیم که خانوم معلم خصوصی بگیره، اونم کی؟ این پسره!

سهند اخمی کرد و گفت:

- این پسره اسم داره مادر من. همون طور که تو بچه هاتو دوست داری اونم برای خانواده اش عزیزه. ما حق نداریم راجع به کسی پیش داوری کنیم.

سهند راست می گفت. کسی اجازه ی پیش داوری نداشت. رادوین هر چه که بود، به خودش ربط داشت و ما نباید در زندگی او دخالت می کردیم. حتی من هم با وجود علاقه ای که به او داشتم، هرگز به حرف هایی که مردم راجع به او می زدند توجهی نداشتم و فکر نمی کردم. مامان گفت:

- من کاری به این چیزها ندارم. نیم ساعت بیشتر طول نکشه. بار اول و آخر هم هست که اجازه می دم این پسره با ساره هم کلام بشه.

سهند دستی در موهایش کشید و گفت:

- چشم مامان. امر دیگه؟

مامان حرفی نزد و به آشپزخانه رفت. با لبخند رو به سهند گفت:

- ممنون داداش بازم کمکم کردی.

سهند خواست چیزی بگوید که صدای زنگ مانع شد. به سراغ آیفون رفت و گفت:

- حتما رادوینه.
- دستپاچه بودم. بعد از مدت طولانی قرار بود او را ببینم. بعد از آن حرف هایی که مردم راجع به او زده بودند، مامان نگذاشت که دیگر او به خانه ی ما بیاید. می گفت نباید هیچ رابطه ای با سهند داشته باشد. می ترسید پسر ساده اش را از راه به در کند.
- صدای بسته شدن در، باعث شد که به خودم بیایم. رادوین مقابلم بود. لبخندی به لب داشت. سعی کردم من هم لبخندی بزنم.
- سلام آقای آفاق. ممنون که اومدید.
- رادوین با احترام سری خم کرد و گفت:
- خواهش می کنم.
- سهند گفت:
- بفرمایید آقای بی معرفت. چرا ایستادی؟
- راد نرم خندید و گفت:
- من بی معرفتم یا شما؟ نه داداش ممنون، عجله دارم. فقط اومدم که ...
- تیکه ی آخر حرفش را خورد و به من نگاهی کرد. خواستم چیزی بگویم که سهند نجاتم داد و گفت:
- باشه داداش. پس شما برید به کارتون برسید دیگه.
- با شرمندگی سرم را پایین انداختم و گفتم:
- بفرمایید آقای آفاق، از این طرف.
- و با دست به سمت اتاقم اشاره ای کردم. با یکدیگر به سمت اتاق رفتیم. در را باز کردم و تعارف کردم که برود داخل.
- شما بفرمایید. خانوما مقدمن.
- لبخند آرامی زدم و وارد شدم. اون هم پشت سرم آمد داخل. در را باز گذاشتم و به سمت پیانو رفتم. رادوین نشست و گفت:
- حالا این کاری که این قدر مشکله چی هست؟ اصلا شاید منم نتونم بزنم. آخه ساز تخصصیم پیانو نیست.
- دفتر نتم را باز کردم و صفحه ای که مخصوص این قطعه بود را به او نشان دادم. رادوین نگاهی به آن انداخت و گفت:
- کدوم میزان مشکل داری؟
- دست روی میزانی گذاشتم که مشکل داشتم. اشاره ای به صندلی کنار دستی اش کرد و گفت:
- بشین ببینم چه طوری می زنی.
- با طمانینه نشستیم. از قبل یک صندلی برای او آورده بودم که راحت باشد. سعی کردم لرزش دستانم را پنهان کنم و همان طور که همیشه می زدم، انجامش دهم. دستم را جلو بردم و چند نت اول را اجرا کردم. به نت مشکل که رسید، قطع کردم و گفتم:
- همین نته که نمی تونم بزنمش.
- رادوین دست هایش را جلو آورد و از اول میزان شروع کرد. انگشت های کشیده اش به زیبایی روی پیانوم می رقصیدند. به همان نت که رسید، به زیبایی آن را اجرا کرد. چشم هایش را باز کرد و گفت:
- همونی بود که باید می شد؟

با لبخندی که اصلا نمی توانستم کنترلش کنم، گفتم:

– آره، دقیقا همون بود. واقعا ممنون. می شه بگید چه کار کردید؟

رادوین گفت:

– تا همون نت رو بزنی تا بقیشو بهت بگم.

همانند خودش، با چشم های بسته شروع کردم. به آن نت که رسیدم، حس کردم دستی روی دست هایم نشست. انگار که سیم برق را به بدنم وصل کرده بودند. دست های داغش بر روی دست های یخ زده ام قرار گرفته بودند.

«دست هایم را بگیر و بفشار! تا سردی دست هایم در وجودت، تنها و بی کس، ذوب شود و لب های خشکیده از بخشش دست هایت، سرخاب گونه تنعم بخشند.»

او هم انگار از سردی دستانم تعجب کرده بود اما بدون هیچ حرفی، حرکتی که دفعه ی قبل انجام داده بود را برایم اجرا کرد. همان نت بود و همان صدا.

– حالا یه بار خودت تمرینش کن.

دیگر نمی توانستم تحمل کنم. حس می کردم که هر لحظه ممکن است خودم را ببازم. این نزدیکی، امانم را بریده بود. هیچ وقت این قدر به یکدیگر نزدیک نبودیم، طوری که بوی نفس هایش را هم حس کنم!

با دست هایی لرزان، همان میزان را اجرا کردم. تعجبم از این بود که این بار کاملا درست انجامش داده بودم. رادوین لبخندی زد و گفت: – معلومه خیلی استعداد داری. اولین کسی هستی که می بینم با یک بار گفتن، می تونه به خوبی یه چیزی رو یاد بگیره. معلومه که خیلی تمرین می کنی.

این همه تعریف، آن هم از زبان رادوین باعث شد که به وجد بیایم. تعریف هایش ضربان قلبم را به هزار می رساند.

«دوست داشتن هایت از زمانی شروع می شوند که ضربان قلبت با دیدنش، غیر طبیعی شود.»

صدایش وجودم را لبریز از عشق می کرد، مغزم را خالی. همه چیز را به دست هایم هدیه می داد تا بتوانم بنوازم و بعد ... فقط در یک لحظه از جایش بلند می شد، خدانگه داری می گفت و می رفت. پشت سرش را هم نگاه نمی کرد. آری، این رسم عشق های یک طرفه بود. – واقعا ممنون که کمکم کردید.

رادوین سکوت کرد. حس می کردم که می خواهد چیزی بگوید. بعد از چند لحظه گفت:

– این قطعه از کیه؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

– از خودم!

با تعجبی که کاملا آشکار بود، گفت:

- واقعا؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بله.

با حیرت گفت:

- خیلی قشنگ بود، خیلی!

- ممنون ولی خیلی جای اشکال داره.

رادوین از روی صندلی بلند شد و گفت:

- اشکال ها برطرف می شه، مهم اینه که آخرش از نتیجه راضی باشه. یکی از کلید های موفقیت اینه که پیوندی سازنده بین کارهایی که

انجام می دیم و چیزهایی که دوست داریم به وجود بیاریم.

با لبخندی که کنترل نمی شد، گفتم:

- امیدوارم بتونم به این مرحله برسم. واقعا ممنون که کمک کردید.

- این چه حرفیه؟ قابل دار نبود که. اگه به وقت مشکلی داشتی اصلا تعارف نکن. به سهند بگو که بهم بگه.

- حتما. دستتون درد نکنه. ببخشید که وقتتون رو گرفتم.

می خواست از اتاق خارج شود که همان موقع سهند آمد. ظرفی میوه در دست داشت. با دیدن رادوین که در حال رفتن بود، با تعجب گفت:

- کجا؟ به این زودی تموم شد؟

رادوین لبخندی زد و گفت:

- ماشالا خواهرت خیلی هنرمنده، سریع انجامش داد. من دیگه باید برم سهند جان.

- ای بابا تازه میوه آوردم که! حالا نشسته بودی.

- ممنون اما قرار دارم داداش، باید برم. انشالا به بار دیگه مزاحمتون می شم.

- باشه هر جور که راحتی. بازم دستت درد نکنه بابت امداد رسانیت.

رادوین خندید و گفت:

- ای بابا مگه چه کار کردم؟

بعد رو به من ادامه داد:

- ساره خانوم با اجازه.

- مرسی آقای آفاق. خدانگه دار.

سری خم کرد و از اتاق خارج شد. سهند هم به دنبالش رفت. من هم پشت سرشان به حال رفتم. مامان حتی برای سلام کردن هم نیامده

بود. باورم نمی شد تا این حد تحت تاثیر حرف های خاله زنک های محله قرار بگیرد. اما من به این ها فکر نمی کردم. فکر تلخی تمام مغزم

را اسیر بی وزنی های خودش کرده بود.

این عشق یک طرفه، عاقبتش در کدام خرابه رقم خورده؟

چه کسی می داند؟

به درخواست مامان، کت و شلوار چسبان و تقریباً پوشیده ای به تن کرده بودم. موهایم را ساده بسته بودم و شال حریری به رنگ مسی که تناسب زیبایی با کت و شلوارم داشت را هم روی موهایم قرار دادم.

در آینه به خودم خیره شدم. این که امروز چه اتفاقی می افتاد را نمی توانستم حدس بزنم، این که قرار است مامان چه عکس العملی نشان بدهد. فقط امیدوار بودم که جواب مثبت را در همین جلسه ی اول ندهد!  
با صدای مامان از فکر خارج شدم:

- ساره بیا توی آشپزخونه. الان مهمان ها می رسن.

از اتاقم خارج شدم و رو به مامان که هنوز مشغول گردگیری بود، گفتم:

- مامان من چایی نمیارم. خواهش می کنم دور این یکی رو خط بکشید.

مامان نگاه ترسناکی به من که گوشه ای ایستاده بودم، انداخت و گفت:

- اگه دختر توی مراسم خواستگاریش چایی نیاره، پس کی بیاره؟

روی مبل نشستم و گفتم:

- خواهش می کنم زحمت این یکی رو شما بکش. من نمی تونم چایی بیارم.

مامان با طلبکاری پرسید:

- چرا نمی تونی؟ دستت شکسته س؟

نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم را حفظ کنم. گاهی وقت ها حرف نزدن خیلی سخت بود، واقعا سخت بود.

با صدای زنگ، مامان سراسیمه گفت:

- تو برو توی اتاق. چایی که نمیاری، پس برو اون جا بشین تا صدات کنیم!

آهی کشیدم و به اتاقم رفتم. روی صندلی نشستم و دوباره به فکر فرو رفتم. همیشه به این فکر می کردم که هیچ وقت قرار نیست به شکل

سنتی ازدواج کنم. اصلا به ازدواج هایی که خانواده ها همه ی قرارها رو می گذارند، اعتقادی نداشتم و همیشه هم می گفتم که این ازدواج ها

دوامی ندارند مگر آن که دو طرف خیلی صبور باشند و بتوانند با یکدیگر بسازند. اما حالا می دیدم که خودم هم شاید به شکل سنتی ازدواج

کنم، آن هم با رضا که هیچ وجه مشترکی با یکدیگر نداشتیم. خیلی سخت بود؛ حتی حرف زدن با کسی که واقعا از او تنفر داشتم و نمی

توانستم تنفرم را بروز دهم. خیلی سخت بود.

کاری که رضا کرد، باعث شد که من دیگر به او نگاه هم نکنم اما امشب، قرار بود بنشینیم و از آینده ای که با هم داریم صحبت کنیم.

بعد از این فکر پوزخندی به خودم زدم و گفتم:

- هیچ آینده ای با رضا وجود ندارد، حتی اگه تمام دنیا بخواهند.

بعد از چند دقیقه که با افکار درهم گذشت، بابا با صدای رسایی گفت:

- ساره جان ... بابا؟

فهمیدم که باید بروم. از این که به حال بروم وحشت داشتم. اصلا علاقه ای نداشتم که بدانم در آن جا چه خبر است اما باید می رفتم.



سندل های رو فرشی ام را پوشیدم و با طمانینه به حال رفتم. خاله اولین کسی بود که با دیدنم، گفت:  
- ماشالا! قربون این عروس خانوم خوش قد و قامت برم من.

سعی کردم لبخند کنترل شده ای بزنم. رو به جمع با صدای بلند و لرزانی سلام کردم.  
آقای فرهادی، پدر رضا با اخم همیشگی اش که حالا سعی داشت آن را پنهان کند، گفت:  
- سلام دخترم.

این یکی را دیگر نمی شد تحمل کرد. راحیل با صورتی که نارضایتی از آن می بارید، سلام کرد. توجهی نکردم و لبخندم را حفظ کردم. به سمت مامان رفتم و کنارش نشستم. مامان لبخندی به لب داشت. معلوم بود که همه چیز تا به حال مطابق میلش پیش رفته است.  
آقای فرهادی گفت:

- خب از بحث های دیگه که بگذریم ... امشب ما جمع شدیم که اگه خدا بخواد این دو تا جوون حرفاشون رو با هم بزنن و اگه تفاهم داشتن، بریم سراغ بحث های بعدی.  
بابا گفت:

- حرف شما صحیحه.

بعد رو به من ادامه داد:

- دخترم شما با آقا رضا برید توی حیاط حرفاتون رو بزنید.

به رضا نگاهی کردم که از جایش بلند شد و ببخشیدی گفت. من هم بلند شدم و به سمت حیاط روان شدم. سهند با چشم هایی که می دانستم نگرانی در آن ها موج می زند، بدرقه ام می کرد. او هم می دانست که با این ازدواج راضی نیستم.  
با هم به حیاط رفتیم. به سمت باغچه ی کوچک رفتم و گوشه ی آن نشستم. رضا هم صندلی چوبی کنار باغچه رو، رو به رویم قرار داد. سرم را پایین انداختم چون نمی خواستم نگاهم به نگاهش بیفتد اما او سر به زیری ام را به خجالت کشیدن تعبیر کرد.  
رضا سرفه ای کرد و گفت:

- دختر خاله، حس می کنم که از این خواستگاری چندان راضی به نظر نمیای!

حرفی نزدم. مگر همه سکوت را به نشانه ی رضایت تلقی نمی کردند؟ پس گذاشتم تا سکوتم را به نشانه ی درست بودن حرفش تلقی کند.  
- منو که می شناسی. در حد توانم و جووری که بتونم به زندگی رو اداره کنم، دارم. تازگیا هم توی کارخونه ی بابا و دوستش شروع به کار کردم. بابا هم گفته که برای شروع زندگیم به آپارتمان نقلی برام می خره. ماشینم هم که ...  
حرفش را قطع کردم و گفتم:

- فکر نمی کنم توی خواستگاری رسم بر این باشه که دارایی های همدیگه رو بشماریم! اگه این رسمه پس بگو تا من لیست بیارم!

با این حرفم متعجب بهم خیره شد. انگار باور نمی کرد دختر خاله ای که تا به حال چند بار بیشتر در تنهایی با او هم کلام نشده، تا به این حد زبان تیز و برنده ای داشته باشد. اما واقعیت همین بود، قرار نبود من تسلیم شوم!

- این چه حرفیه ساره جان؟ داشتم از خودم می گفتم. بالاخره که باید به سری حرفا بزنیم ...

مکثی کرد و با پا روی زمین ضرب گرفت. بعد از چند لحظه گفت:

- اصلا به چیز دیگه ... بیا راجع به خودمون بگیم. ما با این که فامیل هستیم اما زیاد از خلق و خوی هم خبر نداریم. می خوام تو شروع کن. نظرت چیه؟
- ترجیح می دم شما شروع کنی!
- دوباره تکانی خورد. اما این بار هم اعتماد به نفس خود را از دست نداد و بعد از این که پایش را روی آن یکی پا انداخت، شروع کرد:
- خب من ... رضا فرهادی هستم؛ بیست و هفت ساله، لیسانس، فارغ التحصیل رشته ی نقشه کشی. تا حدودی مغرورم. سعی می کنم کسی رو از خودم نرنجونم. اگه کسی باهام راه بیاد، از جون مایه می ذارم.
- با شنیدن این حرف ها نزدیک بود از جایم بلند شوم و هر چه از دهانم در میاد نثارش کنم اما خودم را کنترل کردم و خشمم را با مشت کردن دستم و فرو کردن ناخن هایم در کف دست، خالی کردم.
- دوباره نگاهم را به سنگ فرش های حیاط دوختم و منتظر شدم تا دروغ هایش را ردیف کند.
- مهربونم، مخصوصا با کسی که بدونم می خوام به عمر رو باهاش سپری کنم. از همه مهم تر، با این ازدواج موافقم و خیلی دوست دارم که تو هم موافق باشی و این وصلت به خوبی سر بگیره. حالا تو بگو.
- اهمی کردم تا صدایم صاف باشد. با صدایی رسا گفتم:
- فکر نمی کنم لازم باشه اسم و فامیلم رو بگم. خصوصیات اخلاقی ام رو هم نمی تونم بازگو کنم. چون من هر چیزی که خودم فکر می کنم نیستم، بلکه این دیگران هستن که باید راجع به من نظر بدن، نه این که خودم با اعتماد به نفس از نکات مثبت اخلاقیم بگم.
- رضا که انگار گوشش به روی طعنه های من بسته بود، با خوشحالی گفت:
- پس موافقی که بیشتر با خصوصیات هم آشنا بشیم و به همدیگه فرصت بدیم؟
- ترجیح دادم همین اول کار حسابم را صاف کنم. نمی خواستم کسی معطل جواب منفی من شود.
- نه.
- رضا با بهتی آشکار گفت:
- چرا؟ خودت همین الان گفتی که به مرور زمان خصوصیاتت رو می فهمم!
- من اسمی از شما نیاوردم. داشتم کلی حرف می زدم. متاسفانه یا خوشبختانه من با این ازدواج موافق نیستم.
- رضا اخمی کرد و با صدای بم شده ای گفت:
- چرا؟ مگه کسی توی زندگیت هست که این قدر راحت می گی «نه»؟
- از جایم بلند شدم و گفتم:
- نمی دونم چرا این سوال، همیشه بعد از جواب منفی به دختر ازش پرسیده می شه. اما من دلیلی نمی بینم به هر کسی که خواستگارم باشه، توضیحی بدم. ترجیح می دم این حرف ها رو همین جا تموم کنیم و با توافق به خانواده هامون بگیم که موافق این وصلت نیستیم!
- رضا هم از جایش بلند شد و گفت:
- چرا خودت تنهایی برای هر دو نفرمون تصمیم می گیری؟

- چون اگه من تصمیم نگیرم، شما به صورت دسته جمعی برای من تصمیم می گیرید اما من بهتر می دونم که افسار زندگیم دست خودم باشه!

رضا در حالی که از تاسف سر تکان می داد، گفت:

- فکر نمی کردم دختر آفتاب و مهتاب ندیده ی خاله مینا، تا این حد وقیح باشه!

- فکر نمی کنم که تصمیم گرفتن برای زندگی خودم، وقاحت به شمار بیاد. اما من مسئول افکار شما نیستم. متاسفم که با یه جواب منفی، تا این حد خودت رو نشون دادی.

رضا دیگر نتوانست تحمل کند و به سمت خانه راه افتاد. من هم با آرامش پشت سر او می رفتم. می دانستم که طوفانی در راه است اما خودم را برای آن هم آماده کرده بودم.

«تیرگی می آید»

دشت می گیرد آرام

قصه ی رنگی روز

می رود رو به تمام،

(رو به غروب، سهراب سپهری)

محال بود که بگذارم هر کسی برای زندگی ام تصمیم بگیرد. من دیگر آن بچه ی پانزده ساله که برای آرزو های خودشان، سه سال از عمرم را تلف کردند، نیستم.

وارد حال که شدیم، همه ی سرها به طرفمان برگشت. سرم را پایین انداختم و به آرامی به کنار پدر رفتم و نشستم.

آقای فرهادی گفت:

- خب پسرم نتیجه؟

رضا گفت:

- پدر جان فکر نمی کنم خانواده ی خاله با اومدن ما و این خواستگاری موافق باشن. به نظرم بهتره همه چیز تموم بشه.

همه بهت زده به سمت من برگشتند. چرا رضا دروغ گفته بود؟ درست بود که من موافق نبودم ولی چرا اسم پدر و مادر مرا آورده بود؟ چرا آن ها را بد کرده بود؟

خاله گفت:

- خواهر خب اگه موافق نبودید چرا از همون اول نگفتی؟ دیگه این بازی ها چی بود؟

مامان با دهانی باز به من خیره شده بود. تصمیم گرفتم حرفی بزنم. نمی توانستم بگذارم که به این راحتی پدر و مادرم زیر سوال بروند.

- خاله جان، فکر کنم آقا رضا بد منظور رو رسوندن. من موافق نیستم، نه خانواده ام!

خاله با عصبانیت از روی مبل بلند شد و گفت:

- این مسخره بازیاتو بذار برای بقیه خاطر خواهات. همون اول می گفتمی که ما این قدر خودمون رو کوچیک نمی کردیم. بعد رو به آقای فرهادی گفت:

- بلند شو حاج آقا. ببین چطوری مسخره ی یه بچه شدیم!

آقای فرهادی با همان اخمش، سری تکان داد و از جا بلند شد. بابا هم بلند شد و گفت:

- چرا ترش می کنی مریم خانم؟ چیزی نشده که. بچه ها با هم حرف زدن و نظر مساعدی نداشتن. این که دیگه مساله ای نیست که به خاطرش این طور رفتار کنیم. خاله گفت:

- حرف شما متین آقا بابک، ولی اول نظر دخترتون رو می پرسیدید بعد خواستگار دعوت می کردید. ما که غریب نبودیم که تازه بخواد باهامون آشنا بشه!

سرم را پایین انداختم و دست هایم را مشت کردم. دوست نداشتم تحقیر های خاله را بشنوم. می دانستم منظور کلامش این است که من به جز رضا شانس دیگری ندارم. حس می کردند من دختر ترشیده ای هستم که در انتظار خواستگار موهایم سفید شده و حالا دارم ناز می کنم. نمی دانستند که هنوز بیست و دو سال دارم و فرصت های زیادی برای ازدواج دارم.

خاله و آقای فرهادی به همراه پسر دروغگوییشان رفتند. سهپند هم فقط نظاره گر این ماجرا بود و کلامی حرف نمی زد. نگاهی به او کردم، با خونسردی به من نگاه می کرد. وقتی ترس و دلهره را در چشمانم دید، چشم هایش را باز و بسته کرد تا من کمی آرامش بگیرم. لبخند کم رنگ و محزونی روی لبم نشست و منتظر مشاجره های مامان شدم.

حدسم درست بود چون مامان بلافاصله بعد از رفتن خاله اینا، به حال اومد و با عصبانیت فریاد زد:

- کار دیگه ای جز بردن آبروی ما نداری دختره ی سرخود؟

- مامان من از اول هم گفتم که با این خواستگاری موافق نیستم، نگفتم؟

- تو بچه ای، هنوزم بچه ای. نمی تونی برای خودت تصمیم بگیری. چرا اینو نمی فهمی؟

با عصبانیت از جایم بلند شدم و گفتم:

- حق با شماست. من نمی فهمم، بچه ام، هنوز دهانم بوی شیر می ده. پس نمی خوام تا زمانی که بچه ام برای آینده ام تصمیمی بگیرم. نمی خوام وارد یه زندگی بشم که بهش هیچ علاقه ای ندارم. چرا مجبورم می کنی مامان؟ یه جوری رفتار می کنی که انگار توی این خونه یه فرد اضافیم و باید هر چه زودتر ردم کنی برم!

بعد از این حرف زدم زیر گریه. حس اضافی بودن در خانه و این بی مهری های مامان، دلم را بدجور شکسته بود.

بابا با عصبانیت گفت:

- دیگه بسه خانوم. تقصیر خودت بود که از اول می دونستی که ساره موافق نیست و بهشون گفتمی بیان. نباید انتظار چیز دیگه ای رو داشته باشی. ساره هم دوست داره برای خودش حق انتخاب داشته باشه. درسته که منم با خیلی از کارهاش موافق نیستم ولی دلیل نمی شه که هر بار دعواش کنم. بذار خودشون راه زندگیشون رو پیدا کنن.

مامان گفت:

- همین حمایت های تو زندگی ما رو به این جا کشوند. از اول هم همیشه پشتش رو گرفتی. اگه توی بچگی نمی فرستادیش کلاس پیانو، حالا این قدر سرخود نمی شد.

با بهت و گریه گفتم:

- مامان این حرفا چیه؟ من به خاطر کلاس پیانو سرخود شدم؟

- بله. وقتی از هفت سالگی به بچه حق انتخاب بدی، همین میشه. تا آخرش باید تحمل کنی!

بعد هم با عصبانیت هال را ترک کرد. من هم «بخشیدی» گفتم و به اتاقم رفتم.

باز هم همان چهار دیواری، باز هم همان غصه ها، باز هم عقده ی دیده نشدن توسط مادر، باز هم عقده ی ندیدن حمایت و صمیمیت مادر،

باز هم ... باز هم شکست، باز هم ناراحتی و باز هم یک دفتر خاطرات و یک مداد.

«گوش کن!»

وزش ظلمت را می شنوی؟

من غریبانه به این خوشبختی می نگرم!

من به نومیدی خود معتادم

گوش کن!

وزش ظلمت را می شنوی؟»

(باد ما را خواهد برد، فروغ فرخزاد)

مدادم را به دست گرفتم. نوشتتم؛ مثل همیشه از بدی هایی که در حقم می شد و دم نمی زدم، از عشقی که هر روز به او فکر می کردم اما چند ماه به چند ماه او را می دیدم.

بعد از دو ساعت بی وقفه نوشتن، مدادم را کناری انداختم و به سمت تختم راه افتادم. خودم را روی تخت پرت کردم و سعی کردم تمام افکارم را کنار بزنم. آرامشی را می خواستم که حقم بود اما آن را نداشتم. در این چند سال، هر روز را با آرزوی یک نگاه بدون سرزنش مامان گذرانده بودم.

وقتی در هفت سالگی از بابا خواستم که مرا کلاس پیانو بگذارد، اول همه استقبال کردند اما کم کم برایشان کسل کننده شد. اشتیاق من برای رفتن به کلاس موسیقی از همان بچگی، زده بود زیر دلشان.

شاگرد اول مدرسه بودم. همه از آن همه نمره های خوب متعجب بودند. تمام روزهایم را به درس خواندن و تمرین پیانو می گذراندم تا زمانی که وقت انتخاب رشته رسید. با حرف قاطع مامان که می گفت باید به رشته ی تجربی بروی، تمام ذوق و شوقی که داشتم فروکش کرد. من به این رشته هیچ علاقه ای نداشتم ولی مامان و خاله پایشان را در یک کفش کرده بودند و حاضر نبودند نظرشان را عوض کنند. تمام خواهش ها و اصرارهایم را ندیده گرفتند و من هم که دیگر توان مقاومت نداشتم خودم را به دست تصمیم هایشان سپردم اما به خودم قول داده بودم که هرگز نگذارم که یک بار دیگر هم این چنین در آینده ام تاثیر منفی بگذارند.

سه سال دبیرستان را هم با نمرات عالی گذراندم. گرچه هیچ علاقه ای به آن رشته نداشتم اما از یک طرف وجدانم اجازه ی درس نخواندن نمی داد. بعد از دیپلم، تصمیم قطعی ام را گرفتم و به همه گفتم که کنکور نمی دهم. با شنیدن این خبر، مامان پیاپویی که از بچگی داشتم را فروخت تا مثلا مرا تنبیه کند. هزاران بار دعوا کرد و نصیحت کرد که زندگی ات را به باد می دهی اما گوش من بدهکار این حرف ها نبود و چه بهتر هم که نبود!

این بار، آن ها کوتاه آمدند. سهند همیشه تشویقم می کرد، سپنتا نظری نمی داد و فقط بیننده ی این دعوها بود، بابا سعی می کرد مرا قانع کند که دارم با زندگی ام بازی می کنم اما نتوانست، مامان هم که ...

بعد از فروختن پیانو ام، تمام طلاهایم را فروختم و پیانوی دیگری خریدم. با این حرکت، مامان برای یک مدت طولانی با من سرد بود اما وقتی دید که نمی تواند مرا قانع کند، سعی کرد کمی از دیوارهای بینمان را خراب کند البته من هم همین کار را می کردم ولی تا خود او نمی خواست به دخترش نزدیک شود، من هیچ کاری نمی توانستم انجام دهم! هنوز که هنوزه، بعد از چهار سال نمی توانم وقتی که او خانه است، تمرین کنم.

نمی دانم که این مساله ی کوچک، تا چه زمانی قرار است زندگی و ارتباط من را با افراد خانواده ام تحت تاثیر قرار دهد ولی فقط همین را می دانم که من کوتاه نمی آیم.

\*\*\*

همان طور که در اتاق مشغول گوش دادن به آهنگی از اِبی بودم، صدای مامان را هم می شنیدم که با تلفن صحبت می کرد:

- آره عزیزم. نه این چه حرفیه؟ شما مراحمید، قدمتون روی چشم!

کنجکاو شده بودم که چه کسی پشت خط است. هدمت را کنار زدم تا متوجه شوم مامان با چه کسی صحبت می کند.

- باشه. قربانت، به سلامتی.

...

- باشه، باشه. پس می بینمتون. فعلا خداحافظ. مراقب باشید.

یعنی چه کسی بود که قرار بود او را ببینیم؟ صدای بابا آمد.

- کی می رسن؟

- گفت حدودا دو سه ساعت دیگه این جان.

از اتاقم خارج شدم و به سمت هال رفتم. با وجود دلخوری و عصبانیت مامان، کنارش نشستم و بدون این که مساله ی خواستگاری را به روی خودم بیاورم، گفتم:

- کی بود مامان؟

- عمه ات بود.

ابرویی بالا دادم و گفتم:

- دارن میان این جا؟

- آره.

- همشون؟

- آره. ناسلامتی هفته ی دیگه عیده! قراره سال تحویل رو این جا باشن.

آهانی گفتم و از روی مبل بلند شدم.

- مامان، سهند کجاست؟

سعی می کردم با این سوال ها و بی خیالی ها، مساله ی خواستگاری را از ذهنش بیرون کنم اما مامان با همان سردی گفت:

- توی اتاقشه. مگه شما به جز اتاق هاتون جای دیگه ای هم می رید؟

لب پاینم را گاز گرفتم تا خودم را کنترل کنم و چیزی نگویم. به سمت آشپزخانه رفتم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم.

\*\*\*

با رسیدن مهمان ها به خانه، شور و هیجان دوباره به خانه مان آمد و خانه از سکوت همیشگی خارج شد. خیلی وقت بود که دیگر کسی شور و اشتیاقی در این خانه نداشت.

شلوار جین آبی تیره ای را به همراه بلوز سفید آستین سه ربع تنم کردم و روسری ساده ای روی سرم گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

اولین کسی که متوجه حضورم شد، عمه بود. لبخندی زد و به سمتم آمد.

- سلام عمه. چقدر دلم برات تنگ شده بود. خوبی عزیزم؟

در همان حال که این حرف ها را می زد، در آغوشم کشید. دست هایم را پشت کمرش قرار دادم و با لبخند گفتم:

- سلام عمه جون. ممنون خوبم. منم دلم براتون تنگ شده بود!

از آغوشش بیرون آمدم تا به شوهر عمه ام و دختر و پسر عمه ام هم سلام کنم. مقابل شوهر عمه ام رفتم و گفتم:

- سلام عمو جان. خوب هستید؟

به او «عمو» می گفتم. مرد خیلی محترمی بود و همیشه حرف زدن هایش به آدم آرامش می داد.

لبخند زد و گفت:

- سلام دخترم. ممنون. شما چطوری؟

- منم خوبم عمو جون، ممنون.

بعد از آن، به سمت پدرام و پرستو، دو فرزند عمه رفتم. دوقلو بودند و شانزده ساله. با لبخند به آن ها سلام کردم. پرستو خیلی مرا دوست

داشت و همیشه از عمه می خواست که به تهران بیایند تا من را ببیند. من هم دوستش داشتم. دختر شوخ و بامزه ای بود. پدرام هم فوق

العاده شیطون و مثل پرستو، شوخ بود. هر دو در کنار هم هارمونی جالبی بودند.

همه نشستیم و مشغول حرف زدن شدیم. عمه که کنارم نشسته بود، به آرامی گفت:

- چه خبرا عمه جون؟

لبخندی زدم و گفتم:

- سلامتی. خبری نیست عمه جون.

- از مامانت شنیدم که خواستگار داری. انشالا اگه خدا بخواد قراره ازدواج کنی با همدیگه، آره؟

سرم را پایین انداختم. باز هم مامان از طرف خودش تصمیم گرفته بود و بریده و آماده، در کمد من گذاشته بود.  
آهی کشیدم و گفتم:

- نه عمه جون. به هم خورد.

عمه با ناراحتی گفت:

- آخه چرا عزیزم؟ شنیدم که پسر خاله ات بود، تا اون جایی که من می دونم اون که پسر خیلی خوبی، آخه چرا؟

خواستم بگویم برای همین دورویی هایش، برای این که واقعا خوب نیست و خودش را به خوب بودن می زند اما ترجیح دادم سکوت کنم.  
عمه هم که دید من جوابی ندادم، لبخند محزونی زد و گفت:

- هر چی قسمت باشه همون می شه عزیزم.

همان موقع صدای مامان آمد:

- ساره جان می شه بیای آشپزخونه؟

خواستم از روی مبل بلند شوم که عمه گفت:

- وای بیچاره مینا! ما نشستیم این جا حرف می زنیم، اون وقت اون توی آشپزخونه س. بریم کمکش.

- نه عمه جون شما بشین تازه از راه رسیدی، خسته ای. من می رم کمکش می کنم.

عمه اخم مصنوعی کرد و گفت:

- این چه حرفیه عزیزم؟ یه نفر دیگه راننده بود، من چرا خسته باشم؟ اتفاقا با دیدن شما تمام خستگی از تنم خارج شد.

دیگر نمی شد مخالفت کنم. با هم به سمت آشپزخانه رفتیم. با ورود عمه به آشپزخانه، مامان گفت:

- وای بیتا جون تو چرا اومدی؟ برو بشین تازه رسیدی.

من گفتم:

- اتفاقا منم گفتم مامان اما عمه ...

عمه حرفم را قطع کرد و گفت:

- نه عزیزم، این چه حرفیه؟

بعد رو به مامان ادامه داد:

- مینا جون کابینت ها رو عوض کردید؟

مامان که هنوز هم ذوق کابینت های جدیدش را داشت، با لبخندی گفت:

- آره، یکی دو ماهی می شه. اونا دیگه خیلی قدیمی شده بودن.

\*\*\*

رو به عمه گفتم:

- باشه عمه جون، الان آماده می شم.

عمه لبخند قشنگی که فقط مخصوص خودش بود، زد و گفت:



- باشه عزیزم. منتظر تم.

بعد از این حرف به سمت اتاقم رفتم. عمه ازم خواسته بود که با هم به بازار برویم. چند روز دیگر عید بود و می خواست برای بچه ها عیدی بخرد. من هم امسال زیاد تدارکات ندیده بودم. تصمیم گرفتم با او بروم تا مقداری هم برای خودم خرید کنم.

در کمدم را باز کردم و مانتوی سفید رنگ بلندی که به تازگی مد شده بود را در آوردم. با این که همیشه حجاب داشتم، اما لباس هایی می پوشیدم که در عین پوشیده بودن، شیک و مطابق مد روز باشند.

چین روشنم را هم در آوردم و شال نخ سبز رنگی هم از درون سبد شال هایم برداشتم. مقابل آئینه رفتم تا موهایم را شانه بزنم. در آئینه به چشم های شیشه ایم خیره شدم. واقعا مانده شیشه بودند، فقط گاهی وقت ها رنگ سبز کم رنگی می گرفتند، آن هم بستگی به لباس هایم داشت. چشم هایم درشت نبودند اما حالت داشتند. در کل صورتم خوب بود نه آن طور که همه را مجذوب کند، نه آن طور که همه بگویند زیباست اما خوب بودم و راضی.

موهای مشکی ام را که صاف صاف بودند، شانه زدم و بالای سرم بستم. مانتو و شالم را پوشیدم. رژ کم رنگی هم زدم. هیچ وقت آرایش نمی کردم، همین آرایش کم هم کافی بود. چشم هایم به خاطر مژه های بلند و سیاهی که داشتم، نیازی به ریمل و خط نداشتند. کیف سبز رنگم را برداشتم و از درون کشو، کیف پولی ام را در آوردم و در کیف گذاشتم. ساعت استیلی که برای قبولی در رشته ی پزشکی کادو گرفته بودم را روی دستم گذاشتم. بابا آن را برایم خریده بود اما من به فاصله ی یک هفته بعد از آن، به او گفتم که قرار نیست به دانشگاه بروم و تمام آرزوهایشان را به باد داده بودم.

از اتاقم خارج شدم. خواستم به سمت هال بروم که با سهند برخورد کردم، با دیدنم گفت:

- کجا می خوای بری؟

- با عمه می ریم بازار.

ابرویی بالا داد و گفت:

- خوبه ولی می خواستم امروز عصر با هم بریم بیرون.

با کنجکاوای گفتم:

- چرا؟

- هیچی، زیاد مهم نبود، یه وقت دیگه.

کنجکاو شده بودم که موضوع چیست اما دیگر اصرار نکردم و گفتم:

- باشه. پس من برم، عمه منتظره.

- برو عزیزم. مراقب خودت باش.

چشم هایم را به نشانه ی مثبت بستم و لبخندی زدم. به هال رفتم که دیدم عمه آن جا نیست. مامان مشغول تلویزیون دیدن بود و بابا و عمو یوسف هم توی حیاط، دور باغچه بودند. پدرام و پرستو هم با یکدیگر رفته بودند بیرون.

به مامان گفتم:

- مامان، عمه کجاست؟

- رفته بیرون. گفت توی ماشین منتظر ته.

- باشه. پس من برم. شما نمای دیگه؟

- نه. شما برید. من یه کم کار دارم توی خونه.

- باشه. پس خداحافظ.

- خداحافظ.

به حیاط رفتم. بابا با دیدنم گفت:

- عمه بیرون منتظر ته.

بعد با صدای آرام تری ادامه داد:

- عزیزم پول همراهت هست؟

لبخندی زدم. بابا همیشه همین طور بود. همیشه نگران بود که بدون پول از خانه بروم بیرون. حتی اگر خودش پول کمی در خانه داشت، نمی گذاشت ما بدون پول جایی برویم.

- آره بابا جون. کارتم همراهم هست. نگران نباشید.

بابا لبخندی زد و چیزی نگفت. با او و عمو یوسف خداحافظی کردم و به سمت ماشین عمه رفتم.

وقتی سوار ماشین شدم، عمه لبخندی زد و گفت:

- چه خوشگل شدی عزیزم!

لبخندی زدم و گفتم:

- عمه چه نوشابه ای برام باز می کنی!

عمه در حالی که ماشین را روشن می کرد، خندید و گفت:

- نوشابه چیه دختر؟ حرف حقیقته. من نمی دونم مامانت چه اصراری داره به این زودی شوهر کنی، تو که چیزی کم نداری. هر وقت هم که

لب تر کنی کلی پسر دم خونتون چادر می زنه!

چیزی نگفتم. البته خواستم بگویم که مامان می ترسد که کسی به خاطر انتخاب ها و هدف هایم سمت نیاید اما ساکت شدم.

بعد از یک ساعت در ترافیک ماندن، بالاخره به پاساژ مورد نظرمان رسیدیم. عمه از من نظر خواسته بود و من هم برای این که همیشه

برای خرید به این پاساژ می آمدم، آدرس همین جا را دادم.

با هم از ماشین پیاده شدیم و به سمت پاساژ رفتیم. کمی گشتیم و ویتترین ها را نگاه کردیم تا به یک بوتیک لباس فروشی رسیدیم. عمه

گفت:

- آف زده، بیا بریم بینیم لباس هاش چطوره.

موافقت کردم و با هم به داخل بوتیک رفتیم. پسر جوانی گوشه ای ایستاده بود و با تلفن صحبت می کرد. «خسته نباشیدی» گفتم و مشغول

تماشای لباس ها شدیم.

عمه پیراهن دخترانه ی قشنگی را نشانم داد و گفت:

- ساره جان اون قشنگه به نظرت؟
- آره عمه جون، خیلی شیکه. برای پرستو می خوای؟
- عمه در حالی که به لباس نزدیک می شد، گفت:
- آره. عاشق این لباس های عروسکیه. همیشه می گه برام از اینا بخر.
- بعد با صدای بلندتری رو به پسر مغازه دار ادامه داد:
- آقا ببخشید سایز مدیوم این لباس رو دارید؟
- پسر همان موقع تلفن را قطع کرد و به سمت عمه آمد و گفت:
- بله، البته این لباس تک رنگه.
- لباس به رنگ قرمز خیلی جیغ بود. عمه کمی فکر کرد و گفت:
- اشکالی نداره. اگه می شه مدیومش رو برام بیارید.
- پسر نگاهی به من کرد و وقتی سر تا پام را خوب بررسی کرد، گفت:
- برای ایشون می خواید؟
- نه. برای دخترم می خوام.
- پسر سایز مدیوم لباس را در آورد و مقابل عمه قرار داد. عمه گفت:
- ساره به نظرت سایزش به پرستو می خوره؟
- نگاهی به لباس انداختم. پرستو با وجود پر بودنش، هیکل خوب و زیبایی داشت.
- بله عمه جون. فکر می کنم اندازه باشه.
- عمه گفت:
- آقا همینو می بریم. کارت خوان دارید؟
- بله خانم.
- عمه مشغول حساب کردن شد و من هم به لباس ها خیره شدم. قبلا با پرنا زیاد به این پاساژ می آمدم. همیشه برای خرید هایمان یک راست همین جا بودیم. با یادآوری اش، بغضی در گلویم نشست و زیر لب گفتم:
- لعنت به تو رضا، لعنت به تو!
- صدای عمه باعث شد افکار درهمم را کنار بگذارم:
- ساره تو چیزی نمی خوای؟ از چیزی خوشت نیومد؟
- لبخندی زدم و گفتم:
- فعلا بریم به دوری بزنیم. من عادت دارم همه چیز رو بینم، بعد انتخاب کنم.
- عمه از فروشنده تشکر کرد و از بوتیک خارج شدیم. با دیدن مغازه ی بدلیجات فروشی، لبخندی روی لب هایم نشست. همیشه عاشق بدلیجات بودم. به عمه گفتم:

- عمه بریم توی اون مغازه؟

\*\*\*

عمه بسته های خریدش را روی صندلی عقب قرار داد و کنارم نشست، عینک های آفتابی اش را روی چشمانش قرار داد و گفت:

- خب حالا کجا بریم؟

- نمی دونم. هر جا که شما دوست دارید می ریم!

عمه با اشتیاق به سمتم برگشت و گفت:

- چطوره یه سر به افسون بزیم؟ خیلی وقته که ندیدمش. دلم خیلی براش تنگ شده!

لبخند محسوسی روی لب هایم نشست. من هم دلم برایش تنگ شده بود. با همان لبخند گفتم:

- عالی. فقط می دونی که ... مامان ...

عمه استارت زد و گفت:

- آره عزیزم می دونم. مامانت قرار نیست چیزی بفهمه.

تشکر کردم و عمه راه افتاد. ضبط ماشینش را روشن کرد و صدای خواننده توی فضای ماشین نشست.

«دارم میام پیشت جاده چه همواره

هوا چقدر بوی عطر تو رو داره

جاده چه همواره، هوا چقدر صافه

شب داره موهای سیاهشو می بافه

فقط تو می فهمی امشب چه خوشحالم

از این خوشی لبریز رویایی حالم»

(دارم میام پیشت، احسان خواجه امیری)

چقدر این آهنگ با حال من همخونی داشت. ناخودآگاه حس قشنگی توی دلم نشست. با وجود این که ممکن بود او را نبینم، اما همین حس

قشنگ هم کافی بود.

با رسیدن به خانه ی خاله افسون، هر دو از ماشین پیاده شدیم. عمه نگاهی به آپارتمان مقابلمان انداخت و گفت:

- از بیرونش معلومه که خونه ی قشنگیه ولی حیف شد که از اون جا رفتن.

آهی کشیدم و گفتم:

- توی اون شرایط راه بهتری نداشتن. به نظر من که کار خوبی کردن. نباید توی اون محل می موندن. همین الان هم که یه مدته رفتن،

هنوزم پشت سرشون حرف می زنن.

عمه در حالی که دستش را روی زنگ قرار داد، گفت:

- آره، همیشه حرف هست. این بیچاره ها هم درگیر حرف مردم شدن.

صدای خاله افسون باعث شد که نتوانم جواب عمه را بدهم:

- کیه؟

عمه با ذوق گفت:

- منم افسون جون، بیتا.

خاله افسون با خوشحالی گفت:

- بفرمایید بالا.

و هم زمان صدای باز شدن در آمد. با هم وارد شدیم و به سمت آسانسور رفتیم. با رسیدن به طبقه ی پنجم، از آسانسور خارج شدیم. با

دیدن در باز یکی از خانه ها، به سمت آن رفتیم. خاله افسون مقابل در منتظرمان بود. با دیدن من که همراه عمه بودم، از روی شوق خندید

و گفت:

- وای ساره! تو هم اومدی؟

هم زمان با این حرف جلو آمد و بغلم کرد. در آغوشش فرو رفتم. دلم برایش تنگ شده بود، خیلی زیاد.

- نمی دونم چقدر دلم برات تنگ شده بود عزیزم.

فشاری به دستش که در دستم بود، وارد کردم و گفتم:

- منم همین طور خاله جونم.

از آغوشش بیرون آمدم تا با عمه هم سلام و احوال پرسی کند. او را هم بغل کرد و ابراز دلتنگی کرد.

هر سه با هم وارد خانه شدیم. خاله افسون به سمت هال هدایتمان کرد و گفت:

- بفرمایید بشینید، بفرمایید.

وقتی روی مبل نشستیم، خواست به سمت آشپزخانه برود که عمه گفت:

- افسون بیا بشین. اومدیم خودت رو ببینیم.

- نه بابا این طور که نمی شه.

عمه اخم قشنگی کرد و گفت:

- بیا بشین دختر. حالا بیا ببینیمت بعدا برو.

خاله افسون به ناچار نشست و گفت:

- آخه این طوری که نمی شه.

از جا بلند شدم و گفتم:

- چرا نمی شه خاله؟ شما بشینید، من می رم براتون چای میارم.

خاله افسون با شنیدن این حرف لبخندی زد و تشکر کرد. من هم شالم را در آوردم و به سمت آشپزخانه رفتم.

در آشپزخانه کمی کارم را طول دادم تا آن ها با هم خلوت کنند، به هر حال دوستان قدیمی بودند و حرف های زیادی با هم داشتند. عمه و خاله افسون از بچگی با هم دوست و همسایه بودند اما رابطه ی مامان و او فقط در حد همسایگی بود. تا شش ماه پیش هنوز هم همسایه بودیم ولی بعد از آن حرف ها، خاله افسون نتوانست تحمل کند و با رادوین از آن محله رفتند. از بچگی علاقه ی زیادی به خاله افسون داشتم. شاید به خاطر مهربانی بیش از حد و خالصانه اش بود اما هر چه بود، حتی بعد از آن حرف ها هم علاقه و رابطه ام با او از بین نرفته بود.

سینی چایی را برداشتم و به سمت هال رفتم. خاله افسون با دیدنم گفت:

- الهی قربونت برم دخترم زحمت کشیدی. بیا بشین. بعد از این همه مدت اومدی پیشم.

لبخندی زدم و گفتم:

- این حرفا چیه خاله؟ یه چایی مگه زحمت داره؟

سینی چایی را روی میز گذاشتم و کنارش نشستم. عمه گفت:

- خب افسون جون ... دیگه چه خبرا؟

- هیچی عزیزم. بعد از اون ماجراها رادوین پیشنهاد داد که برای عوض شدن حال و هوامون یه مدت بریم شمال. مرتضی خدا بیامرز یه ویلای نقلی اون جا داشت. پنج ماهی اون جا موندیم ولی رادوین یه سری کارا داشت گفت که فعلا برگردیم، ولی تصمیم گرفتیم که بریم همون جا زندگی کنیم. این شهر و آدماش برای ما حرمت نداشتن. وقتی که کسی رو نداریم چه فرقی می کنه این جا باشیم یا یه شهر دیگه؟

عمه دستش را روی دست خاله افسون گذاشت و گفت:

- این حرفا رو نزن.

خاله افسون لبخندی زد و گفت:

- خب بگذریم. شما چه خبر؟

بعد رو به من ادامه داد:

- تو چه کارا می کنی ساره؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- هیچی. روزمرگی خیلی خسته ام کرده.

با صدای در سرم به طور ناخودآگاه به سمت در حرکت کرد. بعد از چند لحظه رادوین درون چارچوب در ظاهر شد. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم.

رادوین هنوز ما را ندیده بود. شالم را از روی دسته ی مبل برداشتم و روی سرم گذاشتم. بعد از چند لحظه گفت:

- سلام مامان. کجایی عزیزم؟

خاله افسون لبخندی زد و گفت:

- بیا تو هال پسر. بیا ببین کی اومده!

رادوین با ابروهای بالا رفته به سمت هال آمد. با دیدن من و عمه لبخندی زد و گفت:

- سلام!

عمه از جا بلند شد و گفت:

- سلام رادوین جان. خوبی عزیزم؟

رادوین جلو آمد و مشغول احوال پرسى با عمه شد. من هم به خودم آمدم و از جايم بلند شدم. رادوین به سمتم آمد و گفت:

- سلام ساره خانم. خوب هستيد؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- سلام. ممنون. شما خوب هستيد؟

- بله ممنون. بفرمایید، راحت باشید.

بعد رو به خاله گفتم:

- با اجازه من برم لباس عوض کنم و پیام.

خاله افسون لبخندی زد و گفت:

- برو پسرم.

من هم نشستم و به رفتنش نگاه کردم. با صدای خاله به خودم اوادم:

- مامانت خوبه ساره جان؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- خاله، همیشه با این حرفت شرمنده ام می کنی.

خاله افسون با مهربانی گفت:

- این چه حرفیه؟ به من بیاد که بخوام تو رو شرمنده کنم؟ درسته که اونم حرفای دیگران رو باور کرده ولی من هنوزم دوستش دارم. این

همه سال همسایگی و دوستی رو به راحتی فراموش نمی کنم.

\*\*\*

نیم ساعتی بود که داشتیم حرف می زدیم. خاله افسون سعی می کرد جو را شاد کند و حرفی از گذشته ها به میان نیاورد، برای همین هم

خیلی از او ممنون بودم. رادوین هم نشسته بود و فقط به صحبت ها گوش می کرد، گه گاهی هم جواب سوال های عمه یا خاله افسون را می

داد.

خاله افسون گفت:

- ساره جان می شه ازت خواهش کنم این کار قشنگتو که رادوین کلی ازش تعریف کرده رو برامون بزنی؟

با تعجب به رادوین نگاه کردم. او از من تعریف کرده بود؟

با من و من گفتم:

- آخه ... خاله جون ...

خاله افسون بلند شد و دستم را کشید و به سمت پیانوی کنار سالن که به من دهن کجی می کرد، برد. به ناچار نشستم و گفتم:

- آخه هنوز خیلی روش کار نکردم!

خاله اخم قشنگی کرد و گفت:

- عیبی نداره. می خوام ببینم این دختر لجبازمون چقدر پیشرفت کرده!

لبخندی زدم و برای این که او را خوشحال کنم، به آرامی شروع کردم. چشم هایم را بستم و سعی کردم تمام قطعه را به درستی اجرا کنم.

با رسیدن به قسمتی که در آن مشکل داشتم، یاد آن روزی که رادوین کمکم کرد افتادم و با فکر کردن به آن انرژی عجیبی گرفتم.

بعد از اجرا صدای دست هایشان بلند شد. با خجالت بلند شدم و گفتم:

- دیگه اگه بد شد به بزرگی خودتون ببخشید!

عمه با حیرت گفت:

- نه! خیلی خوب بود! باور کن اصلا فکر نمی کردم این قدر قشنگ بزنی!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. روی یکی از مبل ها نشستم که بعد از چند لحظه رادوین که روی مبل کناری ام نشسته بود، گفت:

- ساره خانم می شه یه سوال بپرسم؟

هول شدم. دست هایم را در هم قفل کردم و گفتم:

- چه سوالی؟

رادوین اهمی کرد و گفت:

- با منظور خاصی آهنگ رو ساختید؟

با کنجکاوی پرسیدم:

- منظورتون رو نمی فهمم!

- منظورم اینه که قصد دارید منتشرش کنید؟

آهی کشیدم. من و این کارها! غیر ممکن بود. با این که آرزوی این کار را داشتم که قطعه هایم را منتشر کنم، اما نمی شد. نمی توانستم.

- نه. همین طوری.

رادوین چند لحظه فکر کرد و سپس گفت:

- آهان!

\*\*\*

مشغول چیدن میوه ها درون ظرف بودم که موبایلم زنگ خورد. سیب قرمزی را که در دست داشتم، کنار گذاشتم و به سمت موبایلم رفتم.

با دیدن شماره ی ناآشنا، با تعجب دکمه ی اتصال را زدم و گوشی را کنار گوشم قرار دادم:

- بفرمایید؟

- سلام ساره خانوم، رادوین هستم.

لب پایینم را گاز گرفتم. او با من چه کار داشت؟ شماره ی مرا از کجا پیدا کرده بود؟



مامان با کنجکاو ی به من خیره شده بود. سعی کردم چیزی بروز ندهم تا بیشتر از این کنجکاو شود.

- سلام. حال شما خوبه؟

- ممنون. راستش مزاحمتون شدم که بگم ...

مکثی کرد. کنجکاو بودم که زودتر از قصد تماسش باخبر بشم.

- چیزی شده؟

- نه. می خواستم اگه می شه بینمتون!

همان طور که به سمت اتاقم می رفتم، گفتم:

- می شه دلیلشو پپرسم؟

- راجع به موسیقیه ساره خانوم.

با صدای آرامی گفتم:

- باید با سهند مشورت کنم. بهتون خبر می دم.

- من با سهند صحبت کردم. از خودش هم شمارتون رو گرفتم.

مکثی کردم. از طرفی کنجکاو بودم که بدانم مساله چیست و از یک طرف هم از عکس العمل مامان می ترسیدم.

- چشم. فقط این چند روز مهمان داریم، وقت ندارم. اگه می شه بذارید برای بعد از تعطیلات.

- هفته ی آینده، یک شنبه خوبه؟

- بله.

- خیلی ممنون. پس فعلا. می بینمتون.

- خدانگه دار.

گوشی را قطع کردم و به سمت هال رفتم. مامان با دیدنم با کنجکاو ی گفت:

- کی بود؟

با لحنی که سعی می کردم هول نباشد، گفتم:

- طرلان بود مامان. می خواست عید رو تبریک بگه! چون خط ها شلوغ می شد الان زنگ زد!

مامان «آهانسی» گفت و از کنارم گذشت. با گفتن این دروغ به یاد طرلان افتادم، خواهر کوچک تر پرنای بود. اختلاف سنی اش با ما یک سال

بیشتر نبود و الان در رشته ی داروسازی درس می خواند.

از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. همیشه او هم جزیبی از گروه دوستی ما بود. با این که از ما کوچک تر بود، اما همیشه با هم بودیم.

تصمیم گرفتم بعد از اعلام سال تحویل حتما به او زنگ بزنم و عید را تبریک بگویم. برای تحصیل به خارج رفته بود و روابطمان کمتر شده

بود.

روی مبل کنار سهند نشستم و گفتم:

- چه خبر داداشی؟

سهند با دو انگشت لیم را کشید و گفت:

- کور خوندی! با این لوس بازی ها بهت عیدی نمی دم. دختر تو مثلا بزرگ شدی! هنوزم لحظه ی سال تحویلی خودتو برام لوس می کنی؟  
از ته دل خندیدم و گفتم:

- تو چرا همیشه باید منظور منو متوجه بشی؟

سهند به خنده ی من لبخندی زد و گفت:

- من تو رو نشناسم باید برم بمیرم. راستی ...

با صدای آرام تری ادامه داد:

- راد بهت زنگ زد؟

ناگهان به یاد تماسمان افتادم. دلیل این که کنارش نشستم هم همین بود. با کنجکاوی گفتم:

- اوهوم. ولی نگفت چه کارم داره. تو نمی دونی؟

- نه. منم چیزی نمی دونم ولی چون گفت راجع به کاره و بهش اعتماد داشتم شماره ی تو رو بهش دادم. تو هم هر وقت خواستی بری  
پیشش بگو تا خودم بیرمت. باشه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- چشم داداشی.

بعد هم خم شدم و گونه اش را بوسیدم. صدای مامان بلند شد:

- ساره یه ساعت دیگه سال تحویل می شه. بیا این سفره ات رو بچین!

به سراغ سفره ی هفت سین رفتم و با دقت مشغول چیدن آن شدم. همیشه مسئول چیدن سفره ی هفت سین در خانه من بودم.

دو سیب قرمز را روی میز گذاشتم و کمی عقب رفتم. با لذت به میز نگاهی کردم. همان موقع پرستو که از کنارم می گذشت، گفت:

- چه کردی ساره جون! خیلی قشنگ شده، بذار برم دوربینمو بیارم یه عکس ازش بگیرم!

لبخندی زدم و گفتم:

- چشمات قشنگ می بینه عزیزم.

بعد بلندتر گفتم:

- عمه جون، بیا. سفره ی مخصوصت آماده شد.

عمه گفته بود که می خواهد بهترین سفره را بچینم. به افتخار این که این عید را پیش ما آمده. من هم تمام تلاشم را کردم که او را  
خوشحال کنم.

عمه آمد و با دیدن سفره شروع به «به به و چه چه کردن» کرد. با صدای مامان که گفت:

- ساره برو لباستو عوض کن، بیا بشین کنار سفره.

به اتاقم رفتم و لباس های نو ای را که با عمه خریده بودم از روی چوب لباسی در آوردم و پوشیدم. موهایم نیاز به اتو کردن نداشتند. برای همین فقط شانه شان زدم و با کلیپس جمعشان کردم. کمی آرایش کردم و به خودم رسیدم. بعد هم تونیک ساده ی بنفش رنگی به همراه ساپورت مشکی کلفت پوشیدم. صندل های جلو بسته ام را هم پوشیدم و با قرار دادن شالی روی سرم، آماده ی آماده از اتاق خارج شدم. به سمت سفره ی هفت سین رفتم و کنار سهند نشستم. سهند با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- خواهر کوچولو چه خوشگل شدی!

لبخندی زدم و گفتم:

- تو هم خوش تیپ کردی داداشی!

سهند به عادت همیشه اش لپم را کشید و خندید.

وقت آرزو کردن رسیده بود. همیشه این موقع ها زبانم بند می آمد و همه چیز از ذهنم می رفت اما یک چیز بود که از ته دل می خواستم و خدا هم خودش می دانست. این که یک روز بتوانم از هنرم استفاده کنم، یک روز بتوانم دلخوری های مامان را برطرف کنم و یک روز ... آرزوی سوم را هنوز با خودم مرور نکرده بودم که با صدای بلند تلویزیون به خودم آمدم:

- سال نو مبارک!

سهند اولین کسی بود که عید را به من تبریک گفت. بعد از آن با بابا و مامان و عمه روبوسی کردم و به عمو یوسف هم سال نو را تبریک گفتم، به پدرام هم همین طور. پرستو را بغل کردم و او را هم بوسیدم.

حالا نوبت عیدی ها رسیده بود. بابا برایم یک گوشی موبایل گرفته بود. چند وقت پیش گوشی ام افتاده بود زمین و خوب کار نمی کرد. با خوشحالی گفتم:

- بابایی دستت درد نکنه. خیلی بهش نیاز دارم.

بابا با لبخند گفت:

- مبارکت باشه عزیزم. قابلیت رو نداره.

مامان هم برایم پیراهن شب زیبایی خریده بود. عمه یک ست کیف و کفش بهم داد که کلی به خاطرش از او تشکر کردم. بعد از من کادوی پدرام و پرستو را داد. پرستو با دیدن پیراهنش خیلی خوشحال شد.

سهند عیدی پدرام و پرستو را داد. به عادت همیشه منتظر بودم که هدیه ی مرا هم بدهد. با دیدن نگاه منتظرم خندید و دستش را در جیبش کرد و جعبه ای در آورد. جعبه را باز کرد و مقابلم گرفت. زنجیر طلای سفید و ظریفی با پایه ی ستاره ی کوچک برایم خریده بود. با دهان باز به زنجیر خیره شدم و گفتم:

- سهند! خیلی قشنگه! ممنونم.

سهند لبخندی زد و پشت سرم قرار گرفت تا زنجیر را برایم ببندد. بعد از بستن آن، به آرامی در گوشش گفتم:

- حتما خیلی گرون خریدیش!

اخم قشنگی کرد و گونه ام را بوسید.

- ارزش تو برام خیلی بیشتر از این چیزاست. امیدوارم یه روز به آرزوهات برسی و مثل این ستاره بدرخشی.

لبخندی زدم و با نگاهی تشکرآمیز به او نگاه کردم. ناگهان یاد عیدی اش افتادم. جعبه ی ساعتی که برایش خریده بودم را در آوردم و به او دادم. با دیدن کادو، با حیرت گفت:

- وای ساره! این چه کاریه کوچولو؟ بزرگ ترا باید به کوچک ترا کادو بدن، نه برعکس!  
با لبخند گفتم:

- این چه حرفیه؟ می دونم تو دلت عروسی گرفتی. پس ناز نکن!

او هم خندید و مشغول بستن ساعت شد. مامان مشغول تعارف کردن آجیل شد. من هم بلند شدم و شیرینی تعارف کردم. همه مشغول بگو بخند بودیم.

مامان به خاله گفته بود که برای ناهار، به خانه ی ما بیایند. از دیدار با او می ترسیدم. از این که جلوی همه بخواد زخم زبان بزند و سکه ی یک پولم کند. اما چاره ای نبود، نمی توانستم خودم را برای همیشه از اون پنهان کنم.  
چند ساعتی گذشت که صدای زنگ خانه بلند شد. سهند به سمت آیفون رفت و بعد از چند لحظه گفت:  
- مامان، خاله اینا اومدن.

مامان با خوشحالی به سمت در ورودی رفت. از این که دوباره می توانست با خاله ارتباط برقرار کند خیلی خوشحال بود. چون خاله بعد از ماجرای خواستگاری دیگر با مامان صحبت نکرده بود و حالا هم به اصرار مامان و برای حرمت عید کینه هایش را کمی کم رنگ تر کرده بود.

وقتی وارد خانه شدند، به ناچار جلو رفتم و مشغول سلام و احوال پرسی شدیم. خاله به سردی جواب سلام را داد و عید را تبریک گفت. من هم سعی کردم اهمیتی ندهم و روز اول عید را برای خودم خراب نکنم.

با دیدن رضا، نفس عمیقی کشیدم. تا همین چند دقیقه پیش آرزو می کردم که همراه خاله نیاید اما مثل این که خدا می خواست، هر طور که شده، مرا با او رو به رو کند!

رضا با دیدنم ابرویی بالا داد و با تمسخری که فقط خودم آن را حس می کردم، گفت:

- سلام دختر خاله! سال نو مبارک.

- سلام. به همچنین.

راحیل جلو آمد و با عشوه و کمی هم کینه، سال نو را تبریک گفت. الحق که خواهر و برادر بودند و هر دو هم بچه های همان پدر و مادر بودند! اخلاقتان کاملا ترکیبی از پدر و مادرشان بود؛ کینه ای، آن هم بسیار زیاد.

همگی به سمت اتاق نشیمن رفتیم و مامان و عمه هم به آشپزخانه رفتن. بعد از چند لحظه برای پذیرایی به نشیمن آمدند. جلو رفتم و سینی شربت را از دست عمه گرفتم که با لبخند تشکری کرد و به سمت آشپزخانه رفت تا ظرف آجیل را بیاورد.

مشغول تعارف کردن شربت شدم. به خاله که رسیدیم نگاهی به صورتم کرد و گفت:

- برای خواستگاریت که رغبت نکردی یه چایی تعارف کنی! حالا کدبانو شدی!؟

سعی کردم عصبانیتم را با فشار به دسته ی سینی خالی کنم. نفسم را فوت کردم و لبخند عریضی زدم. با اعتماد به نفس سرم را بالا گرفتم و چیزی نگفتم.

خاله هم با حرص و عصبانیتی آشکار به خاطر جواب ندادن من، لیوان شربت برداشت. به بقیه هم تعارف کردم. رضا دستم را رد کرد و گفت که میل ندارد. خیال می کرد که من ناراحت می شوم و سر به بیابان می گذارم. نمی دانست که رفتار و کارهایش به اندازه ی سر سوزنی هم برایم اهمیتی ندارد!

بعد از تعارف های اولیه و هر دید و بازدید عید، مامان مشغول چیدن سفره ی نهار شد. هر سال برای نهار یا شام روز اول عید، سبزی پلو با ماهی آماده می کرد. من هم برای فرار از آن جمع به کمکش رفتم و بعد از نهار هم به بهانه ی شستن ظرف ها، یک ساعتی از جمع فراری شدم.

اما بعد از یک ساعت بالاخره مجبور شدم به حال برگردم. آقایون به حیاط رفته بودند و در باغ بودند. پدرام و پرستو هم با آن ها بودند اما بقیه در خانه بودند.

کنار عمه نشستیم که خاله گفت:

- مینا جون شنیدم به سلامتی برای دخترت خبراییه!

مامان با تعجب گفت:

- و! چه خبری که ما بی خبریم؟! کی این خبرو داده بهت؟

خاله با پوزخندی آشکار گفت:

- والا تا اون جایی که من می دونم، به خاطر یه نفر دیگه دست رد به سینه ی پسر ما زد!

رضا هم که رو به رویم نشسته بود، با لبخندی مرموز که سعی داشت آن را پنهان کند به قالی نگاه می کرد. تصمیم گرفتم حرفی بزنم و این بحث را برای همیشه تمام کنم.

- خاله جون اولاً من دست به سینه ی پسری نزدم و دوم هم این که اشتباه به عرضتون رسوندن!

مامان با عصبانیت گفت:

- ساره با خاله ات درست صحبت کن.

خاله گفت:

- نه مینا، بذار حرفشو بزنه. خاله که احترامی نداره. بذار بگه. کم سکه ی یه پولمون کرده، حالا تو رومون هم وایمیسته!

سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم و گفتم:

- من کی شما رو سکه ی یه پول کردم خاله جان؟

- هه ... بیا. می گه کی؟ همون موقع که با هزار زور و زحمت و بعد از کلی حرف و نصیحت، راهتو عوض کردی و رفتی پی مسخره بازیات!

همون موقع که با هزار آرزو اومدم تو خونتون و با حرفاتون انداختیمون بیرون! دیگه بیشتر از این؟

عمه به آرامی گفت:

- ساره چیزی نگو.

حرفش را فقط خودم شنیدم. چیزی نگفتم. خاله هم ساکت شد. راحیل لبخند می زد. انگار قصدشان از آمدن به این جا برای کنف کردن من و مامان بود.

همان موقع تلفن زنگ خورد. مامان از جا بلند شد و به سمت تلفن رفت. با دیدن شماره، با خوشحالی گفت:  
- سپنتاست!

بعد گوشی را برداشت و گفت:

- سلام پسرم. خوبی؟ عیدت مبارک عزیز دلم!

...

- آره قربونت برم. ممنون. ما هم همه خوبیم. خاله و عمه ات این جان. آره، آره عزیزم. رز خوبه؟  
مامان چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

- باشه. پس بهش سلام برسون. می خوام با بابات حرف بزنی؟

...

- باشه. پس گوشی رو می دم به ساره.

لبخندی زد و از جا بلند شد. به سمت تلفن رفت و گوشی را کنار گوشم گرفتم.

- سلام سپنتا. خوبی داداش؟

صدای سپنتا که خیلی هم واضح نبود، به گوشم رسید.

- سلام ساره جان. مرسی عزیزم. سال نو مبارک. حالت خوبه؟

- ممنون داداش. منم خوبم. رز خوبه؟

- آره عزیزم، اونم خوبه. متاسفانه الان داره با خانواده اش حرف می زنه، نمی تونه باهاتون صحبت کنه. می گم که بعدا باهاتون تماس بگیره.

فهمیدم که چرا مامان پکر شده بود. یکی دو ماهی بود که رز با بهانه و بی بهانه، با او صحبت نمی کرد. مامان هم هر چه سعی کرده بود که از زبان سپنتا بکشد که چرا این رفتار را دارد، موفق نشده بود. نمی دانم این دختر با وجود این همه محبت مامان چرا این کارها را می کرد؟ کمی با سپنتا حرف زد و گوشی را به دست عمه دادم. گفته بود که با موبایل بابا تماس گرفته و با او و سهند صحبت کرده.

مامان زیاد با ازدواج سپنتا راضی نبود اما چون علاقه ی شدیدی به او داشت، به ناچار راضی شد. چون سپنتا تهدیدمان کرده بود که اگر نگذاریم با او ازدواج کند، قید همه را می زند و خودش تنها جلو می رود. مامان هم که اصلا طاقت قهر و ناراحتی او را نداشت، راضی شد و سعی کرد خودش را با شرایط وفق دهد. حتی خیلی هم به رز محبت می کرد و نمی گذاشت که سپنتا دلخور شود اما رز همیشه چیزی برای بهانه گرفتن پیدا می کرد. با وجود دوری از ما هنوز هم دلش با مامان و بقیه ی اعضای خانواده صاف نبود.

بعد از حدودا یک ساعت خاله بلند شد و تصمیم به رفتن گرفت. در دل خدا را شکر کردم که دیگر حرفی نزد و بحث را همان جا تمام کرده بود. دوست نداشتم جلوی عمه هم تحقیرم کند. گرچه به اندازه ی کافی این کار را کرده بود.

به خودم قول دادم که یک روز کارهای رضا را تلافی کنم، هم کاری که با پرنا کرد و هم دروغی که راجع به من گفت!

با یادآوری پرنا، یادم آمد که می خواستم به طرلان زنگ بزنم و عید را تبریک بگویم. با همین فکر به سمت اتاقم رفتم. شالم را از روی سرم برداشتم و روی تخت نشستم. شماره ی طرلان را گرفتم و منتظر شدم تا جواب بدهد. بعد از چند بوق ممتد، بالاخره صدایش را شنیدم:

- باورم نمی شه، ساره زنگ زده!

خندیدم و گفتم:

- بی معرفت خودتی خانوم دکتر!

خندید و گفت:

- عیدت مبارک دیوونه. خوبی؟

- عید تو هم مبارک عزیزم. مرسی من خوبم. تو چطوری؟ با درسا چه کار می کنی؟

- هیچی، می گذروم. اتفاقا همین الان داشتم با مامان اینا حرف می زدم، بحث تو پیش اومد. خیلی دوست دارن بیننت. بی معرفت یه سر بهشون بزن. گناه دارن. دلشون برات تنگ شده.

از خودم بدم آمد. راست می گفت. آن قدر خودم را درگیر مشکلات پوچ و دعوای بی سرانجام کرده بودم که به کل همه کس را به فراموشی سپردم.

حدود نیم ساعت با هم صحبت کردیم. بعد از آن، تصمیم ناگهانی گرفتم. به سمت پیانو ام رفتم و پشت آن نشستم. برایم مهم نبود که مامان غر می زند یا این که ممکن است جلوی دیگران چیزی بگوید. دست هایم را روی آن قرار دادم و به نرمی شروع کردم:

«اگه پرسید ازت هنوز تو فکر می

بخند و بش بگو به تجربه بودم همین

اگه پرسید تا حالا واسه من گریه کردی

بگو نه ولی بگو گریه کردم که برگردی

حواست نیست به این حالی که من دارم

حواست نیست که من چقد دوست دارم

حواست نیست همش گریه شده کارم

نفهمیدی من اونم که تو رو تنهات نمی دارم

بهش نگو به سالو ما با هم زندگی کردیم

نگو به روز نبودم به عمر گریه می کردی

بهش نگو که گفتم زندگی بی من نمی شه

قسم خوردی بمونی تا همیشه

خواست نیست چقدر خراب و داغونم

بدون تو تک و تنها نمی تونم

چرا انقد کنار اون تو آرومی

نگو از گریه هام چیزی نمی دونی»

نمی دانم در جو آهنگ قرار گرفتم، یا این که تصمیمی بود که به سختی روی آن سرپوش گذاشته بودم و حالا خودش را دوباره نشان داده بود. دلم می خواست که به رادوین پیام دهم و عید را به او تبریک بگویم. حسی بهم می گفت که مشکلی نیست و به عنوان کسی که از بچگی او را می شناسم و یک جورهایی با هم بزرگ شدیم، می توانم به او پیام بدهم. اما یک حس سرکش هم همه ی این حرف ها را نفی می کرد و سرسختانه جلویم را می گرفت.

گوشی را برداشتم و وارد پیام هایم شدم. یکی از پیام هایی که راجع به عید و بهار بود را نوشتم. شماره اش را زدم اما دستم روی دکمه ی ارسال نمی رفت. چشم هایم را بستم اما بعد از چند دقیقه آن حس سرکش پیروز شد و از پیام خارج شدم. یاد هدیه ی بابا افتادم.. جعبه ی گوشی را برداشتم و گوشی ام را عوض کردم. در واقع سعی کردم با این کار افکارم را کنار بزنم. بعد از عوض کردن گوشی بلند شدم و به سمت حال رفتم. پرستو با دیدنم گفت:

- ساره آماده شو می خوام بریم بیرون!

با تعجب گفتم:

- کجا؟

- بریم خونه ی دایی بهادر!

سری تکان دادم و گفتم:

- باشه. الان آماده می شم.

به اتاقم رفتم و در کمد لباسی ام را باز کردم. مانتوی فیلی رنگم را در آوردم و شال و شلوار مشکی ام را هم روی تخت گذاشتم. همیشه شیک پوش و در عین حال پوشیده بودم. هیچ وقت به خودم سخت نمی گرفتم که چون حجاب دارم، نباید لباس های رنگارنگ و زیبا بپوشم. در عین حال که لباس هایم همه شیک بودند، ساده و پوشیده هم بودند.

موهایم را با کلیپش بالای سرم جمع کردم و رژ و آرایشم را کمی تجدید کردم. بعد هم لباس پوشیدم و کیفم را برداشتم. از اتاق بیرون رفتم که با سهند مواجه شدم. با دیدنم گفت:

- ساره بیا این کراوات منو ببند.

خندیدم و مقابلش ایستادم. کیفم را گوشه ای گذاشتم و گفتم:

- خوشگل کردی آقای مهندس!

سهند خندید و گفت:

- دیگه دیگه!



ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

- خبریه؟

سهند اخم قشنگی کرد و با انگشت سبابه اش بر پیشانی ام زد.

- فضولی نکن دختر، زشته.

کار کراواتش تمام شده بود. کراواتش را کشیدم که نزدیک بود خفه شود. بعد هم حالت دلخوری به خودم گرفتم و گفتم:

- بی معرفت، حالا دیگه من غریبه شدم!

سهند در حالی که داشت کراواتش را شل می کرد، گفت:

- چیزی نیست که بخوام بگم!

اما من می دانستم، خیلی وقت بود که می دانستم. مدت زیادی بود که گلویش پیش دختر عمویم گیر کرده بود اما همیشه ملاحظه کار بود.

مطمئن بودم می خواست وقتی که کاملا به استقلال مالی رسید، پا پیش بگذارد.

بابا گفت:

- بچه ها کجااید؟ بیاید دیگه. دیرمون شد!

سهند کیفم را به دستم داد و گفت:

- اگه حرصت رو خالی کردی اعلام کن که بریم.

پریدم و گونه اش را بوسیدم. لبخندی زد و هر دو به سمت حیاط راه افتادیم.

\*\*\*

روشنک با لبخند قشنگی، ظرفم را پر از آجیل کرد و کنارم نشست. با لبخند گفتم:

- چه کار می کنی خانوم؟

روشنک هم با اشتیاق گفت:

- فقط یه ترم دیگه دارم. آخ خدا کی تموم می شه راحت بشم؟

در حالی که پسته را می خوردم، گفتم:

- برای آینده ات چه تصمیمی داری؟

- مادر یکی از دوستانم مدیر یه مدرسه س. قراره برم اون جا تست بدم که اگه شد یکی دو سالی رو توی دبیرستان درس بدم. تمام تلاشم

می کنم که بتونم توی یکی از دانشگاه های همین دور و ور یه کاری پیدا کنم.

- نگران نباش. با نمره های عالیت و سابقه ی درخشانت حتما قبولت می کنن!

- از خدا از زبونت بشنوه.

با صدای عمو صحبتیمان را قطع کردیم. روی صحبتش با عمه بیتا بود اما بلند صحبت می کرد.

- والا چند وقت پیش برای روشنک یه خواستگار خوب اومد. اونم که دیگه درسش رو به اتمامه، نظرشم مثبت بود. قراره یکی دو هفته ی

دیگه بیان برای قرارای اولیه. اینه که دوست داشتم تو هم باشی بیتا جان.

آب دهانم را قورت دادم و به سهند خیره شدم. آن قدر دسته ی مبل را فشار داده بود که انگشت هایش سفید شده بودند. ناگهان فکری به ذهنم رسید. فوراً گوشی ام را در آوردم و شماره اش را گرفتم. بعد از چند لحظه، موبایلش شروع به زنگ خوردن کرد. با دیدن شماره نگاهم کرد. فهمید برای چه زنگ زدم. رو به جمع ببخشیدی گفت و بلند شد تا به حیاط برود.

بعد از چند دقیقه به هوای دستشویی بلند شدم و به حیاط رفتم. خانه ی عمو خیلی بزرگ بود و یک دستشویی هم در حیاط داشت. اگر هم کسی می پرسید که چرا به این دستشویی رفتی می گویم که می خواستم هوا بخورم.

با دیدن سهند که گوشه ای ایستاده بود فوراً به سمتش رفتم. از پشت بازویش را گرفتم و گفتم:

- داداشی!

سهند برگشت و با لبخندی مغموم گفت:

- مرسی. واقعا نمی تونستم اون جمع رو تحمل کنم.

بازویش را فشار دادم و گفتم:

- نباید این قدر کشش می دادی که به این جا برسی. اون هم یه دختره و ممکنه هر آن تصمیم به ازدواج بگیره.

- تو از کجا فهمیدی؟

- اگه برادرم رو نشناسم که باید برم بمیرم!

دستم را گرفت و گفت:

- راست می گی، اشتباه کردم. الانم نمی دونم باید چطور درستش کنم.

- چطور نداره. فقط کافیه بری جلو و از عمو بخوای که صرف نظر کنه. مطمئن باش اون قدر آدم خوبی هستی که اگه عمو بفهمه می خوای با

دخترش ازدواج کنی، دست رد به سینه ات نزنه.

- اما اون خودش ...

- هیس! بعد از این که اومدیم خواستگاری می فهمیم که نظرش مثبته یا نه! پس دیگه چیزی نگو. فقط عمل کن، باشه؟

- شاید تو درست می گی. این همه مدت که من نتونستم کاری کنم. بذار ببینم می تونم با روش های تو به جایی برسم یا نه.

لبخندی زد و گفتم:

- بریم داخل، الان شک می کنن بهمون.

\*\*\*

با تعجب به شماره ی روی گوشی ام خیره شدم. امکان نداشت که او به من پیام بدهد. چند بار اسمش را چک کردم. خودش بود! اسم او را

آقای آفاق سیو کرده بودم. اما چرا پیام داده بود؟

دستم نمی رفت که پیام را باز کنم. می ترسیدم که بخواهد قرار فردا را کنسل کند. کل این هفته را به امید این که فردا او را می دیدم

گذرانده بودم.

با هزار استرس پیام را باز کردم. بعد از چند لحظه کلنجر رفتن، چشم هایم را روی کلمات انداختم و شروع به خواندن کردم:

- «سلام. سال نو مبارک باشه ساره خانم. می خواستم قرار فردا رو یادآور بشم، ساعت پنج. مکانش رو با سهند هماهنگ کردم.»

خوشم آمد از این که با سهند حرف می زد. از این که مثل دیگران نبود که ...

آهی کشیدم و سعی کردم فکر رضا را از سرم بیرون کنم. روی گزینه ی پاسخ زدم و با دست های لرزان نوشتم:

- «سلام. ممنون .. سال نو شما هم مبارک. چشم، یادم هست. سلام من رو به خاله افسون برسونید.»

قبل از این که حس سرکشتم منصرفم کند، پیام را ارسال کردم. نفسم را فوت کردم و از اتاقم خارج شدم.

با ورود به هال، سهند را دیدم که با دلهره به بابا خیره شده بود. به سمت بابا برگشتم. در حال حرف زدن با موبایلش بود. همه هم با نگرانی به او خیره شده بودند.

با ترس به سهند گفتم:

- چی شده؟

سهند نگاهی به من انداخت و بعد گفت:

- نمی دونم، صبر کن!

بعد از چند دقیقه که از حرف های بابا چیزی نفهمیدم، تلفن بابا تمام شد و موبایلش را با عصبانیت گوشه ای پرت کرد. مامان با ترس گفت:

- حالش چطوره؟

بابا در حالی که به سمت اتاقش می رفت، گفت:

- باید همین امروز خودمو برسونم اون جا. می گن حالش اصلا خوب نیست.

در حالی که از دلهره در حال سکنه بودم، گفتم:

- یکی بگه چه خبره؟!

عمه با ناراحتی گفت:

- آقای افخمی ... مثل این که تصادف کرده.

روی مبل نشستیم و با بهت به رو به روم خیره شدم. آقای افخمی؛ پدر پرنا بود، یکی از بهترین دوست های بابا.

بابا در حالی که ساکی به دست گرفته بود از اتاقش خارج شد و گفت:

- سهند زنگ بزنی به این دوستت. ببین اولین پرواز برای مشهد کیه؟

سهند رو به بابا گفت:

- باشه. چند لحظه صبر کنید.

با کنجکاوی گفتم:

- چرا مشهد بابا؟

- رفته بودن زیارت، بیچاره ها! اون جا این اتفاق برایش افتاده. خانومش هم دست تنهاست و کسی رو نداره. برادرش هم با خانوادشون دسته جمعی رفتن مسافرت. گفت روش نشده به اونا زنگ بزنی.

آهی کشیدم و چیزی نگفتم. بیچاره طرلان! حتما اگر می فهمید کلی ناراحت و مضطرب می شد. فکر نمی کنم مامانش چیزی به او بگوید، حداقل تا زمانی که وضع مشخصی پیدا کند.

سهند به دوستش زنگ زد و از شانس خوب بابا، یک پرواز برای همین امشب به سمت مشهد بود و سهند و بابا به سمت فرودگاه راهی شدند.

همه در حال نشسته بودیم و با اضطراب منتظر خبری از طرف خانم افخمی بودیم. مثل این که ضربه ی بدی به سرش خورده بود و فعلا در اتاق عمل به سر می برد.

عمه گفت:

- کاش می شد این چند روز که بابک نیست رو پیشتون بمونیم ولی یوسف از پس فردا باید سر کارش حاضر باشه. دلم نمیاد تنهاتون بذارم.

مامان با مهربانی گفت:

- عیبی نداره بیتا جون. ما هم دوست داشتیم بیشتر بمونید ولی خب چاره ای نیست. خدا رو شکر سهند همین جاست. نگران نباش.

\*\*\*

صبح زود برای بدرقه ی عمه بیدار شدم. نمازم را خواندم و بعد از عوض کردن لباس هایم، به آشپزخانه رفتم. همه داشتند صبحانه می خوردند. صبح به خیری گفتم و از مامان پرسیدم:

- مامان، حال آقای افخمی چگونه؟

- بد نیست. مثل این که خطر از بیخ گوشش گذشته ولی دست و پاش بدجور آسیب دیده و دو تا پاش توی گچن. قراره بابت کاراشو انجام بده که منتقلش کنن تهران.

خدا را شکر کردم که ضربه ای به سرش نخورده و اتفاق بدی برایش نیفتاده بود. این خانواده خیلی آسیب دیده بودند. حقشان نبود که سرپرستان را هم مثل دخترشان از دست بدهند.

با سلام و صلوات عمه را بدرقه کردیم. تقریبا ساعت هفت صبح بود، با این حال اصلا خواب به چشم هایم نمی آمد و دلشوره ی قرار امروز را داشتم. می دانستم که با این همه شوق و ذوقی که دارم، امکان ندارد خوابم ببرد. برای همین هم کامپیوترم را روشن کردم و سعی کردم خودم را مشغول کنم.

\*\*\*

چند دقیقه ای به رفتن، باقی مانده بود و من هم چنان در مقابل آینه ایستاده بودم و به خودم نگاه می کردم. حس خودم را درک نمی کردم، حس عشق! نمی دانم، قطعا نمی دانستم. عشق بود؟ حتما عشق بود دیگر، حتما عشق بود!

به چشم هایم که به رنگ سبز روشن در آمده بودند خیره شدم. از بچگی این چشم های بی رنگ، با دیدن او و فکر کردن به او رنگ می گرفتند و گونه هایم سرخ می شدند.

همیشه؛ چه آن زمان که تقریبا هر روز به خانه ی ما می آمد و زیاد او را می دیدم، چه الان که چند وقتی است دیگر اجازه ی آمدن به خانه ی ما را ندارد و از این محله رفته اند. همیشه و همیشه؛ از وقتی که خودم را شناختم، این حس با من بود. حس این که اون الگوی من است،

این که همیشه دوست دارم کسی مثل او در زندگی ام باشد. حس دوست داشتنش

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

و آرزوی دوست داشته شدنم توسط او همیشه با من بود. هیچ وقت نمی توانستم حرف های دیگران را باور کنم. این که رادوین اسطوره ای من کسی است که دیگران توصیفش می کنند، غلط ترین تصور ممکن بود. تصویری که هیچ وقت من اجازه ی فکر کردن به آن را هم به خودم نداده بودم.

از نظر من رادوین کسی مثل رضا نبود. البته با توصیف های دیگران و حرف هایشان، مثل این که رادوین دست او را هم از پشت بسته بود! اما همه ی این ها برای من، مزخرفاتی بیش نبودند.

نگاهم را از چشم های دختر درون آئینه گرفتم و از اتاقم خارج شدم. در را پشت سرم بستم و به سمت آشپزخانه رفتم. مامان طبق معمول در حال ظرف شستن و جمع و جور کردن خانه بود.

- مامان، من دارم با سهند می رم بیرون.

مامان با نگاهی سرسری به من، گفت:

- کجا؟

- یه چیزی احتیاج دارم. سهند می خواد برسونم تا بازار، آخه مسیرش دوره.

اجازه ندادم تا مامان چیز دیگری بپرسد و خودم هم بیشتر از این دروغ بگویم. به سمت در خروجی رفتم و با گفتن خداحافظ بلندی از خانه خارج شدم.

چند لحظه ای در حیاط ماندم. با صدای ترمز کردن ماشینی در حیاط را باز کردم و به خیابان نگاهی انداختم، خود سهند بود. از خانه خارج شدم و در را بستم. در حالی که به سمت ماشین می رفتم، چند آیه ی آخر آیه الکرسی را با خودم زمزمه می کردم. از بچگی این عادت را داشتم همیشه موقع بیرون رفتن از خانه، همین کار را انجام می دادم. سهند سلامی کرد که به آرامی جوابش را دادم و دوباره مشغول زمزمه شدم.

یادم است یک بار در دوران راهنمایی، معلم پرورشیمان که خیلی خانم مهربان و دلنشینی بود، این را به ما یاد داده بود. گفته بود اگر هر بار هنگام خارج شدن از خانه و انجام کار های مهم، آیه الکرسی یا امثال آن را بخوانید، حتما آرامش می گیرید. واقعا هم حرفش درست بود. از آن موقع تا به حال هیچ زمانی نبوده که موقع بیرون رفتن از خانه و انجام کارهایم، این کار را انجام نداده باشم. همین هم باعث آرامش عجیبی می شد که بعد از هر بار خواندن آیه الکرسی به دست می آوردم.

نیم ساعتی در ماشین نشسته بودیم و هیچ کدام هم حرفی نمی زدیم. سهند وارد خیابان عریضی شد و گوشه ای توقف کرد. به کافی شاپ مقابلمان اشاره ای کرد و گفت:

- تو برو. من منتظرتم.

- تو نمیای؟

سهند لبخندی زد و گفت:

- نه عزیزم. تو برو، منم همین جا می مونم.

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه. زود میام.

در را باز کردم و بعد از پیاده شدن از ماشین، به کافی شاپ خیره شدم. نفس عمیقی کشیدم و با قدم های استوار به سمت کافی شاپ گام برداشتم. دوست داشتم هر چه سریع تر بدانم که موضوع چیست و برای چه این قدر برای دیدنم اصرار داشت. وارد کافی شاپ که شدم، نگاهی به اطرافم انداختم. بعد از چند لحظه نگاهم روی شخصی ثابت ماند و به همان سمت رفتم. پشت به من نشسته بود و هنوز مرا ندیده بود. دست های مشت شده ام را باز کردم و مقابلش قرار گرفتم. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- سلام!

من هم به تبعیت از او لبخندی زدم و صندلی را عقب کشیدم تا بنشینم.

- خوبی ساره خانم؟

- مرسی. ممنون. شما خوبی؟

- منم خوبم. مرسی که قبول کردید بیاید.

- خواهش می کنم.

چند لحظه ای هر دو ساکت شدیم. دوست داشتم هر چه سریع تر بدانم که مساله چیست اما نمی شد سریع بگویم تو را به خدا بگو چه شده تا حس کنجاوی ام ارضا شود! باید صبر می کردم تا خودش صحبت را شروع کند. اما بدون این که شروع به گفتن موضوع اصلی کند، به گارسون اشاره ای کرد. او هم سری خم کرد و به سمت میزمان آمد. با لبخندی که برای راضی نگه داشتن مشتری بود، گفت:

- چی میل دارید؟

رادوین به من نگاهی کرد و همین سوال را تکرار کرد. نگاهی به منوی مقابلم انداختم و گفتم:

- فقط یه قهوه، تلخ!

رادوین رو به گارسون گفت:

- دو تا قهوه لطفا، هر دو تلخ باشن.

یک لحظه به ذهنم رسید، «چه تفاهمی!» اما خیلی زود این فکر را پس زدم. دوباره هوایی شده بودم! قرار نبود مثل دختر های چهارده ساله فکر کنم.

رادوین «اهمی» کرد و گفت:

- مامان سلام رسوند.

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام منم بهش برسونید. اصلا این چند روزه وقت نشد که پیام عید دیدنی پیشش. حتما توی این هفته یه روز بهش سر می زنم.

- خیلی خوشحال می شه که میای پیشش. جز تو کسی خونمون نیاد. مخصوصا زمان هایی که شمال هستیم خیلی احساس تنهایی می کنه.

آهی کشیدم و گفتم:

- کاش می شد بیشتر پیشش باشم. از بچگی پیشش بزرگ شدم اما این چند وقت و مسایل باعث شدن که از هم دورتر بشیم.

همون موقع گارسون قهوه هایمان را آورد. رادوین تشکر کرد و او هم رفت. دوباره چند دقیقه ای سکوت شد و هر کس در فکر فرو رفته بود.

رادوین گفت:

- بهتره بریم سر اصل مطلب. زیاد وقتت رو نمی گیرم. فقط یه سوال راجع به اون قطعه داشتیم. می خواستم بدونم که واقعا هیچ برنامه ای براش نداری؟
- از این که دوباره داشت این سوال را می پرسید، تعجب کردم. ابروهایم بالا رفتند و گفتم:
- نه، چطور مگه؟
- راستش خیلی کارت قوی بود. واقعا جای پیشرفت داری. می خواستم بهت یه پیشنهاد بدم. تعجبم بیشتر شد. نمی دانستم منظورش از این حرف ها چیست. پیشنهاد برای چه چیزی؟
- فکرم را به زبان آوردم:
- چه پیشنهادی؟
- راستش می خواستم اگه مایلی توی آلبومی که تا چند وقت دیگه می دم بیرون، این قطعه رو بگنجونم؛ البته به اسم خودت. زبانم از فرط هیجان و تعجب بند آمده بود. نمی دانستم که باید چه چیزی بگویم. چنین چیزی برای من امکان نداشت، مخصوصا با این شرایط خانوادگی ام. اما بهترین پیشنهادی بود که به عمرم شنیده بودم.
- من ... راستش نمی دونم چی باید بگم. خودتون که می دونید ... خانواده ی من با این موضوع مخالفن و ... رادوین سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد و گفت:
- متوجهم. راستش این موضوع اصلا به ذهنم نرسید.
- نمی توانستم خودم را متقاعد کنم که همین الان جواب منفی را به او بدهم. دوست داشتم کمی این مساله را تجزیه و تحلیل کنم و از همه مهم تر با سهند مشورت کنم.
- برای همین گفتم:
- راستش آقای آفاق! اگه چند روزی بهم زمان بدید روی این مساله فکر می کنم، بعد بهتون اطلاع می دم.
- رادوین با شادی، در حالی که انگار اصلا انتظار این حرفم را نداشت، گفت:
- عالیه. پس من منتظر تماس باشم؟
- همه ی استرس و هیجانم را در لبخندی ریختم و گفتم:
- بله. بهتون خبر می دم.
- چند دقیقه ی دیگرم حرف زدیم و در نهایت قرار شد که تا سه روز دیگرم، جوابم را به او بدهم. بعد هم با هم از کافی شاپ خارج شدیم. او هم با من به سمت ماشین سهند آمد. سهند با دیدنش از ماشین پیاده شد و گفت:
- سلام داداش. چطوری؟
- سلام سهند. تو چطوری؟ ببخشید خیلی معطلت کردیم!
- اختیار داری، این چه حرفیه؟
- ببخشیدی گفتم و ادامه دادم:

- با اجازه آقای آفاق.
- خدانگه دار ساره خانم.
- خداحافظ.
- داخل ماشین نشستم تا اگر آن دو با هم حرفی دارند، مزاحشان نباشم. سرم را به پشتی تکیه دادم در حالی که با تمام وجود به دنبال راهی بودم تا هیجانم را تخلیه کنم. انتظار هر حرفی را داشتم، به جز این پیشنهاد کار.
- بعد از چند دقیقه سهند سوار ماشین شد. کمر بندش را بست و استارت زد. تصمیم گرفتم خودم شروع کنم به صحبت کردن. می دانستم اهل این نیست که بخواهد پیرسد چه کار کردی و چه گفتید و ... برای همین هم همیشه خودم همه چیز را برایش می گفتم. دوست نداشتم هیچ وقت از اعتمادش سوء استفاده کنم. او تنها کسی بود که در خانواده واقعا درکم می کرد و همیشه پشتم بود.
- سهند!
- سهند با مهربانی گفت:
- جانم؟
- راستش ... آقا رادوین بهم به پیشنهاد داد.
- سهند هم کنجکاو شده بود اما سعی می کرد که آن را نشان ندهد. من هم تمام تلاشم را می کردم که هیجانم را آن قدر نشان ندهم که او بفهمد در دلم چه خبر است.
- برای کار ... می خواد که قطعه ای که ساختم رو توی آلبومش بذاره. چطوری و این که دقیقا می خواد چه کار کنه رو نگفت، فقط گفت که می تونه به اسم خودم، اون رو توی آلبومش قرار بده.
- سهند چند لحظه در فکر فرو رفت و چیزی نگفت. من هم منتظر شدم تا خوب روی این مساله فکر کند. بعد از چند لحظه گفت:
- ساره عزیزم، تو خودت درک می کنی که شرایط چه طوریه. از طرفی مامان من رو هم تحت فشار گذاشته که رابطه ات رو با رادوین کم کن ولی خودتم می دونی که ما از وقتی چشم باز کردیم با هم بودیم و من نمی تونم رابطمون رو به خاطر یه سری حرف الکی که من به دروغ بودنشون ایمان دارم، بهم بزنم. اما در مورد تو ... خب خودت هم می دونی که مامان همیشه محافظه کار بود، همیشه نمی گذاشت که روابط تو و رادوین از یه سلام و علیک یا احوال پرسی بیشتر بشه. نه تنها رادوین، بلکه با همه، حتی همین رضا هم که پسر خالمون بود. مکثی کرد و نفس عمیقی کشید. بعد از چند لحظه ادامه داد:
- اینا رو قبول داری یا نه؟
- سری به نشانه ی مثبت تکان دادم و گفتم:
- آره خب، حرفات درسته.
- از طرفی هم تو چهار ساله داری با خواهش و تمنا و دعا و هزار جور روش دیگه، سعی می کنی رضایش کنی که به طور جدی کارتو ادامه بدی و یه جورایی این دلخوری رو از دلش در بیاری، اما آیا فایده ای داشت؟
- نه.
- خب ... پس توی این شرایط به نظرت اجازه می ده که همچین کاری رو انجام بدی؟



- می دونم سهند. برای همین هم بهش گفتم که نمی تونم ولی دوست داشتم بیشتر روش فکر کنم. این بهترین شرایطه برای من. اون داره روی من و کارم سرمایه گذاری می کنه و از خودش مایه می ذاره، از آلبومش و اعتباری که قراره به دست بیاره. با صدای آرام تری ادامه دادم:

- سهند من دوست دارم که از هنرم استفاده کنم. من هیچ وقت توی زندگی پامو از گلیمم درازتر نکردم اما به نظرت وقتش نیست که بذارن خودم زندگی کنم؟ خودم تصمیم بگیرم؟- درسته عزیزم، حرفات درسته. من با بابا صحبت می کنم. بیرون از خونه باهش صحبت می کنم و سعی می کنم متقاعدش کنم. اون می تونه مامان رو راضی کنه. هر چند برای اونم کار سخته اما نسبت به من و تو بیشتر روش تسلط داره.

نمی دانم چرا، اما کور سوی امیدی در دلم بود که به هیچ وجه از بین نمی رفت. حتی آن زمان که می خواستم درسم را ول کنم و به سراغ پیانو بروم هم این همه اشتیاق و هیجان نداشتم.

من هم مثل بقیه دوست داشتم زندگی کنم. آن طور که می خوام، آن طور که هستم. من هیچ وقت غمگین نبودم، هیچ وقت ناامید و تنها گوشه ای نمی نشستم. همیشه شاد بودم، سر حال و پر انرژی. اما این چهار سال عوض شدم، خیلی هم زیاد. دوست داشتم دوباره بشوم همان دختر دبیرستانی شاد و بی غم. همان که تمام غم و غصه اش خواندن درس زیستی بود که به آن هیچ علاقه ای نداشت و منتظر بود تا هر زمان کوتاهی پیدا می کند، خودش را با آهنگ و نت و موسیقی سرگرم کند.

همه ی این ها برایم خاطراتی بودند که قرار نبود برگردند اما من می توانم دوباره برگردم به همان دختر سابق. همان که همه به شادی هایش غبطه می خوردند. می توانم دوباره مثل چهار سال پیش بجنگم. این بار برای آرامشم، برای این که مستقل تصمیم بگیرم. این بار هر کاری می کنم. هر کاری می کنم تا به تمام آن چه که می خواهم، برسم. حتی اگر شده؛ مسیرمرا هم عوض کنم، به سمت همان مسیری می روم که خیلی وقت است آرزوی آن را داشتم. همان مسیری که می دانستم بهترین است.

\*\*\*

دو روز گذشته بود که بابا بالاخره برگشت. تمام کارهای آقای افخمی را انجام داده بود و قرار بود برادر خانم افخمی برای انتقالش همراهشان باشد. مثل این که چون کارها زیاد بودند، خانم افخمی مجبور شده بود به او زنگ بزند. بابا هم باید به سر کار می رفت، برای همین مجبور بود برگردد.

همه در حال نشسته بودیم و راجع به آقای افخمی حرف می زدیم. سهند پاهایش را دراز کرده بود و روی میز گذاشته بود. همین طور نشسته خوابش برده بود. دلم برایش سوخت. این قدر کار می کند که آخرش این طور خوابش ببرد.

با دست آرام شانۀ اش را تکان دادم و گفتم:

- داداشی! پاشو برو توی اتاق بخواب.

چشم هایش را باز کرد و گیج پرسید:

- هوم؟

- می گم پاشو برو اتاق بخواب. این طوری گردنت خشک می شه!

دستی در موهایش کشید و از جا بلند شد. در همان حال گفت:

- بابا، با اجازه من برم بخوام.

بابا و مامان هر دو شب بخیری به او گفتند. من هم تصمیم گرفتم دنبالش بروم تا قبل از این که بخوابد راجع به فردا با او حرف بزنم. قرار بود فردا نتیجه را به رادوین بگویم و هنوز سهند با بابا صحبت نکرده بود.

پشت سر سهند وارد اتاق شدم. سهند حتی با وجود این که خیلی خسته بود خندید و گفت:

- نگاهش کن! استرس از سر و روش می باره.

خندیدم و چیزی نگفتم. خودش می دانست چه چیزی می خواهم.

- باشه عزیزم. صبح می رم مغازه، پیش بابا. باهاش صحبت می کنم و سعی می کنم متقاعدش کنم. بعدشم به راد می گم که چون بابا این جا نبود، یکی دو روز دیگه هم صبر کنه. تو نگران نباش.

با شرمندگی تشکری کردم و از اتاقش خارج شدم.

\*\*\*\*

فکم منقبض شده بود و تمام تلاشم از این بود که عصبانیتم یک دفعه فوران نکند. مامان با صدای بلندی گفت:

- همینم کم مونده بری مطرب تو خیابونا بشی! دیگه چی؟

چشم هایم را بستم و باز کردم. نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرام شوم. با صدایی که لحنی از دعا در آن پیدا نبود، گفتم:

- مامان، شما می دونی که من قرار نیست برم تو خیابونا و مطرب بشم. این همه آدم هستن که ...

نگذاشت حرفم تمام شود. دستش را بلند کرد و به در خانه اشاره کرد:

- ساره راه درازه. برو ولی من دیگه مادرت نیستم. برو هر جا که دلت می خواد. همینم کم مونده بذارم اون پسره ی دختر باز و مادر از

خودش بدترش تو رو هم از راه به در کنن. همینم کمه بگم دخترم مطرب شده! همین ... که دیگه نتونم سرمو توی فامیل و در و همسایه

بلند کنم.

سهند گفت:

- مادر من! ساره قرار نیست مطرب بشه، این صد دفعه.

- هر چی! تو بگو اسم این کار چیه؟ خوانندگی؟ نوازندگی؟ کوفت؟ زهرمار؟ چیه؟ اسمشو بگو آقا سهند. تو هم دم در آوردی!

بابا به میان بحث آمد و گفت:

- خانم بسه. سهند مرد شده. حق نداری این طوری باهاش صحبت کنی و خُردش کنی. اون داره پا درمیونی می کنه.

بابا همیشه سهند را خیلی دوست داشت و نمی گذاشت که در خانه حرمتش شکسته شود. چون واقعا منطقی ترین و آرام ترین فرد خانه بود.

سرم را به نشانه ی تاسف تکانی دادم که مامان نشست و با نفس نفس زدنی که از روی عصبانیت بود، گفت:

- پس فردا برم از خونه بیرون، مردم همه بگن! ... این مادر همین دختره س که صداش کل دنیا رو گرفته ... که ...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- مامان من قصد دعوا ندارم. چرا می خوای با دعوا همه چیزو درست کنی؟ من کی گفتم می خوام بخونم و صدام کل دنیا رو بگیره؟ گفتم فقط پیانو می زنم، فقط همین!

مامان با صدایی که آرامش عجیبی که در آن لحظه عجیب بود، گفت:

- دوست داری این کارو انجام بدی، نه؟

سرم را پایین انداختم و تیر خلاص را زدم.

- بله. به هر نحوی که شده این بار راهم رو تا تهش می رم.

مامان که انگار به سیم آخر زده بود، از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت. چند لحظه همه مبهوت به در اتاق نگاه کردیم که دوباره به حال برگشت. ناگهان شناسنامه ام را پرت کرد جلوی پایم و گفت:

- برو، هر جا دلت می خواد برو. راهتو برو ولی دیگه قرار نیست توی این خونه باشی. اگه قراره آبروم رو ببری، خواهشا برو.

اشک هایم بی مهابا روی صورتم ریختند. با ناپاوری به مامان که به من خیره شده بود، نگاهی کردم.

بابا با عصبانیت گفت:

- خانوم بسه! ساره برو توی اتاق!

مامان فریاد کشید:

- اگه ساره جواب مثبت به این کار بده، یا من توی این خراب شده می مونم یا اون!

بابا با صدای بلندی گفت:

- ساره گفتم برو توی اتاق.

با فکی لرزان و چشم هایی که حتم داشتم سرخ سرخ بودند به سمت اتاق دویدم. در را به هم کوبیدم و کنار دیوار خم شدم. سرم را روی زانویم گذاشتم و از ته دل زار زدم. به تلافی تمام این چهار سال، به تلافی تمام سکوتم، به تلافی تمام حرف هایی که شنیدم و دم نزدم، زار زدم و زار زدم و زار.

\*\*\*

با صدای عجیبی چشم هایم را باز کردم. نور خورشید به چشمم می خورد و اعصابم را به هم می ریخت. با عصبانیت چشم هایم را بستم. نمی دانستم چه کسی مرا تا روی تختم آورده. آخرین لحظه ای که یادم بود، کنار دیوار بودم و گریه می کردم. حتما کار سهند است، حتما. با دیدن جای خالی اش، یک لحظه مات و مبهوت به اتاقم خیره شدم. چند لحظه در بهت فرو رفتم و بعد با ترس از روی تخت پریدم. لبم را به دندان گرفتم. چه اتفاقی افتاده بود؟ پیانوی من کجا رفته بود؟

یک بار دیگر این اتفاق برایم افتاده بود، یک بار دیگر آن هم چند سال پیش. آن دفعه هم از بیرون آمدم و پیانوام نبود. پیانوام را فروخته بودند و من ...

با این فکر ناگهان به خودم آمدم. با سرعت از اتاق خارج شدم. بوی عجیبی تمام خانه را فرا گرفته بود.

با صدای بلندی گفتم:

- مامان!

صدایی نیامد. بابا و سهند هم سر کار بودند. با فکر کردن به مساله ای که در ذهنم رژه می رفت، سرم تیر می کشید. به سمت حیاط دویدم. بشکه ی خالی گوشه ی در افتاده بود و مامان که با حرص تمام، کبریتی روی زندگی ام کشید.

بهت زده به پیانویی که داشت در آتش نفرت مامان می سوخت، خیره شدم. آن قدر دندان هایم را روی هم فشار دادم که حس می کردم تا چند دقیقه ی دیگر همه ی دندان هایم خرد می شوند. مامان برگشت و نگاهی به من کرد.

پیانو داشت می سوخت، زندگی ام داشت می سوخت. غرورم، غروری که چندین بار شکست و چندین بار وصله خورد اما این دفعه ... مامان سری تکان داد و با نگاهی گذرا به حال زار من گفت:

- برای این چهار تا چوب و تخته گریه می کنی بدبخت؟ زندگی شده این. این لامصبی که الان می سوزه و زندگی ما رو از یه بدبختی نجات می ده. برای این گریه می کنی؟ هان؟ برای این تو روی مادرت وایمیستی و خاله ات رو از خونه بیرون می کنی؟ حالا دیگه نیست. نه پیانو هست، نه موسیقی، نه نت و کوفت و زهرمار، نه کار کردن با اون رادوین ... کاره. باعث و بانی بدبختی و خراب شدن زندگی ما الان می سوزه و خاکستر می شه.

چرا فکر می کردند من آدم صبوری هستم؟ چرا فکر می کردند در مقابل همه ی این حرف ها سکوت می کنم؟ چرا ساره ای که هجده سال یک دنده و لجباز بود را باور نمی کردند و فقط چشمشان به ساره ای بود که چهار سال خفه خون گرفت؟

به سمت اتاقم دویدم. کوله پشتی ام را برداشتم و وسایلم را در آن ریختم. گوشی ام را برداشتم و سریع لباس هایم را عوض کردم. به اتاقی که دیگر پیانوای در آن نبود نگاه کردم. مفت هم نمی ارزید، ارزانی خودشان.

در اتاق را به هم کوبیدم و به سمت میز وسط حال رفتم. جلد قرمز شناسنامه ام بدجور در چشم بود، چنگ زدم و آن را از روی میز برداشتم. همان موقع مامان وارد خانه شد. با دیدن من اخم هایش را در هم کرد و گفت:

- کجا؟

به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم. سری تکان دادم و گفتم:

- خوب بلدی هر چیزی که توی زندگی، تهدیدت می کنه رو از بین ببری. دو بار زندگیمو به آتیش کشیدی؛ یه بار بدون این که ببینم، یه بار هم الان. مامان عزیزم! ساره ی ساکت و توسری خورتون، با پیانوش سوخت و خاکستر شد.

مامان در بهت حرف های من فرو رفته بود و چیزی نگفت. از کنارش گذشتم. بوی سوختن پیانو و آتشی که در حال خاموش شدن بود را ندیده گرفتم و با سرعت از خانه بیرون زدم.

نمی دانستم می خواهم به کجا بروم. فقط می دانستم که باید بروم، باید دور شوم از جایی که این قدر راحت دخترشان را آتش زدند و به خاکستر شدن غرورش خندیدند.

برایم گران بود، خیلی گران بود این که این قدر راحت مرا بشکنند. مادرم، مادری که تمام دلگرمی ام به او بود.

الان چه؟ چه کسی را داشتم؟ چه کسی بود تا الان دلداری ام بدهد؟

لب هایم را روی هم فشار دادم. قدم های مصمم لرزیدند، زانوانم خم شدند. آرام، آرام افتادم. روی دو زانو نشستم و چشم هایم را بستم. اشک هایم روی گونه ام می لغزیدند و من ... کسی اسمم را صدا زد.

- ساره! کجا داری می ری دختر؟

انگار داشت می دوید. بر نگشتم بلکه بلند شدم و با زانوان لرزان، شروع کردم به دویدن. آن قدر دویدم که دیگر نفسی برایم نمانده بود. همان کسانی که مامان از حرف هایشان می ترسید، داشتند به من نگاه می کردند و با تعجب مرا به یکدیگر نشان می دادند. تاکسی زرد رنگی باعث شد بایستم. به سرعت دستم را بلند کردم و با گفتن «درست» درون ماشین پناه گرفتم و در را بستم. رو به روی پارکی از تاکسی پیاده شدم و بعد از حساب کردن، وارد پارک شدم. می دانستم که چشم هایم حسابی باد کرده اند و همه با دیدنم پی به حال وخیم می برند.

کولی به پشت، قدم برمی داشتم و به این فکر می کردم که الان چه؟ الان به کجا بروم؟ چه کسی را دارم؟ روی نیمکت زرد رنگ نشستم و به رو به رو خیره شدم. از چشم هایم مرگ می بارید اما ناراحت نبودم. این بار حسرت نمی خوردم که کسی را ناراحت کردم. این بار او مرا ناراحت کرده بود. ناراحت که نه، مرا شکسته بود. زمان از دستم در رفته بود. فقط می دانم که چند ساعتی گذشته بود. صدای زنگ خوردن موبایلم باعث شد به خودم بیایم. گوشی ام را از جیبم در آوردم و به شماره نگاهی کردم.

پوزخندی زدم. سهند بود. رد تماس زدم و گوشی را در جیبم گذاشتم. بلند شدم و به راهم ادامه دادم. نه؛ من پشیمان نبودم، خیلی هم مصمم بودم، به کاری که می خواستم انجام بدهم، به تصمیمم. قرار نبود همیشه در آن خانه بمانم. قرار نبود در حسرت بر آورده نشدن آرزو هایم بیوسم یا این که با کسی مثل رضا ازدواج کنم و بقیه ی عمرم را با مرگ احساسم دست و پنجه نرم کنم. با دیدن آپارتمان مقابلم نفس حبس شده ام را رها کردم. شاید این جا بتوانم آرامش بگیرم، شاید این جا کسی باشد تا دلش به حالم بسوزد،

شاید ...

زنگ زدم و منتظر باز کردن در شدم. با دیدنم در آیفون تصویری، با لحن نگرانی گفت:

- ساره تویی؟ بیا بالا.

انگار از دیدن صورتم تعجب کرده بود. وقتی جلوی خانه اش رسیدم در ناگهان باز شد. خاله افسون با نگرانی جلو آمد و بغلم کرد.

- کجایی دختر؟ هیچ می دونی چند نفر نگرانت بودن؟

اشک هایم بی مهابا روی شانه ی خاله افسون می ریختند و لباسش را خیس می کردند. کفش هایم را در آوردم و با حال زاری وارد خانه شدم. دستم را گرفت. متعجب گفت:

- چرا این قدر سردی عزیزم؟

راست می گفت. سردم بود. به خاطر باد خنک بهاری بود. نشاندم روی مبل و رفت توی اتاق. چند لحظه بعد با رو تختی نازکی آمد و آن را دورم قرار داد. بعد هم کنارم نشست و دوباره اجازه داد به آغوشش پناه ببرم.

با صدای بلند زدم زیر گریه. خاله افسون گفت:

- چی شده عزیزم؟ من فقط از راد شنیدم که از خونه زدی بیرون. انگار اون پیش سهند بوده که مامانت بهش زنگ می زنه و می گه هر چی صدات کرده نایستادی. سهند هم چون می دونست دوست صمیمی نداری به راد گفت که اگه اومدی این جا بهشون خبر بدیم.

با صدای گرفته ای گفتم:

- نه، خاله بهشون چیزی نگو. نمی خوام بدونن این جام. بگید ساره مرده، بگید به آرزوتون رسیدید، بگید دیگه ساره ای نیست، بگید با همون پیانو سوزوندیدش و قصر آرزوهاشو نابود کردید، بگید دیگه نمی خوام بینمشون.

خاله افسون در حالی که پشتم را نوازش می کرد، گفت:

- فرار، راهش نیست عزیزم. راهش نیست که یه دختر از خونه بزنه بیرون و دل نگرونی به وجود بیاره.

- خاله واسه بازیچه نبودن، آخرین بازی همینه!

- همه ی اینا به خاطر یه پیانوئه؟

- نه، نه فقط اون. اون تمام چیزی بود که من داشتم. تمام چیزی که واقعا دوستش داشتم و مونس تنهایی هام بود. با کلی آرزو خریده بودمش. مامان با سوزوندن اون پیانو، نشون داد که من براش ارزشی ندارم. نشون داد که نمی خواد من پیشرفت کنم، فقط بشینم توی خونه تا یکی مثل اون رضای کثیف بیاد خواستگاریم و منم بدون هیچ حرفی برم خونه ی شوهر و یه عمر حرف بشنوم که دختره رو کسی نمی گرفت و دیوونه بود و ما بهش لطف کردیم ... که از ترس حرفای مردم، مثل یه مرده گوشه ی خونه بشینم و بیوسم و موهام رنگ دندونام بشه که کسی برام حرف در نیاره.

با زاری ادامه دادم:

- خاله من عروسک کدوم بازی وحشتم؟ خاله من می خوام مثل تو باشم، مثل تو شجاع باشم و برام مهم نباشه اگه کسی از کنارم می ره و تنها بشم. اگه اونا منو تنها گذاشتن و ولم کردن یعنی که اونا نخواستن با من باشن. من تا لحظه ی آخر صبر کردم و چیزی نگفتم اما معلوم بود که خسته شدن. آره، من سرکش بودم و بالاخره یه روز این اتفاق می افتاد. می خوام مثل تو شجاع باشم و جلوشون بایستم. نشون می دم که حرف مردم برام مهم نیست و من اون چیزی نیستم که خاله زنکای محله می گن و توصیف می کنن. من نمی خوام برگردم به خونه ای که هنر و آرزوهای بچشون رو به آتیش می کشن و از شکستن غرورش باکی ندارن. کمک کن خاله! بذار مثل تو جلوی حوادث بایستم و به اون چیزی که می خوام برسیم. من اومدم جلو که پی دردرس برگردم. اومدم که ریسک کنم و با خطر به اون چیزی که می خوام برسیم. می خوام به آرزوهایم برسم، اونم با سختی زیاد که قدرشونو بدونم و هیچ وقت ازشون نگذریم.

خاله مرا از آغوشش بیرون کشید. اشک هایم را پاک کرد و گفت:

- من به آرزوم نرسیدم. درسته ایستادم و ایستادگی کردم و جواب دادم اما به آرزوم نرسیدم. ولی کمکت می کنم. چون بهت ایمان دارم، چون می دونم راهی رو می ری که می شناسیش. راه تو اشتباه نیست. چون بهش ایمان داری، چون چندین سال تمام روش فکر کردی و یه تصمیم آنی نیست، چون تو بالغی و می دونی چی می خوای. به خاطر این که به خودت رسیدی و خودتو شناختی، تا اون جایی که بتونم کمکت می کنم که به آرزوهات برسی.

لبخند غمگینی زد و گفت:

- خدا رو چه دیدی شاید اون موقع منم به آرزوم برسم!

دوباره سرم را به سینه اش فشار دادم که همان موقع صدای کوبیدن مشتت به در باعث شد هر دو متعجب به سمت در برگردیم. چند لحظه بعد در به شدت باز شد و سهند وارد خانه شد.

از جا بلند شدم. از کجا فهمیده بود که من این جا هستم؟ با دیدن وحشت زده به سمت هجوم آورد و مقابلم ایستاد. چند لحظه با ناباوری نگاهم کرد و بعد سریع بغلم کرد. آن قدر فشارم داد که حس کردم تمام استخوان هایم خرد و خمیر شده اند. توی گوشم گفتم:

- این چه کاری بود کردی؟ نگفتی ما از ترس سخته می کنیم؟

چیزی نگفتم. اشکی هم نریختم. به قدر کافی دیروز و امروز گریه کرده بودم. از آغوش بیرون آمدم. او مقصر نبود اما از همه دلخور بودم. رویم را از او گرفتم و به خاله گفتم:

- خاله چرا بهشون گفتی؟ من نمی خواستم اونا بدونن که این جام.

رادوین که تازه وارد خانه شده بود، به میان آمد و گفت:

- ساره خانم، مامان چیزی نگفت. من به سهند پیشنهاد دادم که یه سر به خونمون بزیم.

برگشتم و به او نگاهی کردم. او هم آثار نگرانی در صورتش بود. سهند دوباره به سمت برگشت و گفت:

- این لجبازی ها برای چیه ساره؟ خودم برات یه پیانوی بهتر می خرم.

با بغض گفتم:

- فکر کردی به همین سادگی می شه سرمو شیره بمالید؟ نخیر آقا سهند!

سهند عصبانی گفت:

- کی می خواد سرتو شیره بماله؟ نکنه خودت باورت شده که بچه ای و می شه به این راحتی گولت زد؟ من فقط می گم آماده شو بریم خونه و این مساله رو حل کنیم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- متاسفم، چون همچین اتفاقی نمی افته!

سهند چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- منظورتو واضح بگو!

- من دیگه پامو توی اون خونه نمی ذارم.

خنده ای عصبی کرد و دستی در موهایش کشید. معلوم بود که حسابی عصبانی است و فقط منتظر یک جرقه است تا منفجر شود.

- ساره آماده شو بریم خونه.

- نیام.

دستم را کشید و به سمت در برد.

- می گم نیام، نمی فهمی؟

ناگهان به سمت برگشت و دستم ول شد. از پشت روی زمین افتادم. کمرم تیر کشید. سهند فریاد کشید:

- چی بلغور می کنی؟ می گم می ریم خونه، همین امشب! فهمیدی؟

سرم را به نشانه ی «نه» تکان دادم و با بغض و صدای لرزان گفتم:

- نه، نمی فهمم. من دیگه نیمای خونه. همین که شنیدی!

خاله افسون جلو آمد و دستم را گرفت. به کمک او از روی زمین بلند شدم. با نگاهم به او التماس می کردم که نگذارد سهند مرا با خودش ببرد. خاله افسون گفت:

- سهند! بذار امشب رو این جا بمونه تا به کم آروم تر بشه. بعدش که خوب فکراشو کرد برمی گرده.

- نمی شه آخه ... من برم خونه بگم چی؟ بگم پیداش کردم اما نتونستم بیارمش؟

در حالی که اشک هایم بدون اختیار روی گونه هایم می افتادند و تال لب هایم امتداد می یافتند، گفتم:

- برای اوناهمیتی نداره که من باشم یا نه. من این حرفی که می زرم رو هیچ وقت تغییر نمی دم. دیگه به اون خونه بر نمی گردم. تموم شد.

رادوین جلو آمد و دست سهند را گرفت و خواست او را بیرون ببرد تا با او صحبت کند. خاله هم مرا روی مبل نشانده. با عجز گفتم:

- خاله تو رو خدا بذار امشبو این جا بمونم. قول می دم زود زود می رم به جای دیگه ولی نمی خوام برم خونه. اگه برم دوباره عذابم می دن.

من می دونم که نمی تونم اون جا دووم بیارم. ازت خواهش می کنم، فقط همین امشب.

خاله دست های لرزانم را در دست گرفت و گفت:

- دیگه نشنوم این حرفا رو ها! تا هر وقت که خواستی این جا می مونی. اگر هم نرفتی خونه حق نداری هیچ جایی به جز این جا بمونی. فکر

کردی می دارم بری خونه ی دوست و رفیق؟ قدمت روی جفت چشمای خودمه. الان هم رادوین، سهند رو راضی می کنه که بذاره بمونی

ولی الان بیا برو توی اتاق که وقتی سهند اومد داخل، جلوی چشمش نباشی که داغ دلش تازه بشه. اونم تا الان نگران و عصبی بوده. باید

بهش حق بدی.

بی حرف بلند شدم. خاله به سمت اتاق هدایتیم کرد. در اتاق را باز کرد.

- این جا بمون، سهند که آروم تر شد بیا بیرون.

با سر باشه ای گفتم و به اتاق نگاه می کردم. تازه فهمیدم که این جا اتاق خاله نیست.

بهت زده به اتاق رو به رویم خیره شدم. دیوارهای آبی تیره، که باعث می شدند اتاق تاریک به نظر برسد. روی تمام دیوارها را با طناب تو

در تو تزئین کرده بود. گوشه ای از اتاق دو گیتار، که یکی برقی و دیگری ساده بود، یک طرف دیگر هم سه پایه و میز کامپیوتر و یک

آرگ کوچک. نور ملایمی از لامپ های کوچک اتاق را نیمه روشن می کرد. تخت یک نفره ای هم گوشه ی دیوار و زیر پنجره قرار گرفته

بود. آرام در را روی هم قرار دادم، طوری که بسته نشود و روی صندلی کامپیوتر نشستم. چشمم خورد به دفتر نت باز شده و نت هایی که

به زیبایی آن را تزئین کرده بودند.

لبخندی زدم. تمام دنیای این پسر، موسیقی بود و بس! معلوم است که خیلی به کارش علاقمند است.

آهی کشیدم و از ته قلبم آرزو کردم که من هم یک روز مانند او به آرزویم برسم و بتوانم یک همچین جایی برای کار داشته باشم. هر چند

خاله گفته بود که اکثرا شمال تمرین می کند و چون این جا آپارتمان است، زیاد راضی نیست. اما من به همین هم راضی بودم.

صدای تقه ی در باعث شد برگردم. رادوین نگاه زیر چشمی درون اتاق انداخت و بعد وارد شد. از روی صندلی بلند شدم و سرم را پایین

انداختم.

رادوین جلو تر آمد و گفت:



- تونستم بفرستمش خونه اما گفت فردا میاد که با هم حرف بزیند.  
با شرمندگی گفتم:

- معذرت می خوام آقا رادوین. شما هم به دردمس انداختم.

سرم را کمی بالا آوردم تا بتوانم عکس العملش را ببینم. لبخند کوچکی گوشه ی لبش جا خوش کرد و گفت:

- این چه حرفیه؟ به هر حال منم مقصرم که این اتفاقات افتاد!  
تند گفتم:

- نه، نه این طور نیست. این مشکل ربطی به اون مساله و پیشنهاد نداره.

- پس چی؟

به او نگاه کردم. حرفش را اصلاح کرد:

- البته اگه فضولی نیست!

- نه، این چه حرفیه! راستش به خاطر موسیقی ... اگه شما هم اون پیشنهاد رو نمی دادید یه روز این اتفاق می افتاد.

رادوین دیگر چیزی نپرسید و من هم بابت این که روزش را به هم ریخته بودم، معذرت خواهی کردم و از اتاقش بیرون رفتم. خاله افسون

در حال نشسته بود و تلویزیون می دید اما معلوم بود که فکرش جای دیگری است.

کنارش نشستم و دستم را روی دستش گذاشتم:

- خاله جون؟

خاله برگشت و با لبخند نگاهم کرد. همین آرامش در لبخندش بود که باعث می شد پیش او احساس راحتی کنم.

\*\*\*

بعد از رفتن سهند گوشه ی اتاق رادوین نشسته بودم و بی توجه به این که کجا هستم به فکر فرو رفتم. حرف های سهند باعث شده بود که

در تصمیم مصمم تر شوم. او گفته بود که بابا حسابی عصبانی و نگران است اما مامان گفته که حالا که افسون را به ما ترجیح داده، بهتر

است که همان جا بماند، البته قبل از آن کلی گریه و زاری کرده بود ولی با شنیدن این که من خانه ی خاله افسون هستم منفجر شد و تمام

عصبانیتش را سر سهند خالی کرده بود.

با این حرف حسابی دلم شکست و کلی هم گریه کردم اما قرار نبود که به دلیل بی مهری های مادرم، دست از کارم بکشم. حالا که تا این

جا آمده بودم باید ادامه می دادم، هر طور که شده.

نگاه سهند دلسوز بود، برادر بود دیگر. دلش می سوخت برای خواهر متواری اش! لحظه ای که می خواست برود، به گردنبد درون گردنم

اشاره ای کرد و گفت:

- دلم می خواد مثل این ستاره ی توی گردنت بدرخشی. اینو بدون که هر وقت، هر چیزی که نیاز داشته باشی رو برات فراهم می کنم. یه

مقداری هم پول به حسابت ریختم. راستش دیشب خیلی عصبانی بودم اما وقتی فکر می کنم می بینم تو خیلی باعرضه تر از منی هستی که با

این که ازت بزرگ ترم، هنوز توی یه خواستگاری موندم و جلو نرفتم. شاید تو بتونی به جای همه ی ما به آرزوهای بررسی. پس منم مانعت

نمی شم و سعی می کنم کمکت کنم.

اشکی که گوشه ی چشمم جا خوش کرده بود را کنار زدم و لبخندی روی صورتم نشست. هنوز کسانی را داشتم که کنارم باشند؛ نه مقابلم، نه پشتم که بخواهند خنجر بزنند. کنارم بودند و تا آخر هم کمکم می کردند، هر چند کم اما دلم را که گرم می کردند!

بعد از چند دقیقه رادوین وارد اتاق شد. سریع بلند شدم که دستش را دراز کرد و به صدلی اشاره ای کرد.

- می تونیم چند لحظه صحبت کنیم؟

سرم را پایین انداختم و روی صدلی نشستم. رادوین هم به سمت تخت رفت و گوشه ی آن نشست. چند لحظه ای ساکت بود. دست هایم را در هم قفل کرده بودم و منتظر بودم تا بفهمم که می خواهد چه چیزی بگوید.

رادوین شروع کرد:

- ساره خانم! دوست دارم بدونم چه تصمیمی برای زندگی و آینده ات گرفتی، البته اگه به من مربوط باشه.

مکثی کرد. خواستم چیزی بگویم که دوباره ادامه داد:

- راستش به این دلیل این حرفو می زنم که سهند از من خواست حالا که تو مصممی و کوتاه نیای، توی زمینه ی موسیقی کمکت کنم. البته اگه خودت بخوای.

از این که سهند این همه نگرانم بود و دوست داشت موفق شوم، هم ناراحت می شدم و هم خوشحال. خوشحال برای این که همیشه کنارم است و خواهان موفقیت و خوشحالی ام است، ناراحت هم برای این که نمی توانستم آن طور که باید و شاید جواب این دل نگرانی هایش را بدهم و برای او کار مفیدی کنم. چه بسا که همیشه هم برایش کار درست می کردم و او را به دردمس می انداختم.

- راستش من می خوام به اون پیشنهادتون جواب مثبت بدم. البته اگه هنوز روی حرفتون هستید. اگه هم پشیمون شدید موردی نداره. لبخندی زد و گفت:

- چرا باید پشیمون بشم؟ اتفاقا یکی از دوستانم که تنظیم این آلبومو بر عهده داره هم از این که به آهنگ رو با پیانو بخونم استقبال کرده. فقط یه سری خُرده کاری ها داره که وقتی بریم استودیو خودت می فهمی.

لبخندی زدم. در ادامه گفت:

- برای کی می تونی آماده بشی که بریم استودیو؟

با هیجان گفتم:

- برای من فرقی نداره. هر وقتی که خودتون ...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- نمی دونم چه صیغه ایه که بعد از این همه سال شناخت و همسایگی، هنوزم از فعل جمع برام استفاده می کنی! دوست دارم حالا که با هم کار می کنیم و یه جورایی همکار به حساب میایم، با هم راحت تر باشیم.

با لبخندی موافقم را اعلام کردم و در ادامه ی حرف قبلم گفتم:

- هر وقت خودت مایل باشی.

خودم با گفتن این حرف ذوق زده شدم و دلم راضی تر شده بود. از این که سعی کرده بود که دیوار بینمان را بشکند، حس شیرینی در دلم نشست.

حسی که با وجود آن همه غم و حسرت، واقعا امید را در دلم زنده می کرد و باعث می شد دوباره لبخند بزدم.  
- خوبه. حالا بهتر شد و منم می تونم باهات راحت تر باشم. پس فردا می ریم برای آشنایی و یه کم تمرین، خوبه؟  
سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و با گفتن «با اجازه» از اتاق خارج شدم. خاله افسون در اتاق خودش برایم جا پهن کرده بود.

\*\*\*

عینک آفتابی ام را بر روی چشمم گذاشتم. آفتاب تیزی بود و چشم را اذیت می کرد. رادوین گفت:  
- رسیدیم. همین جاست.

نگاهی به اطرافم انداختم. یک خانه ی ویلایی مقابلمان بود. لبخندی که از صبح بر روی لبانم نشسته بود را نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم. رادوین جلو رفت و با کلید در را باز کرد. بعد هم از مقابل در کنار رفت و گفت:

- بفرما تو ساره خانم!

با طمانینه وارد شدم. او هم پشت سرم وارد شد و در را بست. با هم از حیاط کوچک خانه گذشتیم. حیاط جالب و قشنگی بود و یک حوض کوچک در وسط آن قرار داشت. دور تا دور حیاط هم از درخت پر بود.

از چند پله بالا رفتیم تا به در اصلی رسیدیم. با هم وارد خانه شدیم. چراغ های خانه خاموش بودند. رادوین زیر لب شروع کرد به غر زدن:  
- باز این وحید چراغا رو بسته و رفته توی اتاق.

بعد مرا به سمت هال راهنمایی کرد و در همان حال با صدای بلندی گفت:

- وحید!

بعد آن به سمت جایی که حدس می زدم آشپزخانه باشد، رفت. آرام روی مبلی نشستیم. بعد از چند لحظه در باز شد و پسری که فکر می کردم همان «وحید» باشد بیرون آمد اما با دیدن فرد پشت سرش، باعث شد متعجب از جا بلند شوم و با بهت و ناباوری به او خیره شوم. او

این جا چه می کرد؟

لبخندی زد و جلو آمد. من هم چنان سر جایم ایستاده بودم و به او نگاه می کرد. دلیلش را نمی دانستم! یعنی رادوین به او گفته بود؟

- سلام عزیزم!

بالاخره از بهت خارج شدم و گفتم:

- سلام ... تو؟ این جا؟

و بعد به رادوین نگاهی کردم. لبخندی زد و به خود او اشاره کرد. منظورش این بود که از خودش بپرس. نگاهم بین هر دو نفرشان می چرخید و منتظر جواب بودم.

بالاخره با لبخند مهربان و دلسوزش گفت:

- دوست داشتم برای اولین تمرین رسمی خواهرم باشم!

چشمامو بستم. زشت بود اگر جلوی آن دو نفر بغلش می کردم و از سر و کولش بالا می رفتم اما واقعا ممنونش بودم. از این که تنه‌ایم نگذاشته بود، از این که مواظب بود، کنارم بود و به هزار و یک دلیل دیگر.

اما می دانستم تمام دلیلش این نیست. حسی در وجودم بود که می گفت رادوین هم در این دعوت نقشی داشته و خودش از سهند دعوت کرده.

حسی می گفت که می خواهد نشان بدهد که تمام تلاشش برای کمک کردن به من است و منظور دیگری ندارد. شاید هم می خواست اعتماد مرا جلب کند و الحق هم که داشت این کار را می کرد.

هر چه بود، باعث شد از اول تا آخر تمرین لبخند از روی لبانم کنار نرود. سهند مدام تشویقم می کرد و وحید هم که برای اولین بار کارم را گوش می داد، حسابی تعریف کرد و اظهار امیدواری کرد که در مدت زمان کوتاهی می توان آن را تکمیل کرد. برای انتخاب شعر هم خودش و رادوین با یکدیگر همکاری می کردند.

از ته دل خوشحال بودم. باورم نمی شد که قرار است به همین راحتی کارم را بیرون دهم. همه ی این ها را مدیون رادوین بودم. او بود که کمکم کرد. او بود که باعث شد امیدوار شوم.

وحید در حالی که وسایلش را جمع می کرد، گفت:

- عالی بود ساره جان! فقط در صورت امکان بیشتر تمرین کن. تا چند وقت دیگه کارای شعر و خُرده کاری ها انجام می شه. می خوام تا اون موقع فول فول باشی.

این همه انرژی و صمیمیتش باعث می شد من هم پر انرژی شوم. اصلا نسبت به صمیمیتش احساس ناراحتی نداشتم. موافقم را اعلام کردم و او هم بعد از این که کمی دیگه راجع به کار صحبت کرد، عزم رفتن کرد.

فهمیده بودم که این خانه، خانه ی پدری وحید است که بعد از فوت پدر و مادرش، از آن جا رفت و الان در آپارتمانی زندگی می کند. بعد از آشنایی با رادوین و سرمایه گذاری روی چند تک آهنگ اولش، تصمیم گرفتند موقتا این جا را برای کار انتخاب کنند تا اگر این آلبوم گرفت و فروش زیادی پیدا کرد بتوانند یک جای بهتر برای کار پیدا کنند.

آهنگ ها را که گوش دادم، حتم داشتم که یکی از آلبوم های پرفروش می شود. مخصوصا که با چند آهنگی که رادوین تا به حال برای نمونه بیرون داده بود هم در دل مردم جای خود را باز کرده بود اما مشخص بود که این آلبوم شروع کار حرفه ای اوست.

تقریبا تمام تراک ها آماده بودند و فقط یک سری کارهای ساده داشتند. این تراک هم قرار بود به عنوان آخرین تراک قرار داده شود.

سهند روی مبل نشست و بعد از نوشیدن چای گفت:

- رادوین، اون قضیه حل شد؟

- آره داداش، حله.

- مرسی دادا. واقعا بهش نیاز داشتم.

ترجیح دادم کنجکاوای نکنم. برای همین سر خودم را با ور رفتن با انگشت هایم گرم کردم.

\*\*\*

دو هفته ای گذشته بود. سهند هر روز حالم را می پرسید و دایم هم از ناراحتی بابا می گفت. بابا دوست داشت مرا ببیند. من هم دلم برایش یک ذره شده بود، هم برای او و هم برای مامان. اما دلم نمی خواست با دیدنش، تمام تلاشم به باد رود. می دانستم با دیدن آن ها عزم و

اراده ام را از دست می دهم و ممکن است برگردم. نمی خواستم این اتفاق بیفتد. این دوری هم برای من و هم برای آن ها خوب بود. شاید باعث می شد کمی بیشتر قدر یکدیگر را بدانیم.

رابطه ام با رادوین هر روز بهتر می شد. یعنی نه آنقدر که خیلی صمیمی باشیم اما سعی می کردیم خیلی هم با هم خشک رفتار نکنیم و کمی دوستانه تر با هم حرف بزنیم. به هر حال در یک خانه زندگی می کردیم و سخت بود که من او را آقای آفاق صدا بزنم و او هم مرا خانم صادقی!

عصر جمعه بود و مثل همیشه دلگیر. خاله مشغول خیاطی بود و می خواست پیراهن زیبایی برای من بدوزد. سلیقه ی خیلی قشنگی داشت. من هم با لبخند کنارش نشسته بودم و با او حرف می زدم که ناگهان در باز شد و چهره ی خندان رادوین مقابلمان ظاهر شد. با کنجکاوای از جا بلند شدم و شالم را هم از روی دسته ی مبل برداشتم و آن را سرم کردم.

رادوین جلوتر آمد و با خنده گفت:

- سلام بر مادر گرامی، سلام بر ساره خانم!

آن همه انرژی اش به ما هم منتقل شد. هر دو جواب سلامش را دادیم. خاله عینکش را از روی چشمانش برداشت و با خنده گفت:

- چی شده عزیزم؟

رادوین در جعبه ی شیرینی را باز کرد و گفت:

- اول شیرینی بزنید بعد می گم!

هر دو شیرینی برداشتیم. با کنجکاوای منتظر بودم تا بفهمم چه خبر شده. بعد از چند دقیقه رادوین بالاخره کوتاه آمد و گفت:

- شعر هم آماده شده. تقریباً فقط یکی دو جلسه ی دیگه مونده که ساره بیاد و کارشو انجام بده و بعدم تموم! آلبوم کامل می شه. اون

وقته که دیگه باید برای دیدن من و ساره وقت بگیرید مامان جون!

خاله افسون خندید و گفت:

- ای چشم سفید! وقتی از خونه انداختمت بیرون اون وقت می فهمی!

بعد هم بلند شد و هر دویمان را بوسید. با خنده گفتم:

- خاله جان من که هنوز کاری نکردم!

رادوین گفت:

- این چه حرفیه ساره؟ هر چی باشه تو هم توی این تراک دست داشتی.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. رادوین گفت:

- به افتخار این خبر خوب، امشب می خوام بهتون سور بدم. پاشین لباس بپوشید تا برای شام بریم بیرون!

خاله افسون با مرموزی گفت:

- اگه می خوای یه سور درست و حسابی بدی، پاشو خودت برامون از اون غذا خوشمزه ها درست کن!

رادوین چند لحظه به مامانش نگاه کرد. نگاه متعجبم بین آن ها می چرخید. خاله راست می گفت؟ رادوین غذا هم درست می کرد؟

از تصور کردن او در حال غذا پختن خنده ام گرفت. چند لحظه بعد حرف رادوین باعث شد خنده از روی لبم کنار برود و با تعجب به او نگاه کنم:

- باشه ولی یه مقدار مواد غذایی مخصوص می خوام. می رم بخرم و پیام.

اصلا باورم نمی شد که او بلد باشد آشپزی کند. خاله خندید و گفت:

- شوخی کردم عزیزم. تو الان خسته ای. بریم بیرون بهتره.

رادوین ابروهایش را بالا داد و گفت:

- نه دیگه. حالا که می خوای غذا درست کنم، همین کارو می کنم مامان خانم گل.

بعد هم جلو رفت و او را بوسید. با دیدن این همه صمیمیت بینشان لبخندی روی صورتم نشست. راستش حسرتش را می خوردم. او با این

که یک پسر بود، این قدر با مادرش صمیمی و راحت بود و من با وجود دختر بودنم، هیچ وقت نتوانستم با مادرم این قدر راحت باشم. این

چند وقت هم هر روز که می گذشت بیشتر حس پوچی و تنهایی دورم را می گرفت. فقط با فکر کردن به آلوم و موفقیتی که در انتظارم

است خودم را دلگرم می کنم. فقط به امید این که یک روز هم من آن ها را ببخشم و هم آن ها مرا.

رادوین سویچ ماشینش را برداشت و گفت:

- ساره تو نمیای؟

از پیشنهادش تعجب کردم اما قبل از این که حرفی بزنم، خاله گفت:

- برو عزیزم. یه هفته س که همش توی خونه ای و زیاد جایی نمی ری! امروزم از صبح دلگیر بودی. برو شاید هوا بخوری حالت بهتر بشه.

مردد شدم. اول می خواستم مخالفت کنم اما با این حرف خاله دودل شدم. راست می گفت. از صبح دوست داشتم بروم بیرون و هوایی

بخورم اما چون رادوین نبود و خاله تنها بود و کار داشت، نمی توانستم او را تنها بگذارم و خودم بروم.

- پاشو دیگه دختر.

بعد از شنیدن این حرف از خاله، لبخندی زدم و رو به رادوین گفتم:

- چشم. الان آماده می شم.

- باشه. پس من پایین منتظر می مونم.

فورا به اتاق مشترک خودم و خاله رفتم و لباس پوشیدم. از خانه که بیرون می زدم، لباس زیادی با خودم نیاورده بودم و باید کمی خرید می

کردم. اما با این پولی که داشتم، فعلا نباید زیاد ولخرجی می کردم. پولم را نیاز داشتم و اگر برای لباس خرجش می کردم، ممکن بود کم

بیاید. این فکرها را کنار زدم و مقابل آئینه ایستادم. دوست داشتم همیشه مقابل رادوین آراسته و زیبا باشم. البته همیشه این حس را در

همه جا داشتم. این هم یکی از خصوصیات تیر ماهی ها بود که در من خیلی قوی بود ولی در مقابل رادوین بیشتر می شد.

برق لبم را برداشتم و لایه ای روی لبم کشیدم. کمی هم رژگونه زدم و در آئینه به خودم نگاه کردم. وقتی موهایم را جمع می کردم و سفت

می بستم، پیشانی تقریبا بلند و چشم های درشتم بیشتر به چشم می آمدند.

لبخندی در آئینه به خودم زدم و از اتاق خارج شدم. خاله با دیدنم خندید و گفت:

- زود باش! رادوین زیادم آدم خونسردی نیست!

- الان می رم خاله جون.

بعد هم خداحافظی کردم و فوراً از خانه خارج شدم. سوار آسانسور شدم و بعد از گذشت حدوداً یک دقیقه مقابل ماشین بودم. در را باز کردم و سوار شدم. با صدای در رادوین سرش را از روی فرمان بلند کرد. لبخندی زد و ماشین را روشن کرد. بعد از خارج شدن از پارکینگ دستش را جلو برد و ضبط را روشن کرد. بعد از چند لحظه صدای گرم خواننده در فضا نشست.

«من عادت شده تنها، بدون تو  
هر روز راه برم تو این پیاده رو  
من عادت شده چیزی نخوام ازت  
فکر منو نکن. خوبم گلم، فقط ...  
دلواپس توام که ساده می شکنی!  
کوه غمی ولی ... حرفی نمی زنی  
می ترسم از پس دردت بر نیای!  
من عادت شده چیزی ازم نخوای»

چه آهنگ قشنگی بود! به فکر فرو رفتم. همیشه یکی از عادت هایم این بود که بعد از گوش دادن آهنگ، به آن فکر کنم و مقصود خواننده را برداشت کنم.

بعد از گذشت چند دقیقه، رادوین ماشین را جلوی در فروشگاه پارک کرد. با هم از ماشین پیاده شدیم و به سمت فروشگاه رفتیم. وقتی وارد فروشگاه شدیم، اول از همه رادوین از گوشه ی فروشگاه چرخی برداشت و بعد به سمت من آمد. با لبخندی که روی صورتش جا خوش کرده بود، گفت:

- من عاشق خرید کردن از فروشگاهم!

حس کردم این حرف را ناخودآگاه و از روی شوق و ذوق زد. من هم همیشه از این که به فروشگاه بیایم و خرید کنم خوشم می آمد. خندیدم و گفتم:

- منم همین طور! بچگی هام هم همیشه توی این چرخ ها می نشستم و با سهند توی تمام فروشگاه ماشین بازی می کردیم، آخر سر هم مسئولین فروشگاه صداشون در می اومد.

با یادآوری خاطرات کودکی، دوباره حسرت در دلم نشست. همیشه وقتی این کار را می کردیم، بعد از رفتن به خانه دعوی مفصلی داشتیم اما وقتی سپنتا در کوچه دعوا می کرد یا گلدان های همسایه را می شکست، مامان به جای دعوا کردن با او، او را دلداری می داد! همیشه مامان عقیده داشت که من و سهند از بچگی اخلاق متفاوتی داشتیم و سپنتا بهتر و انعطاف پذیرتر بود!

نمی دانم چرا به یاد این چیزها افتادم. شاید به خاطر دلتنگی بود، شاید هم داغ دلم تازه شده بود. رادوین با شیطنت و انرژی که تا به حال از او ندیده بودم، چرخ را به سمت طبقه ای به حرکت در آورد و گفت:

- بیا این جا.

با قدم های تند خودم را به او که با سرعت از بین ردیف های خوراکی می گذشت، رساندم. مشغول برداشتن خمیر لازانیا بود. بعد از آن هم به سمت یخچال رفت و نوشابه و پنیر پیتزا و سوسیس و این جور چیزها برداشت. من هم با خنده همراهی اش می کردم و تا به او می رسیدم، دوباره چرخ را هل می داد و به سمت دیگری حرکت می کرد.

وقتی که فکر کردم دیگر خریدش تمام شد، خواستم چیزی بگویم که رادوین یه جایی نگاه کرد و با به حرکت در آوردن چرخ، با سرعت به آن جا رفت. با تعجب دنبالش دویدم. یکی از کارکنان آن جا هم متعجب به دویدن ما خیره شده بود. وقتی به او رسیدم، رادوین گفت:

- بیا ببین این جا چه لواشک هایی داره!

راست می گفت، دو طبقه ی کامل پر از انواع لواشک ها و ترشیجات ها بود و یک خانم هم کنار قسمتی ایستاده بود که لواشک کیلویی می فروختند. رادوین کلی لواشک خرید که باعث شد من واقعا تعجب کنم. امروز از همیشه شادتر و پر انرژی تر بود و این نمی توانست به خاطر آلبوم باشد! یعنی این قدر هیجان داشت که می خواست دو کیلو لواشک بخورد؟! مغزم واقعا از فکر کردن به کارهای امشب رادوین خسته شده بود. واقعا مانده بودم که چرا این قدر خوشحال است؟ اما هر چه فکر می کردم به جایی نمی رسیدم.

رادوین بعد از کلی خرید، بالاخره کوتاه آمد و بعد از حدودا یک ساعت، فروشگاه را با چندین پلاستیک بزرگ ترک کردیم. بعد از این که به کنار ماشین رفتیم، همه ی آن ها را در صندوق گذاشت و سوار شدیم. در راه بودیم و هر دو سکوت کرده بودیم. ناگهان رادوین سکوت را شکست و گفت:

- ساره ... یه سوال ازت دارم.

کنجکاو به او نگاه کردم و گفتم:

- چه سوالی؟

- می خوام بدونم بعد از این دو هفته و نیم، نمی خوای یه سر بری خونه و به مامانت اینا سر بزنی؟  
سرم را به طرف پنجره کج کردم. انتظار این حرف را نداشتم. حس کردم که منظورش این است که باید خانه ی آن ها را ترک کنم و به خانه برگردم.

تمام شادی و انرژی که از خودش گرفته بودم به باد رفت. با لحن غمگین و دلخوری گفتم:

- نه، ولی هر چه زودتر از پیش شما هم می رم.

رادوین متعجب گفت:

- این چه حرفیه؟

بعد از چند لحظه در حالی که انگار تازه فهمید من چرا این حرف را زدم، ادامه داد:

- تو واقعا فکر کردی من می گم مزاحم مایی؟

با دلخوری گفتم:



- نه آقا رادوین. حق با شماست. من باید به فکری برای آینده ام داشته باشم. نمی شه که تا آخر عمرم خونه ی شما بمونم!  
رادوین عصبی روی فرمان ضرب گرفت و گفت:

- فکر نمی کردم بعد از این همه سال، این برداشت و طرز تفکر رو راجع به من و مامان داشته باشی. من فقط می گم که نمی شه تا آخر عمر در قهر و جدال باشی وگرنه که اون خونه مال من نیست که بخوام بگم بمونی یا بری! در ضمن، برای همسایگی و دوستی بیشتر از این حرفا احترام قایلیم ساره خانم!

با دهانی باز به او خیره شدم. از قرار معلوم، من باید ناراحت می شدم اما انگار او بیشتر رنجید. ترجیح دادم چیزی نگویم. به قدر کافی شادی هر دویمان پر کشیده بود. شاید من اشتباه کردم و با شنیدن یک جمله، آن طور تیز و برنده جواب داده بودم.  
رادوین ماشین را در پارکینگ قرار داد و با هم از ماشین پیاده شدیم. خواستم کمکش کنم که نگذاشت و تمام کیسه ها را خودش گرفت. دلخور شده بود و این را از نگاهش می فهمیدم. کلافه بودم. دوست نداشتم او از من ناراحت باشد اما نمی توانستم چیزی بگویم. چه می گفتم؟

خاله افسون با دیدن آن همه خرید دهانش باز مانده بود. رادوین سعی کرد خودش را خوشحال جلوه دهد و به روی خودش نیاورد که چه اتفاقی افتاد. حتما با این کارهایش می خواست مامانش چیزی نفهمد. هر چند که من مطمئن بودم که تمام خنده هایش مصنوعی هستند.  
من و مادرش را از آشپزخانه بیرون کرد و گفت تا وقتی که صدایتان نکردم، نیایید داخل. ما هم در حال نشسته بودیم و کانال ها را زیر و رو می کردیم تا برنامه ای برای دیدن پیدا کنیم. هر چند که جمعه ها تلویزیون هیچ برنامه ای نداشت و دست اندر کاران محترم سینمایی فکر می کردند که مردم جمعه ها زندگی نمی کنند که برنامه ای پخش نمی کردند.

بعد از گذشت حدودا یک ساعت و نیم، رادوین صدایمان کرد. بوی غذا در تمام خانه پیچیده بود و آدم را وسوسه می کرد. ظهر زیاد ناهار نخورده بودم و برای همین هم با بو کشیدن حسابی صدای شکم در آمده بود. وارد آشپزخانه شدیم. خاله با به به و چه چه گفت:

- چه کردی پسرم! وقتش شده که برات آستین بالا بزنی!  
رادوین خندید و گفت:

- مامان تازه فهمیدی وقتش شده؟! خیلی وقته که وقتش شده!

خاله افسون خندید و من هم به میز مقابلمان که به زیبایی تزیین شده بود خیره شدم. سه بشقاب زیبا روی میز بود و ظرف بزرگ لازانیا هم در وسط میز قرار گرفته بود. لیوان های نوشابه به همراه دو نوع سُس و دستمال کاغذی و ظرف یخ هم روی میز بودند.

رادوین که با پیشبند آشپزی فوق العاده بامزه شده بود، با لبخند تعظیم کوتاهی جلوی مامانش کرد و گفت:

- بفرمایید مامان عزیزم. این میز تقدیم به بهترین مامان دنیا.

بعد هم رو به من با لبخندی که سعی می کرد آن را کنار نزند گفت:

- شما هم بفرمایید!

از این که دوباره در قالب غریبه بودنش رفته بود ناراحت شدم. هر چند مقصر خودم بودم.

من هم نشستم و شروع کردیم. الحق که بهترین لازانیایی بود که در عمرم خورده بودم. خیلی خوشمزه بود.

آن شب هم با فکر این که فردا چه اتفاقی می افتد و تا کی باید پا در هوا زندگی کنم، گذراندم.

\*\*\*

وحید دستش را تکان داد و با خوشحالی گفت:

- عالی بود! تمام شد.

لبخند بزرگی روی صورتم نشست. بالاخره تمام شد. واقعا خوب توانسته بودم انجامش دهم. خودم هم خیلی راضی بودم. رادوین که

هنوز هم دلخور بود، سعی کرد لبخندی بزند.

- کارت خیلی خوب بود. ممنون!

- خواهش می کنم. دیگه اشتباهاتش رو به بزرگی خودتون ببخشید.

- نه همه چیزش خوب بود.

وحید گفت:

- راد تو هم حاضری که امروز تمومش کنیم؟ هنوز خیلی وقت داریم. اگه خسته نیستی، سه چهار ساعته تموم می شه.

- اوکی داداش. کاراشو کن، بعد صدام کن.

به سمت حال رفتم. امروز سهپند مشغول بود و نتوانست بیاید. دلم برایش تنگ شده بود. سه روزی می شد که او را ندیده بودم.

رادوین روی کاناپه لم داد و در حالی که قهوه می خورد، گفت:

- بعد از این آلبوم، کار دیگه ای توی ذهنت داری؟

چیزی که خیلی وقت بود ذهنم را مشغول کرده بود گفتم:

- راستش آره. دو سه تا کار توی ذهنمه که می خوام به جوری ترکیبشون کنم. اگه بشه ترکیب جالبی می شه. چون ریتمش متغیر می شه و

اگه بتونم درستش کنم، به نظر خودم به کار تک و به سبک جدید می شه. البته اصلا روش مطمئن نیستم.

- یکی از دوستام هست که ساز تخصصیش پیانوئه. اگه دوست داری همشو جدا جدا درست کن، بعدش با هم ترکیبشون می کنی ... یا اگه

بخوای می تونی از چند تا ساز استفاده کنی.

با ذوق گفتم:

- آره. اینم توی ذهنم بود ولی من به جز پیانو، ساز دیگه ای رو خوب بلد نیستم. یعنی گیتار هم بد نمی زنی ولی فکر نکنم اون قدر خوب

باشه که بتونم باهاش آهنگ بسازم.

رادوین چند لحظه ای فکر کرد و بعد گفت:

- اگه بخوای می تونیم مثل این مشترک بسازیمش.

لبخندی زدم. آشتی کرده بود. هر چند که لحنش جدی بود و معلوم بود فقط برای کار مجبور به حرف زدن شده، اما همین هم خوب بود.

- موافقم ولی اگه خودت برنامه ای نداشته باشی.

- نه. من می خوام بعد از این آلبوم به مدت استراحت کنم. این چند ماه خیلی اذیت شدم. همش دنبال کار های مجوز و این جور برنامه ها

بودم. به بار دیگه هم باید بازبینی و هزار جور برنامه ی دیگه هم داره.

معلوم بود حسابی خسته است. چند دقیقه نشستیم و بعد با صدای وحید که رادوین را صدا می زد، هر دو بلند شدیم و به سمت اتاق ضبط صدا رفتیم. خیلی هیجان داشتم که برای اولین بار، از نزدیک ضبط کردن رادوین را ببینم.

رادوین در جایگاهش ایستاد و آماده شد. وحید گفت:

- آماده ای؟

رادوین سری خم کرد.

- یک، دو، سه، چهار.

ضبط شروع شد. رادوین چشم هایش را بست و با حس شروع کرد. آهنگ فوق العاده عاشقانه و احساسی نوشته شده بود تا با قطعه ی من همخوانی داشته باشد. از وحید شنیده بودم که شعر را خود رادوین نوشته بود و او فقط یک سری اشکالات را رفع کرده بود. متن شعر را که روی میز بود برداشتم و همان طور که رادوین می خواند، من هم لب خوانی می کردم.

یک سری جاها خوب در نمی آمد و خراب می شد. حدود دو ساعتی گذشته بود و رادوین هم یک سره کار می کرد و اصلا برای استراحت بیرون نمی آمد. یک بطری آب دستش گرفته بود و با تمام وجود می خواند و اصلاح می کرد.

تقریبا هوا تاریک شده بود که ضبط را تمام کرد. وحید متعجب بود و می گفت باورم نمی شود که تمام شده باشد. چون معمولا آهنگ ها را با فاصله ی زمانی ضبط می کردند و به خودشان سخت نمی گرفتند اما این آهنگ را یک روزه ضبط کردند و تمام شده بود!

رادوین خسته بود، خیلی هم خسته بود. از این دو چشمش که موقع رانندگی خمار بودند مشخص بود. می ترسیدم که یک وقت به جایی بزند. چون واقعا چشم هایش باز نمی شدند.

پشت چراغ قرمز بودیم. رادوین دستش را به پنجره تکیه داده بود و چشم هایش را بسته بود. بعد از کلی استخاره به آرامی گفتم:

- رادوین؟

تند چشم هایش را باز کرد و اول به چراغ نگاه کرد تا ببیند سبز شده یا نه، بعد به من نگاه کرد و گفت:

- بله؟

- اگه می خوای بیا این ور بشین، من می رونم خیلی خسته ای!

خیره نگاهم کرد و گفت:

- گواهی نامه داری؟

لبخندی به لب نشاندم و گفتم:

- آره!

همان موقع در را باز کرد و به دور ماشین چرخید. فقط پانزده ثانیه ی دیگر مانده بود، سریع خودم را جابجا کردم و پریدم آن طرف و پشت فرمان نشستم. رادوین هم در را باز کرد و روی صندلی شاگرد نشست.

همان موقع چراغ سبز شد و ماشین ها شروع به حرکت کردند. من هم بسم اللهی گفتم و حرکت کردم. اصولا زیاد پشت رول نمی نشستم، یعنی ماشینی نبود که بخوام برانم. چند وقت پیش که می خواستم با پس انداز خودم ماشین بخرم، با واکنش شدید مامان رو به رو شدم

که گفت:

- همینم کم مونده همه بگن پول باد آورده دارن که سه تا سه تا ماشین می خرن، همین که پدرت و سهند ماشین دارن بسه! مامان اعتقاد داشت که اگر پارکینگ خانه ای بیش از یک ماشین داشته باشد، پولشان باد آورده است! حتی موقعی که سهند یک ماشین دست دوم هم خرید کلی به او توپید و گفت که مردم چی می گن! می گن آقای صادقی نمی دونه پولشو تو کدوم جوب بریزه، هی ماشین می خره!

از فکر خارج شدم و آهی کشیدم. این اعتقادات قدیمی مامان که از همسایه ها و بیشتر از همه خواهر به اصطلاح تحصیل کرده اش نشات می گرفت، بدجور زندگی را به کاممان تلخ کرده بود. ریشه ی همین اعتقادات بود که جای مرا در خاک آن خانه تنگ کرد و باعث متواری شدنم شده بود.

رادوین چشم هایش را بسته بود و به آرامی خوابیده بود. تقریباً به خانه نزدیک شده بودیم که موبایلش شروع کرد به ویبره رفتن. روی داشبرد بود.

برای این که بیدار نشود سریع آن را از آن جا برداشتم. صدایش روی داشبرد چند برابر شده بود. دوست نداشتم به صفحه ی موبایل نگاهی بیندازم اما حس سرکش و کنجکاوم باعث شد چشمم کج برود و خیره شوم به اسم روی صفحه. دلم ریخت، دستم همراه گوشی لرزید. فرمان از دستم خارج شد با دیدن آن اسم؛ مهسا!

به خودم آمدم. فرمان را صاف کردم. گوشی را روی داشبرد گذاشتم اما دلم، دلم را ... راستی، دلم را چه می کردم؟ مقابل خانه ایستادم. کمی گشتم تا ریموت را که همیشه رادوین در را با آن باز می کرد پیدا کنم. بعد از پیدا کردنش، دکمه را زدم و منتظر باز شدن در ماندم.

صدای ویبره ی گوشی دوباره شروع شده بود و چقدر راحت روی اعصاب من خش می انداخت و اسکی بازی می کرد! از ماشین پیاده شدم. مقابل شیشه ی شاگرد رفتم و با انگشت خم شده ام تقه ای به شیشه زدم. یکی، دو تا، با سومی از خواب پرید. نگاهی به اطراف کرد و با دیدن پارکینگ تاریک خانه شان، متوجه شد که کجاییم. چشمش به سمت گوشی در حال ویبره و چراغ صفحه اش که خاموش و روشن می شد، رفت. گوشی را برداشت و از ماشین پیاده شد.

ریموت را زدم و در را قفل کردم. سوییچ را به دستش دادم و بی حرف به سمت آسانسور رفتم. با هم سوار آسانسور شدیم. نگاهم رفت سمت گوشی که خاموش شده بود و دیگر آن ویبره ی لعنتی اش روی مخم نبود.

به رادوین نگاهی کردم. چرا منتظر بودم برایم توضیح دهد؟ چرا منتظر توجیه کردن بودم؟ چرا منتظر بودم چیزی بگوید از مهسای تازه پیدا شده؟

یا شاید هم نه، شاید هم تازه پیدا شده نباشد، شاید ...

در آسانسور که باز شد، سریع بیرون آمدم. فضای خفقان آور آسانسور بیشتر از هر چیز دیگری عذابم می داد، حتی بیشتر از آن ویبره ی لعنتی که چند دقیقه ای بود خاموش شده بود!

رادوین در خانه را باز کرد. به عادت همیشه کنار رفت. به عادت همیشه زودتر وارد شدم، به عادت همیشه.

خاله افسون نشسته بود و جدول حل می کرد. با دیدنمان بلند شد و گفت:

- سلام بچه ها.

- لبخند کم رنگی روی صورتم نشست. خاله فکر کرد که حتما از خستگی است که این قدر داغونم اما این طور نبود و فقط خودم می دانستم که چه شده.
- چه خبر؟ تموم شد؟
- رادوین در حالی که روی مبل لم می داد، گفت:
- آره، بالاخره. فقط مونده یه سری خُرده کاریا که وحید زحمتشو بکشه.
- در همان حال و با چشم های بسته گفت:
- مامان ... نظرت چیه چند روزی بریم شمال؟
- خاله افسون برگشت و به من نگاهی کرد. سرم را پایین انداختم. می رفتند شمال؟! خاله افسون هم که انگار در همان فکری بود که من بودم، گفت:
- شمال واسه چی عزیزم؟ کاری داری؟
- نه همین طوری. خیلی خسته شدم. می خوام چند روزی اون جا باشم بلکه یه کم خستگی در کنم.
- نمی دانستم که باید حرفی بزنم یا نه، یا حتی این که آن جا بنشینم یا نه، یا این که در آن خانه بمانم یا نه؟ من چم شده بود؟ نمی دانستم. نمی دانستم چرا در آن خانه حس خفگی داشتم؟ زیادی بودم؟ یا زیادی شدم؟ نمی دانم.
- کی می خوای بری؟
- به بهانه ی آب خوردن از جا بلند شدم. به سمت آشپزخانه رفتم و روی صندلی نشستم. سرم را روی میز گذاختم. باید می رفتم؟ باید نمی ماندم؟
- این حس ها چه بود؟ همه از دیدن آن اسم؟ مگر من روز اول برای رادوین به این جا آمده بودم که حالا برای او بروم؟ مگر من به او پناه آورده بودم؟
- نه، من به خاطر کسی که مثل مادرم دوستش دارم به این جا آمده بودم. چون ایمان داشتم که بی پناهم نمی کند، چون ایمان داشتم که می ماند تا هر وقت که بخواهم و می گذارد که بمانم، تا هر وقت که بخواهم.
- صدایشان ضعیف تر شده بود. به سمت هال برگشتم و رو به خاله گفتم:
- خاله جون من خسته ام. با اجازه می رم استراحت کنم.
- پس شام چی عزیزم؟ خوردی؟
- نه. میل ندارم.
- رادوین که حالا دستش را زیر سرش زده بود و به پهلو دراز کشیده بود، به من نگاهی کرد و گفت:
- از صبح داریم کار می کنیم مطمئنی گرسنه نیستی؟
- تبسم، نداشتم. لبخند، نداشتم. هیچ چیزی نداشتم که در جواب لطفش، تحویلش دهم. فقط گفتم:
- مطمئنم. فعلا فقط خسته ام.
- بعد با مکتی ادامه دادم:

- شب بخیر.

به سمت اتاق خاله افسون رفتم. صدای خاله می آمد که به رادوین گفت:

- چیزی شده؟ چرا ساره این قدر ناراحت و بی حوصله س؟

و جواب رادوین:

- خودش گفت دیگه، خسته است. این چند وقته خیلی کار کرده.

در دلم پوزخندی زدم؛ به تصورات او، به حرف های خودم، به شماره ی روی صفحه ی موبایل. به دل ساده ام که دل بسته بود از بچگی تا حالا و به روح خسته ای که آرامش می خواست و نمی دانست آن را از کجا بیاورد.

بعد از عوض کردن لباس هایم، روی تشک نرم و سرد دراز کشیدم. امشب، به طرز عجیبی دلم هوای مامان را کرده بود. مادری که مهربان باشد، به پای درد دل دخترش بنشیند یا سهندی که چند روز است ندیدمش و عجیب دلم برایش تنگ شده.

\*\*\*

اوایل اردیبهشت بود و هوا آفتابی. عینک آفتابی ام را زده بودم و قدم می زدم. هر چی خاله گفته بود که برایت آژانس می گیرم راضی نشده بودم و گفتم که می خواهم قدم بزنم.

قرار بود آخر هفته بروند شمال خاله فردای آن روز که از خواب بیدار شدم گفت که باید با آن ها بروم. کلی هم اصرار کردم که نمی خواهم بروم اما قبول نکرد و گفت باید باشی. خودم هم نمی دانم چرا نمی خواستم بروم. کجا می خواستم بمانم؟ اما یک حسی هم می گفت برو. می گفت برو و آن جا تصمیم بگیر. فکر کن و با دقت عمل کن. شاید یک مسافرت حالم را بهتر می کرد. علاوه بر آن، اصرار های خاله، مقاومت را از من گرفته بود.

پشت درخت تنومندی ایستادم. با دیدن خانه دلم ریخت، ریخت روی زمین. بغضی که در گلو داشتم تا شکستن فاصله ای نداشت. با دیدن خانه بوی آتشی که بر زندگی ام کشیده شده بود در دماغم پیچید.

گوشی ام را در آوردم شماره ی سهند را گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد:

- جانم؟

- سهند ... کجایی؟

- خونه. دارم مامان رو می برم خرید.

به ساعت نگاهی کردم. این وقت روز سهند خانه بود. بعید بود! هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد.

آهی کشیدم و بغضم را پنهان کردم.

- چیزی شده؟

با صدای آرامی گفتم:

- نه. چطور مگه؟

- ناراحتی؟

- نه. نیستم.

- هستی. بگو کجایی؟
- به کودک دوچرخه سواری که سرش را کج کرد و به من نگاهی کرد، خیره شدم. بعد از چند لحظه چشم هایم را بستم و گفتم:
- رو به روی خونه.
- چند لحظه مکث کرد و بعد هول گفت:
- صبر کن. میام الان.
- گوشی را قطع کردم، چشم هایم را باز. پاهایم نمی آمدند، بردمشان. شروع کردن به حرکت. آن جا، جای ماندن نبود. اگر بود هیچ وقت نمی رفتم، ترکش نمی کردم که حالا پشیمان شوم. پشیمانی فایده ندارد ساره، می فهمی؟ ندارد. پس لطفا ساکت!
- صدای زنگ گوشی ام بلند شد؛ سهند، سهند. بعد از چند دقیقه صدای بلند لاستیک ها و ایستادنشان کنارم. سرم را تکان دادم. از ماشین پیاده شد. انگار یک سال بود که او را ندیده بودم. دلم برایش تنگ شده بود، برای شوخی هایش، برای دیوار بین اتاق هایمان.
- نگاهم را دید، غم را هم. آمد جلو، دستم را گرفت. سوالم کرد. بی حرف نشستم، بی حرف بی حرف.
- گاز داد. رفت. دور شد از خانه. دیگر بوی دود و آتش هم در دماغ نمی پیچید!
- چی شده؟
- به او نگاه کردم؛ سرد، تو خالی اما عمیق، پر معنا، یخ زده، در اوج گرما.
- هیچی. دلم براتون تنگ شده بود.
- دستش کلافه در موهایش حرکت کرد. جلو آمد و دستم را گرفت.
- چرا بر نمی گردی؟ ما هم داریم از نبودت دیوونه می شیم. خونه ساکنه، هیچ کس نیست انگار.
- پوزخندم معنی دار بود. وسیع بود، به وسعت تنهایی هایم.
- خونه ی ما همیشه ساکت بود، همیشه خالی بود.
- دستم فشار داده شد. بالا رفت. سر انگشت هایم بوسیده شد و من چقدر حس خوبی داشتم، در عمق بی کسی ها.
- خوبه که هستی، حداقل هفته ای یه بار خوبه که می بینمت!
- برگشت به سمتم. از حرف هایم فهمیده بود که خبری است. چه خبری بود؟ جز دلنگی و دو راهی و حسرت!
- بابا ناراحته. می خواد بیاد و ببینت اما نه خونه ی خاله افسون.
- دلم برای پدرم، کسی که هر بار جلوی ایستادم، بعد از ده دقیقه با دیدن چشم های پر از غمش به خودم لعنت فرستادم سوخت. دلم برای پدری که هیچ وقت صمیمی نبودیم اما دوستش داشتم از جانم هم بیشتر، سوخت.
- باشه.
- از ماشین پیاده شدم. لبخندی روی لب نشاندم. در اوج بی خیالی بودم، آن قدر که فکر و خیال داشتم.
- من برم دیگه. ببخشید. برو به کارت برس.
- متعجب گفت:
- کجا؟ می رسونمت. حالت خوب نیست.

- نه، خوبم. باور کن فقط می خواستم ببینمت. الانم می رم به کم خرید کنم. برو دیگه، مامان منتظره. خداحافظ.  
- مراقب خودت باش. خداحافظ.

وارد پیاده رو شدم. به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم و روی صندلی نشستم. حالم بهتر شده بود، بهتر از این چند روز.

\*\*\*

گوشی ام را که سرسام آور زنگ می خورد برداشتم و جواب دادم:

- جانم سهند؟

- سلام عزیزم. خوبی؟

- مرسی. تو چطوری؟

- ممنون خواهری. می خواستم به چیزی بگم. بابا نتونست در مغازه رو ببنده، مثل این که به مشکلی توی بارش پیش اومده. خیلی ناراحت شد ولی گفت فردا میاد و می بینت!

آهی کشیدم. سهند خبر نداشت که فردا قرار بود چه اتفاقی بیفتد.

- سهند!

- بله عزیزم؟ ناراحت شدی؟

- نه، نه. فقط راستش من فردا با رادوین و خاله می رم شمال.

سهند چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

- شمال؟ واسه چی؟

- رادوین می خواد بره به کم استراحت کنه. خاله هم گفت که چند روزی همه با هم بریم و بیایم.

سهند با عصبانیت گفت:

- یعنی حالا حالاها قصد خونه اومدن نداری، نه ساره؟

نفس عمیقی کشیدم. باز هم شروع کرده بود. بعد از آن روزی که همدیگر را دیده بودیم، بارها این مساله را مطرح کرده بود و قول داده بود که در خانه ی خودمان هم می توانم ادامه بدهم و دیگر مشکلی نخواهم داشت ولی منی که بیست و دو سال در آن خانه زندگی کردم، می دانم که این حرف ها واقعی نیستند و باز هم مشکلات هست، هست و هست. چه وقتی که در آن خانه باشم، چه وقتی که بیرون از خانه و آواره باشم. در صورت دوم بیشتر هستند، ولی قابل تحمل تر، حداقل برای من.

- سهند، دوباره بحث نکن. می دونی که این دوری برای هممون خوبه.

- آره، ولی هیچ فکر کردی که تا چند وقت دیگه می تونیم صورتمون رو با سیلی سرخ نگه داریم؟ تا کی به همسایه ها و فامیل که سراغ

تک دختر خانواده رو می گیرن، جواب سر بالا بدیم ساره؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- بازم که بحث رفت سر همون خاله زنکا! یعنی من به خاطر همسایه ها باید از زندگی بگذرم؟

- مگه برگشتن به خونه یعنی گذشتن از زندگی؟



ناگهان سوالی به ذهنم رسید. با کنجکاوی پرسیدم:

- به فامیل چی گفتید راجع به نبودنم؟

صدای پوزخند سه‌دند درون گوشم پیچید. دلش پر بود، خیلی پر بود.

- گفتیم چند هفته ای رفتی پیش عمه بمونی، حوصله ت تو تهران سر رفته بود!

- خب دیگه ... فعلا آبرومون نمی ره با این جوابتون!

بعد از مکثی ادامه دادم:

- به بابا بگو وقتی که برگشتم، راجع به اومدن یا نیومدنم نظرمو می دم. سه‌دند بذار برم تا فکرامو کنم و تصمیم درست رو بگیرم. راست می

گی. شاید بتونم با برگشتن کنار بیام، ولی الان نه. وقتی که مطمئن شدم که پشتم محکمه. خواهش می کنم فرصت بده. برم؟

سه‌دند گفت:

- اگه من زنگ نمی زدم یا قرارت با بابا به هم نمی خورد که من اصلا خبردار نمی شدم که می خوای بری! اینم یعنی که برای رفتن و

نرفتن به اجازه ی من نیازی نداری.

روی مبل نشستم و با ناراحتی گفتم:

- سه‌دند! از من ناراحتی، آره؟

نفس عمیقش پرده ی گوشم را لرزاند:

- آره، اما عیب نداره. ولی دوست دارم با برگشتنت خوشحالم کنی. مواظب خودت باش عزیزم. خداحافظت.

زیر لب خداحافظی کردم و گوشی قطع شد.

من داشتم چه کار می کردم؟ با دل سه‌دند، با پدرم، با مامان که مطمئن بودم ناراحت است اما نشان نمی دهد و فقط کمی بدخلقی می کند و

در دلش چیزی نیست. من داشتم با خودم چه کار می کردم؟ تا کی قرار بود آواره باشم و هر شب به فکر فردای نامعلوم؟

نفس عمیقی کشیدم. مطمئن بودم که این سفر باعث می شود که آرام شوم و کمی فکر کنم. از روی مبل بلند شدم تا بروم توی اتاق و کیفم

را بردارم. قرار بود بروم بابا را ببینم. حالا که آماده شده ام، به جایش می روم بیرون و کمی قدم می زنم. بهتر از این است که تنها در خانه

بمانم. خاله رفته بود آرایشگاه و من هم یک ساعتی بود که تنها بودم.

در خانه را قفل کردم و بیرون رفتم. هدفون گوشی ام را در آوردم و توی گوشم قرار دادم. آهنگی را پلی کردم و شروع کردم به قدم زدن.

دست هایم در جیبم بودند و فکر می کردم، به یک آینده ی نامعلوم و به یک سفر نامعلوم تر.

هیچ وقت بدون پدر و مادر به سفری نرفته بودم. یادم است یک بار می خواستم با بچه های ممتاز مدرسه که معدلشان بالای نوزده بود،

بروم شیراز. مدرسه می خواست ببردمان اما مامان سخت مخالفت کرد، بابا هم همین طور. مامان می گفت که چه صیغه ایه که بچمو چند

روز بفرستم شهر غریب و ازش خبر نداشته باشم؟ هر چه هم گفتم که مراقب خودم هستم و دوست دارم بروم، قبول نکردند که نکرند.

لبخندی روی صورتم نشست. با وجود این که آن زمان فکر می کردم که بدبخت ترین آدم دنیا هستم، اما الان که گذشته و تمام شده، می

بینم که آن غصه ها در برابر الان و مواجه شدن با یک زندگی دیگر هیچی نبودند. آن موقع ها فکرش را هم نمی کردم که یک زمان، که

خیلی هم دور نیست، تنهایی بروم مسافرت. تنهایی بروم بیرون و قدم بزنم. تنهای تنها باشم اما از تنهایی هایم لذت نبرم. آن موقع ها

عاشق تنهایی بودم. هر وقت که مامان می رفت خانه ی همسایه ها، ساز دهنی اهدایی پرنایا رو در دست می گرفتم و مشغول ساز زدن می شدم. همین طوری ذهنی، شانس می. اما دوستش داشتم. هنوز هم آن را دارم. یا این که پیانو می زدم و بلند بلند می خواندم. می خندیدم، از ته دل. با کامپیوتر درب و داغونی که از سهند بهم رسیده بود، آهنگ می گذاشتم و تا درجه ی آخر زیادش می کردم. البته آن درجه ی آخری که صدایش بیرون نرود و بعدا مامان دعوا می نکند. اما الان چه؟ بیزار از تنهایی ها. پناه برده به کسی که نگذارد تنها شوم. دلتنگ یک روز کودکی. در رویای این که یک بار دیگر، در اتاق زیبای خودم، کنار پیانو، سجاده پهن کنم و نماز بخوانم. دلتنگ این که در اتاق خودم، اتاقی که یک دیوار مشترک با سهند داشت، بنشینم و خاطره بنویسم و گاهی هم اشک بریزم محض خالی شدن، محض سبک شدن. یا بخندم، بخندم و نامه بنویسم برای پرنایا. برای پرنایا که نیست اما معتقدم که نامه هایم را می خواند، معتقدم که با من اشک می ریزد و با من می خندد.

آخ پرنایا! چه ساده رفتی، چه ساده رفتی در دل دریا. دریایی که برایت از آتش سوزنده تر بود. چه ساده رفتی و خودت را شستی از لکه ی گناه. گناهی که تو نکردی و پای تو نوشته شد. گناهی که کردند و پای تو انداختند. پرنایا! چه راحت روحت را پاک کردی، از تهمت. چه ساده خودت را شستی، با آب دریا. چه راحت رها شدی و خالی. چه زیبا عبادت کردی، در کنار آب، رقصان بین موج ها. دلم دوباره گرفت. دوباره شدم آن ساره ای که از رضا متنفر است. تنفر؛ واژه ی کمی بود در مقابل حسم به رضا، آن رضای لعنتی. مقابل ویتترین مغازه ای ایستادم، بدل فروشی. حس تحریک کننده ای باعث شد وارد شوم و به ویتترین اکتفا نکنم. لبخندی روی صورتم نشست. از دیدن آن همه بدل و گردنبند و دستبند!

صاحب مغازه که دختری جوان بود، گفت:

- می تو نم کمکتون کنم؟

لبخندم را حفظ کردم و گفتم:

- ممنون. فعلا نگاه می کنم!

او هم روی صندلی اش نشست و چیزی نگفت. بعد از کمی نگاه کردن به آن ها و از همه مهم تر قیمت های زیبایشان، فهمیدم که نباید ولخرجی کنم و حالا حالا ها باید دور این چیزها را خط بکشم.

از مغازه بیرون زدم. دنبال سوپرمارکت می گشتم تا یک بطری آب بخرم. آفتاب و گرمای اردیبهشت ماه، بدجور تشنه ام کرده بود. خواستم از خیابان عبور کنم که با صدای ماشینی که ترمز کرد و گوشه ی خیابان ایستاد، وحشت زده شدم. ماشین برایم آشنا بود. با دیدن کسی که از ماشین پیاده شد و خواست به سمت من بیاید، بیشتر وحشت کردم.

خواستم به سرعت دور شوم که سریع مقابلم ایستاد. در چشم هایم نگاه می کرد. من نیز دیگر ترسی نداشتم از نگاه کردن در آن چشمان ریا کار، پر دروغ و طمع!

- چه کار داری؟

با فک منقبض شده گفتم:

- باید حرف بزنیم.

ابرویی بالا انداختم. او که بود که با من حرفی داشته باشد؟

- من نه با شما حرفی دارم، نه می خوام حرفی بشنوم!

مچ دستم را از روی مانتو گرفتم، فشار داد. سعی کردم دستم را از دستش بیرون بکشم. تماس دستش، حتی با پارچه ی مانتوم هم باعث چندشم می شد.

رضا بدون این که کوچکترین عکس العملی نشان دهد، گفت:

- نمی خوامی که توی خیابون آبروی خودتو بگیری؟ زود باش! می گم حرف دارم. حتما مهم بوده که این قدر جیمز باند بازی در آوردم! دستم را با یک حرکت کشیدم بیرون. به حالت چندش صورتم را جمع کردم و مچم را فشار دادم.

- برام مهم نیست که حرفات مهمه یا نه.

رضا زهر خندی زد و با مرموزی گفت:

- حتی اگه راجع به اون پسره ... رادوین هم باشه، مهم نیست؟

با چشم هایی از حدقه در آمده، به او نگاه کردم. چه می گفت؟ رادوین؟ با رادوین چه کار داشت؟ اصلا چه حرفی راجع به او داشت که به من بگوید؟

- چیه؟ دود از کله ات بلند شده! حالا نظرت عوض شد؟

تند و سرد گفتم:

- بازم مهم نیست!

در حالی که با دست به کافی شاپ رو به رویمان اشاره می کرد، گفت:

- می دونم که مهمه، خیلی هم برات مهمه. پس بیا و گوش کن! بعدشم هر جا دلت خواست برو.

بعد هم به سمت کافی شاپ راه افتاد. مردد بودم، بروم؟ چه می خواست بگوید، آن هم درباره ی رادوین؟ فکر و خیال را کنار گذاشتم. ده دقیقه حرف زدن به جایی بر نمی خورد. حداقل باعث می شد این حس دلشوره و کنجکاوی ام برطرف شود.

وارد کافی شاپ شد، من هم به دنبالش. به سمت میزی رفت و روی صندلی نشست، من نیز رو به رویش نشسته بودم. به گارسون اشاره ای کرد. بعد از من پرسید:

- چی می خوری؟

به سردی گفتم:

- هیچی. بگو چه کار داری باید برم!

به گارسون سفارش یک قهوه ی اسپرسو داد. بعد هم منتظر ماند تا آن را بیاورند. بالاخره طاقتم تمام شد و با صدای تقریباً بلندی، که البته بلندی اش به گوش دیگران نرسد و فقط بین خودمان بلند باشد، پرسیدم:

- می گی یا نه؟

پوزخندی زد و گفت:

- عوض شدی! فعل عوض می کنی، از جمع به مفرد. بیا به وقت عوضی نشی دختر خاله! هر چند، جدیداً با آدمای جدید بُر می خوری. به وقت مثل اونا نشی!

- بدون این که حرفی بزنم، به در ورودی کافی شاپ خیره شدم و منتظر شدم تا خودش شروع کند. حوصله ی گوش دادن به این چرت و پرت ها را نداشتم. گوش شنیدنشان هم کر بود!
- بعد از یکی دو دقیقه بالاخره به حرف آمد:
- چرا منو رد کردی؟
- پوزخندی زدم و گفتم:
- این چه ربطی به رادوین داشت؟
- خندید و گفت:
- اوهو! رادوین! از کی تا حالا این قدر صمیمی شدیدی؟
- به خودم مربوطه! فکر نمی کنم برای این مسایل باید به تو جواب پس بدم!
- زهر خندی زد و گفت:
- مطمئنی فقط به خودت مربوطه؟
- با ابروهایی بالا رفته از اعتماد به نفس، گفتم:
- بله، مطمئنم!
- خب ... حالا که مطمئنی عیبی نداره، من دخالت نمی کنم.
- سوالی به ذهنم رسید. فوراً پرسیدم:
- از کجا منو پیدا کردی؟
- خندید و گفت:
- کار سختی نبود. با یکی دو بار تعقیب کردن سهند، خیلی راحت می شه منبع فسادتون رو پیدا کرد. حالا هم جواب سوالمو بده.
- نفس عمیقی از روی عصبانیت کشیدم و گفتم:
- به هزار و یک دلیل!
- یکیشو بگو.
- از آدمای دروغگو بیزارم!
- چشم هایش را ریز کرد و گفت:
- من کی دروغ گفتم که خودم خبر ندارم؟
- همون موقع که به خاله گفتم من گفتم پای کسی درمیونه! همون موقع که در لفاف آبرومو بردی! بازم بگم؟
- شانه ای بالا انداخت و در کمال خونسردی، در حالی که جرعه ای از قهوه اش را می نوشید، گفت:
- دروغ نگفتم. به خاطر یکی دیگه منو رد کردی. حالا بازم بگو، شاید به نتیجه رسیدیم!

می دانستم وقیح است اما نه تا این حد که به این راحتی مقابلم بنشیند و تمام تصورات بیست و دو ساله ام را از خودش آوار کند. هر چند تصورات من از او، قبلا خراب شده بودند. چه راحت پسر مومن و سر به زیر فامیل، شده بود یکی از کارکترهای کثیف زندگی! چشمت روشن خاله جان!

نمی دانم چرا، اما طاقت نیاوردم و گفتم:

- دروغ بدتر از تظاهر به پاکی؟ دروغ بدتر از ریا و گول زدن این و اون؟ دروغ و کثیفی بدتر از این که پرنا رو به آب سپردی؟ کشتیش؟ برق از سرش پرید. چند لحظه محو من شد و لیوان قهوه را روی میز رها کرد. چشم هایش می گفت که من لو رفته ام. بازی دست تو، چشم هایش می گفت، گیم آور. چشم هایش می گفت زدم به هدف. می گفت تیرم درست رفته. چشم هایش خیلی چیزها را می گفت، خیلی چیزها.

من هم محو بودم، اما محو خودم. در بهت حرفی که گفتم. حرفی که پرنا می خواست گفته نشود، می خواست پنهان بماند؛ چه از رضا، چه پدر و مادرش، چه طرلان.

اما باید گفته می شد. او پاک رفت، چون تحمل ناپاکی ها را نداشت. پاک رفت، چون پاک بود. نباید کسی مثل رضا، من را هم مثل او ناپاک جلوه دهد.

- تو ... تو ...

پوزخندی زدم و گفتم:

- باورت نمی شه که من بدونم! مگه نه؟ اما می دونی که می دونم. حالا هم انتظار نداشته باش بیشتر از این، بشینم و به قاتل بهترین دوستم نگاه کنم.

- من کسیو نکشتم! اگه اون مُرد؛ به خاطر کارای خودش بود، به خاطر ندونم کاری هاش و آینده نگر نبودنش!

از جایم بلند شدم و گفتم:

- خفه شو!

خواستم بروم که انگار به خودش آمد. پوزخندی زد و گفت:

- این هم راهی بود برای این که پنهون کنی به خاطر اون رادوین، منو رد کردی؟

این بار نوبت من بود که برگردم و متعجب به او نگاه کنم. با دیدن تعجبم جری تر شد و گفت:

- فکر نکن نمی دونم عاشق و معشوقید!

کنترل من را از دست دادم. بلند گفتم:

- خفه شو. من مثل تو نیستم، رادوین هم همین طور!

- طرفداری هم که ازش می کنی!

در حالی که با خنده به چشم هایم نگاه می کرد، با مرموزی گفت:

- ببینم ... اگه بابات بفهمه دختر آفتاب مهتاب ندیدش، دو سه هفته خونه ی دوست پسرشه و معلوم نیست چه کثافت کاری هایی می کنن،

چه کار می کنه؟

اخم هایم در هم رفت. چرا دری وری می گفت؟

- چرا چرت و پرت می گی؟ داری گند کاری های خودتو با خراب کردن من ماستمالی می کنی؟

- هر چی اسمشو می خوای بذار!

با پوزخند گفتم:

- منم با صد تا شاهد می تونم به همه ثابت کنم که کی باعث اون اتفاق برای پرنا شد. هنوز گواهی پزشک قانونی رو دارم!

از جایش بلند شد و گفت:

- منو تهدید نکن کوچولو. بد می بینی، بد!

نمی دانم که چرا آن همه نترس شده بودم. گفتم:

- بگرد تا بگردیم! بین که کی آبروی کی رو می بره. تو هیچ مدرکی نداری، آقای رضا فرهادی!

بعد هم به سرعت از آن کافی شاپ کذایی خارج شدم و برای اولین تاکسی که می گذشت دست بلند کردم و سوار شدم. سرم به شدت درد گرفته بود.

چه می گفت؟ خودش را به بی گناهی می زد؟ چه کسی بیشتر از من از گناهکار بودنش مطمئن بود؟ چه کسی بیشتر از منی که هنوز هم

گواهی پزشک قانونی را دارم، هنوز هم شاهد دارم، هنوز هم گواهی شهادت و امضای دوستش را داشتم.

گوشی ام زنگ خورد. از توی جیبم درش آوردم و به شماره نگاهی کردم، بابا بود. عکس خندان روی صفحه، بهم چشمک می زد نتوانستم

جواب ندهم.

- بله؟

- سلام بابا. خوبی دخترم؟

دخترم! دخترم! کی این طور مرا صدا زده بود؟ آهان. الان که فکر می کنم، می بینم شاید ... شاید ده سال پیش، شاید هم بیشتر. شاید یکی

از آن مواقعی که معدل بیستم، همه را متعجب می کرد، شاید هم وقتی که برای اهدای جوایز مدرسه می آمد. نمی دانم.

- سلام بابا. ممنون خوبم.

- عزیزم، من کارم طول کشید نتونستم پیام ولی تو امشب بیا خونه عزیزم. باید باهات حرف بزنم.

سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم و گفتم:

- نمی شه بابا. نمی تونم. بذار خوب فکر کنم. بعدا وقتی به نتیجه ی مقبولم رسیدم اون موقع میام. اون موقع اگه اومدم، می مونم، تا آخرش.

- اما ... این طور که نمی شه. من نمی تونم بذارم بمونی خونه ی مردم. شبا خواب ندارم. تو کجا می خوابی؟ سرت رو کجا، روی کدوم زمین

می ذاری؟ فکر کردی به همین سادگی هاست؟ فکر کردی سراغتو نگرفتم؟ روزی صد بار به رادوین زنگ می زنم. اما تو باید برگردی.

نمی شه. این طوری نمی شه ادامه بدی دخترم!

- بابا، فقط چند روز مهلت می خوام. خواهش می کنم.

صدای نفس های مردانه، پر غرور، محکم و پر حسرتش به گوشم می رسید. نفس هایی نه چندان منظم، نفس هایی که با وجود دوریشان از

من، تمام نفسم بودند.

- باشه. ولی فقط چند روز، باشه؟

اشکم را کنار زدم و گفتم:

- باشه بابا. فقط چند روز.

- مامانت می خواست باهات حرف بزنه اما ناراحته و پشیمون. اونم از تو ناراحته.

چرا نمی گفت که مامان هنوز هم غلام حلقه به گوش حرف های خاله است؟ اگر رضا می دانست که من از خانه رفته ام، پس خاله هم می داند. او هم به مامان رول می دهد، مامان هم بازی می کند؛ به روش خاله، به سبک او، مثل همیشه، برای همیشه!

\*\*\*

وقتی به کارت بانکی ام که امروز در دستگاه قرار گرفت و در کمال تعجبم پر از پول بود، فکر می کنم چند حس مختلف در دلم به وجود می آید. نمی دانم باید به این فکر کنم که بابا به فکرم است و هنوز هم از این که بدون پول باشم، بدش می آید و ساپورتم می کند. یا این که گاهی هم ترجیح می دهم که برایم پول نمی فرستاد تا شاید به این بهانه هم که شده، به خانه می رفتم هر چند این طور نبودم اما دوست داشتم آن ها این طور فکر کنند و حداقل این گونه برای برگشتنم تلاش کنند.

صدای رادوین باعث شد از فکر خارج شوم.

- تو فکری!

به سمت او برگشتم. کنارش نشسته بودم. خاله خسته بود و گفت عقب می نشیند تا راحت بخوابد. آفتاب اول صبح بدجور اذیتم می کرد.

آفتاب گیر را تنظیم کردم و گفتم:

- چیز خاصی نبود!

رادوین در حالی که صدای ضبط را کم می کرد، گفت:

- چیز خاصی هست اما مثل این که من فرد خاصی برای حرف زدن نیستم!

چرا تازه داشتم متوجه این می شدم که اگر بخواهد می تواند با من صمیمی باشد؟ نه به حالا و صحبت کردنش و این که می خواهد هم صحبتم باشد و پای غم و مشکلاتم بنشیند، نه به آن موقع ها که سرش را پایین می انداخت و بدون نگاه کردن در چشم هایم سلام می کرد. نمی دانم چرا، اما دوست داشتم صحبت کنم. با کسی که تا چند ماه پیش از هیجان عشق و عاشقی نمی توانستم توی چشم هایش نگاه کنم و الان کنارش نشسته بودم و از من می خواست صحبت کنم.

دلم هم صحبتی می خواست که گوش کند، چیزی نگوید. آرام آرام، به غرغر های دلم گوش کند و بعد هم ... تو را به خیر و ما را به سلامت. خدانگه دارش.

- درگیرم، با خودم ... که برم ... بمونم. کجا بمونم؟ درگیر به آینده ای که در عین خاکستری بودنش، بهم چشمک می زنه و ازم می خواد که برای کنار زدن هاله ی خاکستریش، بخندم. بمونم و بجنگم. درگیر گذشته ای هستم که گریبانم رو فشار می ده و خفتم کرده و نمی دونم توی زمان حال چه کار کنم. هر راهی برای من ریسکه، ممکنه زندگیمو منحرف کنه به جایی که نمی خوام. هنوز هم پر از تردیدم، پر از شک نسبت به آینده ی خاکستری و چشمک زتم!

رادوین گفت:

- نیمه ی پر لیوان قشنگ تر و دلچسب تر از نیمه ی خالیشه. همون طور که دوست داری پیش برو. انحراف گاهی وقتا خوبه. گاهی وقتا برای ارضا کردن روح و احساسات خوبه. گاهی وقتا باید منحرف شد، تا به هدف رسید. نمی گم از خانوادت بتر. می گم سعی کن مدارا کنی، هم اونا رو داشته باشی هم به زندگیت برسی. سعی کن چیزایی که می خوای رو به حد تعادل برسونی تا زمانی که کنار هم جور بشن. شاید اگه از توقعات کم کنی یا خیلی احساساتی نباشی، بتونی به هدفت نزدیک تر بشی!

لبخندی زد. حرف هایش آرامش بخش بود. دلگرمی می داد.

- هیچ وقت کاری نکن که پدر و مادرت دلگیر بشن، مخصوصا پدرت. هر کسی این نعمتو نداره که پدرش نگرانش باشه و دوستش داشته باشه. خیلی ها از نعمت داشتن پدر و مادر محرومن. تو که داری استفاده کن، اذیتشون نکن. حتی اگه خودت اذیت می شی، کسانی که پای تو عمرشونو گذاشتن رو زجر نده!

چقدر دلم برایش می سوخت، برای این که پدر نداشت خیلی سال بود که پدر نداشت. از بچگی در حسرتش بود. همیشه وقتی که سهند با بابا شوخی می کرد، من از پشت پنجره حسرت و آه نهفته در چشم های رادوین را می دیدم.

- نمی خوام ... نمی خوام کسی رو زجر بدم. توی این سال ها؛ هر روز و هر روز خودم تنهایی زجر کشیدم، تنهای تنها. خودم بودم و خودم. حالا هم می خوام خودم باشم. من تنهایی می تونم نصف راهمو برم اما نصفه ی بعدش ... سکوت کردم. نصفه ی بعدش چه؟ نیمه ی دیگرم چه؟

- می ترسم، خیلی زیاد.

- اگه بترسی به اون چیزی که می خوای نمی رسی. خوب فکر کن. یا باید از توقعات کم کنی و به محدودیت آرزوهات و کم کردن خواسته هات رضایت بدی، یا این که تا عمر داری بدون پدر و مادر و با یه پوچی بزرگ بگذرونی!

هی، این قدر پر توقع نباش.

زندگی خیلی ها از این چهار حرف خالیست!

چون نمی توانند، نمی توانند داشته باشند آن را مثل تو.

\*\*\*

تمام خاطرات کم رنگ و پر رنگ، خاطرات تلخ، خاطراتی که از هر قهوه ای تلخ تر بودند، خاطراتی که مثل سیلی به صورتم می خوردند و هر بار، هر بار واقعیت ها رو بهم نشون می دادند.

دریسا، عمق عجیبی از خاطره هایم داشت. چند سال پیش بود؟ فکر می کنم دو سال، شاید هم دو سال و نیم پیش.

پرنا با شادی آمد. خنده از روی لب هایش کنار نمی رفت. از دیدن خنده هایش، روده بر می شدم. آن صورت بامزه، با آن چال گنده ی روی گونه اش موقع حرف زدن و خندیدن. چشم هایش برق می زد، پروژکتور بودند انگاری، لامصب ها!

- بهم گفت زود زود با مامان باباش حرف می زنه. ساره باورت می شه؟

- دیوونه! به همین زودی؟ یعنی این قدر عشقتون ...

نگذاشت حرفم تمام شود. با همان ذوق و شوق گفت:

- خیلی دوستش دارم ساره، ساره می ذاری بهش بگم که تو هم می دونی؟



تند و قاطع گفتم:

- نه پرنا، من چیزی نمی دونم. نه تا وقتی که همه چیز قطعی بشه و خانواده هاتون باخبر! از اولش هم نمی خواستم دوستی پنهانی داشته باشید. حالا هم تا وقتی که همه خبردار نشدن، نمی تونی به کسی بگی که من می دونم. باشه؟

او را در خانه ی ما دیده بود. وقتی که رضا برای بردن مادرم به خانه ی خودشان آمده بود آن جا و پرنا هم آن جا بود. یادم است که رضا چگونه او را تعقیب می کرد و آن قدر رفت و آمد تا به او شماره داد. یادم است گُل انداختن های گونه ی برجسته ی پرنا را. یادم است. هنوز هم با یادآوری اش دلم می سوزد، قلبم تیر می کشد. پرنا! تنها کسِ تنهایی هایم بود. پرنا! دوستم بود، خواهرم بود. تمام عمق تنهایی ام را با وجود پاکش، پُر می کرد و هیچ جای خالی نمی گذاشت.

پرنا پرید و گونه ام را بوسید.

دستی روی گونه ام می کشم. می سوزد، می سوزد. هنوز هم جای بوسه اش می سوزد، هنوز هم قلبم، با یادآوری اش به درد می آید. چند ماه بعد بود؟ دو ماه؟ سه ماه؟ شاید هم سه ماه و نیم. زنگ می زدم، جواب نمی داد دو روز تمام هر چه زنگ می زدم جواب نمی داد. مادرش، پدرش، طرلان همه در تکاپو بودند که کجا رفته؟

پدرش تا دم سکنه ی قلبی رفت و آمد. مادرش رنگ به رو نداشت وقتی که دیدمش بعد از دو روز ... یک تماس از یک کیوسک تلفن و پرنا ... پرنای خُرد شده ی من. پرنایی که دیگر پرنا نبود. پرنایی که شکسته بود، نابود شده بود. پرنای دوست داشتنی من! رفتم پیشش. با هم اشک می ریختم و او می گفت از نامردی های مَرِد فامیلان، از نامردی های مَرِدی که مادرم مَرِد بودنش را توی سر سهند می کوبید. می گفت از دردهایی که جسم و روحش در این دو روز کشید، از روی نداشته اش که به خانه برگردد. می گفت از موبایلی که خُرد و خمیر شد و از قصه ای که سر هم کرد و به خانه آمد.

به مادر و پدرش گفت که تصادف کردم و بیمارستان بودم. گفته بود که موبایلم و کیفم گم شده بودند و این دو روز بیهوش بودم. گفته بود و گفته بود.

فقط من می دانستم و من و من. فقط من و پرنا و مرد نامرد فامیلان! فقط من و خواستگارم و پرنای پاکِ من. فقط ما می دانستیم پرنا، دیگر آن دختر ساده ی چند روز قبل نبود، قلب نداشت. روح ... فکر می کنم آن هم از بین رفته بود. جسمش زیر دست و پاهای مرد نامرد فامیلان، خُرد و خمیر شده بود. پرنا دیگر نبود. دیگر پرنا، پرنا نبود!

یادم است تماس آخرش. چند روز بعد را یادم نیست ولی صدایش، یادم است. درد درون صدایش، توی گوشم هست، هنوز هم هست. خداحافظی اش، گوشم را خراش می داد و تمام هستی ام را پاره می کرد و پایین می رفت. می رفت و می رفت تا به قلبم برسد و حفره ای عمیق در آن به وجود بیاورد. خداحافظی اش بزرگ ترین درد دنیا بود، روی قلب فامیلِ مرد نامردی که او را به ناپاکی کشاند!

وقتی که رسیده بودیم؛ منظورم من و پدرش است. وقتی که رسیده بودیم، فقط پیراهن تنش را از آب بیرون کشیده بودند. پیراهن پرنای من، پیراهن پرنای پدرش.

دو زانو روی شن ها افتادم. امروز دلم هوايش را کرده بود. هوای او که باشد و بماند و بماند. امروز در کنار دریا، در جایگاه عروسی مرگ او، دلم هوايش را کرده بود. عجیب هوايش را کرده بود. لعنتی!

- نمیای تو؟

به پشت سرم نگاه کردم. با دیدنش ناخودآگاه لبخندی زدم. او همانی نبود که این همه سال، به دنبالش می گشتم؟  
- میام.

کنارم ایستاد و به دریا خیره شد.

- رفتی تو فکر دوباره!

خندیدم و گفتم:

- فکر نکنم چه کار کنم؟

بهم نگاه کرد و گفت:

- گاهی فکر کردن زیادی هم خوب نیست. یه کم بی خیالی هم خوبه. بذار زمونه هر کاری می خواد بکنه. تلاشتو بکن اما خودتو خسته نکن.

دست هایش را توی جیبش گذاشته بود و به دریا نگاه می کرد. چند لحظه به نیم رخش خیره شدم. چشمای مشکلی و صورتی جا افتاده داشت. ته ریشی و سبیلی که همیشه روی صورتش نشسته بود و جا افتاده بودنش را چند برابر می کرد.

برگشت و نگاهم را غافلگیر کرد. فوراً سرم را پایین انداختم که خندید و گفت:

- پسر مردم رو دید نزن دختر خانم!

با شرمندگی خواستم چیزی بگویم که این بار بلندتر زد زیر خنده و گفت:

- شوخی کردم. بیا بریم داخل. آفی تنهاست.

با هم و در کنار هم به سمت خانه رفتیم اما در تمام مدت، هر دو از دو چشمی که ما را می پایید و حواسش به ما بود، غافل بودیم.

\*\*\*

با صدای زنگ موبایلم سریع بیدار شدم و صدایش را خاموش کردم. از جا بلند شدم و برای گرفتن وضو به حمام رفتم. بعد از وضو، کمی

توی ساکم را گشتم تا چادرم را پیدا کردم. مهر هم در بین آن قرار داده بودم. دیشب جهت قبله را از رادوین پرسیده بودم.

رو به قبله ایستادم. دو رکعت نماز صبح، برای رضای خدا، بر من واجب است. الله اکبر!

دست هایم را انداختم و شروع کردم. همیشه موقع نماز صبح احساس قشنگ و خوبی در وجودم رخنه می کرد. همیشه با لبخندی در دلم،

نماز صبحم را می خواندم. داشتم سلام می دادم که حس کردم کسی پشت سرم ایستاده. السلام علیکم و رحمه الله و برکاته!

در حالی که زیر لب آیه الکرسی می خواندم، به پشتم نگاهی کردم. با دیدن آن چه جلویم بود، چشم هایم از حدقه خارج شده بودند.

رادوین کنار چادرم زانو زده بود و ... خدای من! این چادر من بود، در بین دست هایش! و این او بود. رادوین؟ رادوین بود که صورتش بین

چادر گم شده بود؟ رادوینی بود که این همه سال، یک نگاه مستقیمش را می خواستم؟ خدای من! رادوین بود، رادوین بود. همان رادوین!

چادر از مقابل چشمانش کنار رفت. نگاهش کلافه بود اما در کنار کلافگی یک حس آرامش خاص، آرامشی توأم با کلافگی، آرامشی در بین

تشویش توی صورتش.

- خوبه که پاکی. خوبه که هنوز هم، بین این همه بدی ها، تو پاکی. با وجود رفتنت از خونه، با وجود این که تنها وارد جامعه شدی، خوبه که

هنوزم پاکی. خوبه که این قدر پاک و زیبا خدا رو می پرستی، بدون هیچ اجباری، بدون هیچ درخواست و قصدی. خوبه که خوبی. کاش همه

مثل تو خوب بودن. کاش من هم کمی از خوبی ها تو داشتم و این قدر خوب خدامو می پرستیدم. کاش من هم کمی از خالصی نگاهتو، موقع نگاه کردن به مُهرت داشتم.

چشم هایم از حدقه در آمده و در دلم یک دنیا حرف برای گفته شدن تلمبار شده بودند، اما لب هایم بسته. در مقابل تعجب من؛ لبخند او، لبخند نوازشگر او و بعد محو شدنش از مقابل چشمان من و رفتنش از آن جا، دور شدنش و باز هم چشم های متعجب من و چادری که حالا، به عطر او آغشته شده بود.

تا صبح خوابم نبرد. تمام وقت در فکر اتفاقی بودم که افتاده بود و نمی دانستم که خوشحال باشم، ناراحت باشم، مضطرب، یا ... تقریباً ساعت نه بود که بلند شدم تا صبحانه درست کنم. به آشپزخانه ی نقلی ویلا رفتم و کمی گشتم تا بسته های چای را پیدا کنم و چای دم کنم.

ویلا ی کوچک و زیبایی بود. سه خواب داشت که هر سه طبقه ی بالا بودند. یک سرویس حمام و دستشویی هم بالا داشت و یک دستشویی تکی پایین. یک هال مربعی شکل به همراه آشپزخانه ی اُپن و یک پذیرایی زیبا طبقه ی پایین را تشکیل می دادند. چای را دم کردم و چند نان هم از فریزر در آوردم و با شعله ی گاز گرمشان کردم. بعد هم یک پارچ آب پرتقال طبیعی گرفتم و چند تخم مرغ، نیمرو کردم.

نمی دانم چرا این همه انرژی داشتم و می خواستم که بهترین صبحانه را بچینم. مشغول گذاشتن دستمال، کنار ظرف ها بودم که صدای خاله افسون باعث شد دست از کار بکشم.

- سلام عزیزم. صبحت بخیر. چه زود بیدار شدی!

لبخندی زدم و گفتم:

- صبح بخیر خاله جون. خوابم نمی برد، گفتم یه صبحانه ای آماده کنم تا شما هم بیدار شوید.

خاله پشت میز نشست و گفت:

- دستت درد نکنه. اتفاقاً منم خیلی گرسنه بودم. چقدر خوبه صبح که بیدار می شی با یه همچین میزی رو به رو شی!

داشتم برایش چای می ریختم که ادامه داد:

- عزیزم، یه سر می ری بالا راد رو بیدار کنی؟ قرار بود منو بیره خونه ی یکی از دوستانم.

لبم را گزیدم و سعی کردم نشان ندهم که چقدر از شنیدن این پیشنهاد مضطرب شده ام.

- باشه خاله جون، الان می رم.

لیوان چای را مقابلش گذاشتم و به سمت پله ها رفتم. دست هایم ناخودآگاه مشت شده بودند و چند حس قر و قاطی گریبانم را خفت کرده بودند.

سعی کردم همه ی حس ها را کنار بزنم و تقه ای به در اتاق زدم. بعد از این که دیدم جواب نمی دهد، در را به آرامی باز کردم و وارد شدم.

رادوین روی شکم خوابیده بود و یک دست و یک پایش هم از تخت آویزان بود. موهایش درهم بودند و در کل چهره ی بامزه ای پیدا

کرده بود. با دیدنش اضطرابم از بین رفت و جای خود را به خنده ای نامحسوس داد. چقدر موقع خوابیدن بامزه بود!

آرام صدایش زدم:

- رادوین!

تکانی خورد اما چشم هایش را باز نکرد. این بار صدایم را بلندتر کردم:

- رادوین! بیدار شو. مامانت منتظرته.

رادوین گوشه ی پلکش را تکانی داد و یکی از چشم هایش را باز کرد. اخم هایش درهم بود و با غر گفت:

- بگو یه ساعت می خوابه بعد میاد.

بی صدا خندیدم و گفتم:

- بیدار شو دیگه. اومدی شمال که بخوابی؟

شاید اگر خمار و در بین خواب و بیداری نبود، باید خجالت می کشیدم و حرفی نمی زدم اما حالا که گیج خواب بود اشکالی نداشت اگر کمی

خودمانی تر صحبت می کردم.

همان طور که از اتاق خارج می شدم تقه ای به در زدم و گفتم:

- زود بیا.

به سمت آشپزخانه رفتم و او هم بعد از ده دقیقه تشریف فرما شد! موهای را که حسابی درهم بودند، شانه زده بود و داده بود بالا. دست و

صورتش را هم شسته بود و آثار خواب هم از چهره اش پاک شده بود.

صبح به خیری گفت و با غرغری توام به شوخی گفت:

- مامان شما هم ما رو گیر آوردیا!

خاله افسون خندید و گفت:

- مگه جز تو کیو دارم که ببرم این ور و اون ور؟

رادوین خم شد و گونه ی خاله افسون را بوسید و گفت:

- نوکرتم هستم افسون گلی!

با دیدن این همه صمیمیتشان، لبخندی عمیق به لبم نشست. بلند شدم و گفتم:

- الان برات چای می ریزم.

پشتم را کردم. دستپاچه شده بودم؛ از یک طرف امروز صبح، از یک طرف هم همین چند دقیقه پیش.

وقتی که خواستم چای را مقابلش بگذارم، به سمتم برگشت و لبخند مرموزی زد. سرم را پایین انداختم و به سمت صندلی خودم رفتم.

خاله افسون گفت:

- حالا که این حرفو زدی، پس بعد از صبحانه منو ببر خونه ی خانم الهامی. خودتونم برید یه دوری بزیندا!

رادوین در حالی که لقمه ای به سمت دهانش می برد، گفت:

- اگه ساره قبول کنه، کلی برنامه چیدم.

شانه ای بالا انداختم و با لبخند گفتم:

- من مشکلی ندارم.

\*\*\*

رادوین رفته بود که خاله را برساند خانه ی خانم الهامی. من هم جلوی آئینه نشسته بودم و زل زده به خودم. چه بپوشم؟ به مانتوی قرمز روی تخت نگاهی کردم. بپوشمش؟ مانتو تقریبا تا پایین زانوم بود و به رنگ قرمز جیغ. ساده بود اما خیلی دوستش داشتم. بدون این که فکر دیگری کنم، بلند شدم و آن را به همراه جین مشکی پوشیدم. شال مشکی را هم از توی کمد برداشتم و خوشحال از این که به اتو کردن نیازی ندارد، آن را به زیبایی بستم به طوری که نه موهایم پیدا باشند، نه خیلی صورتم را بیوشاند. حالا رسیده بود به قسمت سختش. خط چشم را برداشتم. قرار بود با رادوین بروم بیرون، آن هم تنهایی.

گفته بود که برنامه چیده. لبخندی روی صورتم نشست. رادوین با من شوخی می کرد. خندیدم. رادوین همان عشق قدیمی است که هنوز هم هست. خندیدم، این بار از ته دل. اگر کسی نبود، رادوین بود. اگر مامان به من پشت کرده بود و نمی توانستم به این راحتی ها فراموش کنم، رادوین بود. اگر ... اگر سهند قهر بود، اگر هنوز راهی برای این که دلش صاف شود، پیدا نکرده بودم اما هنوز رادوین بود. رادوین بود و داشت جای خودش را حسابی محکم می کرد.

می دانستم که اگر کمی دیگر با او باشم، حساب و کتابم خراب می شود و همه چیز به باد می رود. می دانستم که افسار دلم دیگر دست خودم نخواهد بود. می دانستم که شاید نتوانم خودم و احساسم را کنترل کنم.

خط چشم؟! زیاد بلد نبودم. فقط همین قدر که بتوانم خطی در چشمم بکشم، فقط داخل چشم. پوست زیر چشمم را کشیدم. مداد را با دستی لرزان جلو بردم و آرام آرام و با دقت شروع کردم. بعد هم آن یکی چشم. پوست زیر چشمم را رها کردم و به خودم نگاه کردم. چشم هایم که مثل همیشه موقع دیدن رادوین به رنگ سبز عجیبی در می آمدند، با خط چشم مشکی.

نه، این طور نمی شد. نمی توانستم آبروی بیست و دو ساله ام را به خطر بیندازم. حالا حالاها نه، حالا وقت زیاد است. یکی توی دلم گفت «وقت کجا بود ساره؟ شاید قرار باشد بعد از شمال، بروی خانه. اصلا می توانی دوباره برگردی به خانه ی افسون؟ با چه رویی؟»

دستم رفت به بسته ی گوش پاک کن. صدای رادوین آمد:

- ساره آماده ای؟

گوش پاک کنی برداشتم و سریع گفتم:

- آره. الان میام.

گوش پاک کن را روی خط چشم هایی که انصافا قرینه و زیبا هم بودند، کشیدم. خط چشم پاک شد اما هاله ای ... فقط یک رنگ سیاهی خیلی کم زیر چشم هایم، مانده بود و چقدر ته دلم عروسی بود که نرفت، که سعی کردم اما به کم ماند و من چقدر خوشحال بودم که چشم هایم رنگ گرفته و دیگر هم نمی شود به این راحتی ها پاکش کنم. همین خوب بود، همین جدال با خودم.

رژلب نه چندان جیغی هم روی لب هایم زدم. آدم که با یک رژلب نه چندان جیغ، آبرویش نمی رود؟ می رود؟ نه، مسلما نه.

کیفم را برداشتم و بدون فکر دیگری از اتاق زدم بیرون. با دیدن رادوین، آه از دلم بلند شد. یک آه دلپذیر. او هم قرمز پوشیده بود؟ آهان! یادم آمد. همان موقع که می رفت خاله را برساند، همین تنش بود دیگر؟ آره، همین بود. پس مشکل از خودم و آن دل بی صاحب بود که خیلی نامحسوس دستم را به سمت آن مانتو دراز کرده بودم.

رادوین لبخندی زد.

- صد بار گفتم این قدر فکر نکن. بی خیالی طی کن.

خندیدم. ذوق زده بودم. خبری هم از آن شرمگینی و خجالت نبود. حالا که او فراموش کرده، من هم فراموش می کنم. بی خیالی طی می کنم!

- به چیز بدی فکر نمی کردم. باور کن.

ابروهایش را بالا داد و گفت:

- باور می کنم. چرا نکنم؟

با هم به سمت ماشین رفتیم. رادوین جلو آمد و در را باز کرد.

- یه روز، در اختیار شما. به افتخار این که شاید بعد از این سفر، ببخشی و برگردی به جایی که بهش تعلق داری. البته با اجازه ی اون داداش بد اخلاقتون!

این بار، ناراحتی نبود. اصلا ناراحت نشدم از این که غیر مستقیم تشویق کرد به برگشتن. چون این بار حس کردم که برای خودم می گوید، نه این که خسته شده باشد و بخواهد بار اضافی را از روی دوشش بردارد. این بار بی تکلف تر و زیباتر گفته بود که باید بروی. و من این را دوست داشتم.

در ماشین نشستیم. دور زد و در سمت دیگر را باز کرد. نشست و استارت زد.

- راستی ... اون دفعه یادم رفت ازت تشکر کنم. دست فرمونت خیلی خوبه.

آن دفعه ... یادم است؛ رانندگی، خستگی رادوین، موبایلش و ... مهسا!

لبخند تلخی روی صورتم نشست. احساس بدی بود، حتی یادآوری اسمش. کسی که شاید رادوین را داشته باشد.

- خواهش می کنم. مرسی.

- رانندگی می کنی دیگه؟!

- نه زیاد. یکی دو باری سوار ماشین سهند شدم.

ابروهایش به عادت همیشه اش بالا رفت و چیزی نگفت. چند دقیقه بعد، نزدیک ساحل ایستاد و گفت:

- بفرمایید!

از ماشین پیاده شدم و به دریا نگاه کردم. این بار نمی خواستم به چیز های بد فکر کنم. این بار باید خوب باشم؛ نه مهسا، نه رضا، نه پرنا، نه

هیچ کس دیگر. این بار من، رادوین، تنها ما!

رادوین کنارم ایستاد و بی هیچ حرفی شروع کردیم به قدم زدن.

- تو که این قدر فکر می کنی، برای آینده ات چه تصمیمی داری؟

لبخندی زدم و گفتم:

- خب ... همون کاری که برات گفته بودم.

حرفم را قطع کرد.

- به جز کار و موسیقی، بی خیال این دو تا شو، از شون فاکتور بگیر. دیگه چی؟  
شانه ای بالا انداختم.

- هیچی. همین.

برگشت به ستم.

- واقعا هیچی؟ یعنی اگه موسیقی رو ازت بگیرن دیگه هیچی؟ زندگی تمومه؟ آرزویی نداری؟

- نه خب ... همه ی زندگی من موسیقیه، تمام آرزوم.

در دلم گفتم: «به اضافه ی تو»

عصبانی شد، انگار.

- می شه باهات راحت باشم؟

با تعجب گفتم:

- آره. چطور؟

- این حرفا چیه ساره؟ همه ی زندگی، توی یه حرفه خلاصه بشه؟ من با این که به موسیقی علاقه داری مشکلی ندارم، یعنی کسی نیستم که

مشکلی داشته باشم ولی ... خب این طور که نمی شه. یه کم امیدوار باش. یه چیزایی هم توی ذخیره برای خودت نگه دار. شاید گاهی وقتا

نیاز داشته باشی. به آرزوهای کوچک تر، به چیزایی که کم، ولی دلخوش کنن. نیازه ساره، برای هر کسی!

- آره. اما خب چی؟

لبخندی زد و به دریا خیره شد.

:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است ::

- مثلا ... یه عشق، یه دوست داشتن، یا هر چیزی که ...

دستی توی موهایش کشید. این هم جز عادت هایش بود؟

- اصلا بی خیال، ولش کن. بیا راجع به یه چیز دیگه حرف بزنیم، با اون موافقی؟

و دستش را به سمت مردِ بادبادکی فروشی دراز کرد. خندیدم. می خواست کایت هوا کند؟

- چرا که نه، عالیه.

چشمکی زد و گفت:

- پس همین جا بمون تا بخرم و پیام.

کمی منتظر ماندم تا رفت و برگشت. مثل بچه ها با داشتن دو کایت در دستش، ذوق کرده بود. با خنده ی قشنگی پلاستیکیشان را باز کرد و

شروع کرد به تنظیم کردنشان. من هم به کارهایش می خندیدم و تیکه های بامزه اش و خنده هایش.

با دیدن آن چشم های پر از خنده، هر بار و هر بار دلم فشرده می شد. گفته بود یک عشق، گفته بود یک دوست داشتن، گفته بود دلخوش

کن کم اما خب ... گفته بود، گفته بود.

چشم هایش هم همین ها را می گفت؟ آن چشم های خندان اما گاهی اوقات نصیحت کننده؟ آن چشم های دلسوز؟ باید چه کار می کردم؟ او داشت چه می گفت؟ چشم هایش چطور؟  
عشق؟ واقعا؟ تو چه می دانی که من از وقتی خودم را شناختم و دست چپ و راستم؛ تو را دوست داشتم. حتی آن زمان که نمی دانستم دوست داشتن یعنی چه.  
«مطمئنم،

پیامبری فقط به معجزه آوردن نیست!  
وقتی از چشم های تو هم معجزه بر می آید.»  
(ناصر رعیت نواز)

کایتی به دستم داد. عکس اسپایدر من روی آن بود. نگاهی به آن کرد و کایتی که سیندرلا رویش بود را به دستم داد.  
- این مالِ توئه. اشتباه شد.  
خندیدم و گفتم:  
- بچه شدی؟ اسپایدر من؟ سیندرلا؟  
خندید و گفت:

- گاهی وقتا باید بچه باشی تا کسی بهت گیر نده، تا هر کاری دلت می خواد انجام بدی. الان از اون زماناست که باید بچه بود.  
بچه شدم. شدم آن کسی که رادوین می خواهد. همان بچه ای که هر کاری دلش می خواهد انجام می داد، بدون ترس، بدون ترس از خدشه برداشتن آبرویش و کمی بالا رفتن مانتو اش.  
کایت را بالا گرفتم و کم کم باز کردم، رادوین هم. هر دو با هم، بچه شده بودیم.  
بادبادک او بیشتر بالا رفته بود. می خندید و به آن اشاره می کرد. می گفت ببین! مال من قوی تر بود، بهتر بالا رفت. می گفت، می خندید و دل من را می لرزاند. با خنده هایش، با حرف هایش دلم را پر از لذت و دردی وصف ناشدنی می کرد!  
بعد از کایت بازی، کمی قدم زدیم، بدون حرف. من بند کیفم را در می فشردم و رادوین دست هایش در جیب به آسمان نگاه می کرد، گاهی هم دریا، گاهی من.

کمی که جلوتر رفتیم، به ایستگاه کرایه ی دوچرخه رسیدیم. رادوین ازم پرسید که سوار می شوی یا نه. باز هم موافقت کردم. باز هم خوشحالی در نگاهش، باز هم خنده های بچه گانه اش.

دو تا دوچرخه کرایه کرده بود. یکی را به من داد و هر دو سوار شدیم و کنار ساحل دوچرخه سواری.

قلب من گنجایش این همه خوبی را ندارد! باور کن رادوین!

- چه حسی داری؟

دست هایم را باز کردم. دوچرخه سواری را خوب بلد بودم. به لطف سهند و آن دوچرخه ی بزک کرده اش که البته مال چندین سال پیش بود. چشم هایم را بستم و با لذت گفتم:

- عالیه؛ هم هوا، هم بازی، هم ...



حرفم را قطع کردم. چشم هایم را باز کردم و به سمت او نگاه کردم. همان موقع نزدیک بود دوچرخه واژگون شود که سریع به سمت من آمد و دسته ی دوچرخه را گرفت و ترمز کرد. بعد هم با عصبانیتی توام با نگرانی گفت:

- حواست کجاست؟

خواستم بگویم چه می دونی وقتی به تو نگاه می کنم، غریزه ای ترین چیزهایی هم که بدم از یادم می رن، مثل خندیدن، پلک زدن. چه برسد به دوچرخه سواری و ترمز کردن که به هزار زور و زحمت یاد گرفته ام. اما چیزی نگفتم.

- معذرت می خوام عصبانی شدم. اگه می افتادی چیزیت می شد، چی؟ مامان دونه دونه موهامو می کند! سرم را پایین انداختم و از تصور رادوین بدون مو، لبخندی زدم.

- به من که قرار بود کچل بشم می خندی؟

لبم را از دندان رها کردم و این بار آزادانه خندیدم. رادوین در حالی که دوباره راه افتاد، گفت:

- حق هم داری، کچل خیلی زشت می شم. یادته دوران سربازیمو؟

با اشتیاق و ذوقی که از یادآوری خاطرات گذشته داشتم، گفتم:

- آره. سر تو سفید سفید کرده بودی! هم تو و هم سهند. خیلی بامزه شده بودی!

نمی دانم چرا آخر جمله ام، فعل جمع اضافه نکردم که فکر کند منظورم هر دویشان است. لبم را به دندان گرفتم. به سمت من که آرام تر می رفتم برگشت و خندید. انگار نه انگار که چیزی گفته باشم بحث را عوض کرد.

- بستنی که می خوری؟

این بار، بدون این که منتظر جوابی باشد، خودش به سمت بستنی فروشی رفت. منتظر شد تا من هم بروم سمتش. داشتم می رفتم که پسری رد شد و گفت:

- اوه اوه، چه سرخی!

رادوین نگاهی عصبانی به او انداخت و جلو آمد. سرم را پایین انداختم. با شرمندگی خواستم چیزی بگویم که گفت:

- چی می خوری؟

انگشت سیابه ام را بالا بردم و به بستنی کاکائویی اشاره کردم. رادوین بی حرف، دو تا بستنی قیفی کاکائویی سفارش داد. باز هم همان حس توی کافی شاپ. «چه تفاهمی!» و باز هم دادی که بر سر خودم کشیدم.

هوایی شده بودم و این کملا از تماسی که به رادوین زده شد معلوم بود. وقتی موبایلش زنگ خورد، هول و با عجله از کنارم رفت و سرسری جواب داد. سرم را پایین انداختم و خودم را با بستنی ام سرگرم کردم.

مهسا! الان وقت فکر کردن به او نبود. باید تصمیم های دیگری می گرفتم، برای زندگی ام.

\*\*\*\*

روز آخر بود. هر چند که سه روز بیشتر نمانده بودیم. لباس پوشیده بودم و قرار بود بعد از شام برویم لب آب، برای آخرین بار.

بعد از شام، خاله درخواست کمکم را رد کرد و گفت که بروم لب دریا تا او هم بیاید. دریا خیلی به آن ها نزدیک بود. دیروز هم که با ماشین رفتیم، برای این بود که به سمت پیست دوچرخه برویم و گرنه تنهایی هم می شد تا ساحل رفت.

رادوین در اتاقش بود و من هم بدون این که چیزی بگویم، رفتم بیرون. هوای شمال بارانی بود و باران نم نم می بارید. به دریا خیره شدم. لبخندی روی صورتم نقش بسته بود، همین جوری.

تصمیم هایی هم گرفته بودم. دیشب، بعد از آن تفریح تاریخی با رادوین، تا خود صبح فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم. آخر هم به نتایجی رسیدم. مثلا این که خانواده ام نمی توانند خواسته ی مرا برآورده کنند. نمی توانند پاسخگوی روح سرگردانم باشند که می خواهد همه چیز را تجربه کند. نمی توانند بپذیرند که دخترشان نوازنده ی پیانو باشد و قطعه بسازد و با رادوین آفاق کار کند! نمی توانند هیچ کدام از این ها را تحمل کنند و با هیچ کدام کنار نمی آیند. اما ... هر چه هم که باشد، خانواده ام هستند و خانواده ام هستند و خانواده ام هستند.

رادوین تا به امروز، به هر چیزی که رسید، مدیون مادرش بود و بس! اگر خاله افسون را نداشت مطمئنا به این جایی که هست نمی رسید. اگر محبت ها و پشتیبانی های او را نداشت ...

من هم نمی توانستم، اگر حمایت آن ها را نداشتم. شاید می توانستم با رادوین کار کنم و به جایی برسم، اما جای خالی و پوچ خانواده ام را نمی توانم هیچ جوره پر کنم.

من یک دخترم. شاید اگر یک پسر بودم راحت تر از این ها قید خانواده را می زدم. نمی دانم ولی با این حال و احساسات، نمی توانم پدرم را با آن همه دلسوزی و مهربانی نگاهش، نمی توانم مادرم را که بازیچه ی دست خاله و دوستانش است و ساده لوح است، نمی توانم سهندی را که برای خواستگاری رفتنش به من نیاز دارد، نمی توانم خانواده ام را که هم من به آن ها نیاز دارم و هم آن ها به من، تنها بگذارم.

تصمیم گرفتم بروم. شاید بتوانم کنار بیایم. شاید بتوانم همه چیز را در کنار هم داشته باشم، کم داشته باشم! اما داشته باشم، از هر چیزی به اندازه ی نیاز. شاید نتوانم رابطه ام را با رادوین و همکاری ام را با او، در همین حد نگه دارم. اما به جای آن در اتاق خودم کارهایم را می سازم و تست می کنم.

کلی برنامه هم ریخته ام. می خواهم پول هایم را جمع کنم و یک کیبورد یا دوباره یک پیانو بخرم، یا شاید هم این بار شانسم را با گیتار امتحان کنم و سعی کنم سازهای بیشتری را یاد بگیرم.

توی این مدت که تنها بودم، توانستم دیدم را بازتر کنم. آن قدر که بفهمم من هم خودم را محدود می کردم. خودم را همیشه به پیانو محدود می کردم. به این که در اتاق باشم و قطعه هایی بدون سرنوشت بسازم و بدون نوشتن آن ها، فراموششان کنم.

شاید بتوانم با وجود محدودیت های اجتماعی ام، رشد کنم. شاید بتوانم بزرگ تر از زمانی بشوم که کنار پدر و مادرم نیستم. شاید، شاید بتوانم همه چیز را درست کنم و همه ی قسمت های پازلم را بچینم و به راحتی زندگی کنم.

کسی کنارم ایستاد. برگشتم. لبخندی زد و به گیتار دستش اشاره کرد.

- بلدی بزنی یه خُرده؟

نشستم روی شن ها. اونم نشست. نگاهش، نگاهش، نگاهش، نگاه سیاهش، در عمق تاریکی ها هم برق می زد.

- نه زیاد. یعنی تقریبا هیچی در برابر تو.

چند لحظه خیره نگاهم کرد. در همان تاریکی، با همان چشم های سیاهی که مثل پروژکتور بودند، برق می زدند. انگار ماه، امشب در چشم او خانه کرده بود.

همان موقع خاله رسید. لبخندی زد و ابروهایش را بالا داد. سرم را پایین انداختم که او هم کنارمان نشست و گفت:

– خب راد ... شروع کن که دوست دارم حسابی فضا رو شاعرانه کنی ها!

رادوین، اما همان طور خیره نگاهم می کرد. چشم های او یاغی شده بودند، یا حس های من اشتباهی؟

– قراره ساره برامون بزنه.

گیتار را به دستم داد.

– آخه چی بزنی؟ زیاد بلد نیستی، باور کن!

اخمی کرد و گفت:

– ساره! بزن دیگه.

اسم من زیبا شده بود؟ ساره زیبا شده بود، یا لحن او آن قدر زیبا بود؟

دستم جلو رفت. ذهنم به عقب برگشت. سعی می کردم شعری را به یاد بیاورم. آهنگی که بلد باشم با گیتار بزنم. چند لحظه فکر ... و بعد

دست هایم را روی سیم ها کشیدم. حس خوبی بود، دست کشیدن روی سیم های گیتار رادوین. حتی همین هم برای من خوب بود، حتی

همین!

آرام آرام شروع کردم. فقط سعی می کردم که لرزش دست هایم باعث خراب شدن آهنگ و قاطی شدن فرت ها نشود. چند لحظه آهنگ

... و بعد، شروع کردم به زمزمه، همراه آن.

– «لبخند تو معجزه است، معجزه کن دوباره

بذار دوباره مهتاب رو خاک شب بیاره

بذار که خاک تشنه نگاه تو بیوشه

شب با طلوع چشمت وقت سحر بیوشه

معجزه کن دوباره وقتی که بی قرارم

وقتی که بی حضورت آرامشی ندارم

تو لحظه های تلمیح اسم منو صدا کن

از این سکوت دلگیر قلب من و رها کن»

ساکت شدم. فقط می زدم. این بار، صدای من نبود. این بار، صدای رسای رادوین بود که به محفل گوش هایم آمده بود.

– «با من بمون که فردا سهم من و تو باشه

اندوه لحظه هامون با بودنت فنا شه

لبخند تو صدامو می بره تا ستاره  
دوباره شعله ور شو، معجزه کن دوباره  
تا انتهای قصه همراه باش و همپا  
ای هم صدای دیروز با من بیا به فردا  
یک لحظه یک ترانه با من بمون و سر کن  
این لحظه های تلخ و با خنده بی اثر کن»

صدای دست های تک نفره ی خاله، توی آخرین صدایی که از سیم ها در اومد گم شد و صدای کلام آخر رادوین که هنوز هم انگار اکو می شد و توی مغزم کوبیده می شد.

رادوین به خودش آمده بود، من اما فکر نمی کنم! گیتار را از دستم گرفت. پشتش را کرد و شروع کرد به بندری زدن و چند لحظه بعد صدای دست های خاله و سکوت اطراف و موج های وحشی و صدای تپش قلب من و لبخندهایی برای ضایع نشدنم و خنده های رادوین که باز هم بچه شده بود، انگاری!

\*\*\*

در ماشین نشسته بودیم. این بار من پشت نشسته بودم و در نگاه های هر چند لحظه ای رادوین که به پشت سرش و ماشین ها می افتاد و گاهی هم به چشم های من که به جاده ها خیره شده بودند.

آهنگ ملایمی از ضبط پخش می شد، از مازیار فلاحی. آهنگ خوبی بود، برای خالی کردن خودم و برای این که به مغزم و فکر هایم سامان بخشم. خیلی اضطراب داشتم. می خواستم دو سه روز دیگر به خانه بروم و همه چیز را تمام کنم. می خواستم این دعوا را تمام کنم و به اطرافم بیشتر توجه کنم. به مامان، که شاید با کمی توجه از طرف من، آرام تر شود و من بتوانم او را کمی از حرف های خاله زنگی دور کنم. به بابا، که تمام دلسوزی و محبتش را نثار ما کرده و ما هیچ وقت ندیدیم، یا حتی سهند. به خودم قول داده بودم که با او برای خواستگاری صحبت کنم. نمی خواستم بگذارم که به راحتی عشقش از دستش برود. او خیلی چیزها را در زندگی نداشت. حداقل باید در این مورد به آرزویش می رسید.

با صدای رادوین نگاهم را از جاده گرفتم و به ابروها و چشم هایش، در آینه خیره شدم.

– چند تا از دوستانم، به افتخار آلبوم که تا دو سه هفته دیگه میاد بیرون جشن گرفتن. وحید گفت که تو هم بیای. هر چی باشه سازنده ی یکی از کارهایی دیگه!

– آخه ... من پیام واسه چی؟ شما با دوستانون می رید!

ابروهای هشتی اش کمی در هم جمع شدند و گفت:

– این چه حرفیه؟ دو سه ساعت می ریم و میایم دیگه! هوم؟

خاله افسون گفت:

– ساره جون، اگه بری برای روحیه ت هم خوبه. خیلی وقته که جشن و این چیزا نرفتی.

لبخندی زدم. مردد بودم.

- کی هست این جشنتون؟

این سوال را خاله افسون پرسیده بود. رادوین گفت:

- فردا شب!

خاله با شوخی گفت:

- ساره لباسش هم آماده س! همون لباسی که برات دوختم رو می پوشی؟

خندیدم. همین هم برای جواب مثبت کافی بود.

\*\*\*

با خجالت گفتم:

- خوب شدم خاله؟

خاله افسون به چشم هایم نگاه می کرد.

- مگه می شه کار من بد باشه دختر جون؟ معرکه شدی عزیزم!

لبخندی زدم و به صورتم نگاه می کردم. خاله برایم چه آرایشی کرده بود! ابروهایم را حالت داده بود و خط چشم سیاه دور چشمم هم باعث شده بود که چشم هایم زیباتر به نظر برسند. به اصرار او رژلب قرمزی زده بودم که به سفیدی پوستم خیلی می آمد. رژگونه هم زده بودم و گونه هایم برجسته شده بودند. در کل آرایشم زیاد بود و صد البته زیبا.

به لباسم نگاه می کردم. به رنگ سفید بود. تمام بدنم را می پوشاند. همان موقع که خاله درستش کرده بود، به او گفته بودم که آستین بلند باشد و او هم با مهارت آستین های زیبایی برایش دوخته بود. کفش های پاشنه بلندی هم بهم قرض داده بود که به رنگ لباس بیایند. شال سفیدی هم به زیبایی دور سرم بسته بود. همه چیز کامل بود. بار اول بود که این طور به خودم می رسیدم و آرایش می کردم. مانتویی روی لباسم پوشیدم و جلویم را باز گذاشتم. کیف کتابی زیبایی هم که ست کفش ها بود، برداشتم و بعد از نگاهی دیگر به آئینه و با سلام و صلوات، از اتاق خارج شدم.

با طماینه به سمت حال رفتم. خاله افسون داشت کراوات رادوین را می بست. با دیدنش، چند لحظه ایستادم. زیبا شده بود؟ نه، نه. جذاب شده بود. یک چیزی آن ورتر از زیبایی در چشم من که با تمام وجود دوستش داشتم!

یک لحظه به سمت من برگشت و نگاهش ایستاد. لبخند بود؟ نه، نبود. لبخندی نبود. نگاهش ... نمی توانستم بخوانم. نگاه های او را هیچ وقت نمی توانستم بخوانم. نگاه هایش یک چیزی داشت، یک چیزی که نمی دانم چه بود.

خاله افسون از کار فارغ شد و نگاهش بین ما دو تار رد و بدل می شد. لبخندی به لب داشت که نمی دانم برای چه بود.

رادوین گفت:

- آماده ای؟ بریم دیگه؟

به خودم نیامدم! اما سعی کردم جوابم درست و کلمات به ترتیب باشند.

- آره. آماده ام.

همین قدر، مختصر و مفید.

- پس بریم. تقریباً دیر شده.

با هم به سمت در خانه رفتیم. خاله افسون می خواست اسپند دود کند. می گفت چشمتان می زدند، این طور کنار هم و این قدر به قول خودش زیبا!

رادوین چند لحظه ای ایستاد تا خاله رفت و با اسپند آمد. با خنده و قربان صدقه، آن را دور سرمان تاب داد. رادوین هم مدام به شوخی و با لحنی که شبیه به غر زدن بود، می گفت که بوی ادکلنم پرید!

بالاخره تمام شد و به سمت ماشین رفتیم. موقع سوار شدن، رادوین باز هم همان کار شمال را تکرار کرد. باز هم در را برایم باز کرد. باز هم لبخندم، در دلم بود. چون می دانستم اگر به لب بیاورمش، قطعاً خودم را لو می دهم. بس که ژکوند است لامصب!

سوار شدم و او هم به سمت خودش رفت. وقتی سوار شد، استارت زد و در همان حال گفت:

- خیلی زیبا شدی!

گونه هایم، دیگر حتی نیازی به آن رژگونه هم نداشتند. مطمئن بودم که اگر پاک می شدند هم پیدا نبود، بس که رنگ گرفته بودند. خدا را شکر کردم که کیفی هست تا دست هایم را زیرش پنهان کنم تا یخ بستنش و لرزیدنشان پیدا نباشد!

رادوین راه افتاد و من هم، کنارش. شاید برای آخرین بار، تا مدت زیادی. آهنگ زیبایی گذاشته بود. مثل همیشه، مثل همیشه که آهنگ هایش زیبا بودند، این بار هم.

کنار گل فروشی نگه داشت تا گل بخرد. رفت و چند دقیقه بعد، با یک دسته گل رز قرمز آمد.

- زشت بود دست خالی بریم!

چیزی نگفتم. فقط لبخندی که زیاد هم ژوکوند نبود، بس که کنترل شده بود!

رسیدیم. بعد از حدوداً چهل و پنج دقیقه، با هم از ماشین پیاده شدیم. خانه ای ویلایی بود و صدای ضبطی هم نمی آمد! با هم تا نزدیک در خانه رفتیم که در باز شد و خانم زیبایی بچه به دست، در مقابلمان ظاهر شد. لبخندی به لب داشت و او را دوست داشتنی کرده بود. جلو آمد و با رادوین دست داد، با من هم همین طور و بعد گفت:

- رادوین! معرفی نمی کنی؟

- ساره. می شناسی که؟

- آره. از صبح تا حالا وحید داره تعریفشو می کنه! می گه کارش خیلی خوبه!

لبخندی زد و تشکر کردم بعد هم تعارفان کرد داخل. حدوداً سی، چهل نفر بودند و چند دسته ایستاده بودند و حرف می زدند. انگار تازه دی جی هم آمده بود. پس حتما مهمانی مجللی بود!

همان خانم، ماتنوام را گرفت و گفت که آویزان می کند. من هم تشکر کردم و بعد رادوین مرا به سمت گروهی از پسرها برد و آن ها را یکی یکی معرفی کرد. فقط وحید را می شناختم. اولی مجید بود، برادر وحید و شوهر نازگل، همان که در را باز کرد. آن بچه ای هم که در

دستش بود، پسرشان بود. دومی هم آرش بود و رادوین توضیح داد همان کسی است که پیانو می نوازد و برای کمک کردن به من پیشنهادش داده بود. سومی و چهارمی هم عماد و امیر نام داشتند. هر چهار نفر از دوست های رادوین بودند.

رادوین مرا هم معرفی کرد و خواستیم به سمت جمع دیگری برویم که دختری جلویمان آمد. لباس بنفش جیغی پوشیده بود که تا روز زانوش بود و موهایش هم که معلوم بود اضافه کرده، بلوند و فر، دورش بودند.

- رادوین چطوری؟

رادوین سلام کرد. با هم دست دادند. نمی دانم چرا دلم فشرده شد و آن لبخند ژوکوند از بین رفته بود!

- معرفی نمی کنی رادوین جان؟

رادوین جان! به خودم تشر زدم. «چته ساره؟ حتما دوستشه دیگه. با هم صمیمی ان! مثل رابطه ش با نازگل، که شوهر داشت. شاید اینم ... چه می دونم. فقط بی خیال حس حسادت شو.»

- ایشون ساره هستن.

همین! توضیح دیگری نداد، فقط ادامه داد:

- ساره جان، این خانم هم مهسا هستن. یکی از ...

انگار نمی دانست او را چطور معرفی کند. در آخر گفت:

- یکی از دوستان.

مهسا؟! همان مهسایی که شماره اش افتاده بود. همان مهسا که ... سعی کردم فقط لبخندی بزنم و «خوشوقتم» بگویم او هم بدون این که دیگر چیزی به من بگوید، گفت:

- رادوین کم پیدا شدی! دیگه نمیای و بری!

رادوین که انگار می خواست او را از سرش باز کند، گفت:

- درگیرم!

مهسا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بله دیگه! کار جدید، با آدمای جدید! وقتی برای من و بقیه نمی مونه که!

رادوین که انگار عصبانی شده بود، آرام گفت:

- ساره جان، بریم پیش وحید. انگار کارمون داره داره صدام می کنه.

بعد هم بدون حرفی، به سمت وحید رفتیم. او کاری نداشت، من هم خر نبودم و می دانستم که فقط تلاش کرد که از آن جو دور شود! همه می زدند و می رقصیدند. چراغ ها بسته بودند و فقط رقص نور روشن بود. با رادوین گوشه ای ایستاده بودیم که مهسا جلو آمد و گفت:

- رادوین نمیای وسط؟ این جشن مثلا به افتخار توئه!

- کی اومدم وسط که این بار دوم باشه؟ شما خوش باشید.

مهسا دستش را کشید و گفت:

- ای! اون سری یادت رفت؟ بیا دیگه راد!

رادوین عصبانی گفت:

- مهسا ول کن دیگه. می گم نمیام.

مهسا نگاه چندشی به من انداخت و بعد نگاهش بالا رفت و به شال روی سرم، پوزخندی زد.  
- باشه. بمون همین جا!

خیلی بهم برخورد ولی چیزی نگفتم و سعی کردم سر خودم را با چیز دیگری گرم کنم. اصلا از آمدن به آن جشن راضی نبودم. حس خیلی بدی نسبت به آن جشن داشتم و دوست داشتم زودتر به خانه برویم.  
همین هم شد و حدودا یک ساعت بعد و وقتی که شام خوردیم و کمی هم نشستیم، رادوین به سمت مجید رفت و گفت که باید برویم. هر چه هم مجید و نازگل اصرار کردند راضی نشد و گفت که می خواهیم برویم. آن ها هم دیگر چیزی نگفتند و بالاخره از آن جمع خارج شدیم. وقتی بیرون رفتیم، نفسی از سر آسودگی کشیدم و به خودم لعنت فرستادم که به آن جا آمدم. همان موقع رادوین کنارم ایستاد و گفت که سوار ماشین شوم. انگار او هم چندان راضی نبود که به جشن آمده بود.

\*\*\*

وقتی به خانه رسیدیم، یک راست به اتاقش رفت. من هم با افسوس لباس هایم را در آوردم و به حال رفتم. خاله دو فنجان قهوه آماده کرده بود. منظورش را فهمیده بودم. می خواست که با هم حرف بزنیم. امشب شب آخری بود که این جا بودم و مسلما حرف های زیادی برای گفتن داشتیم.

کنارش نشستم. با دیدنم، لبخند محو و غمگینی روی صورتش نشست. دستش را گرفتم که گفت:

- مهمونی بهتون خوش نگذشته، مگه نه؟

چیزی نگفتم. مادر بود دیگر، می فهمید. از نگاه های رادوین همه چیز را می فهمید.

- وقتی می بینمت، انگار جوونی های خودمی. مثل من، سر به هوا، یه دنده و لجبار!

دستش را محکم تر فشار دادم. انگار تصمیم گرفته بود که درد و دل کند. من هم شنوا بودم، با دل و جان.

- مامان و بابام راضی نبودن که با مرتضی ازدواج کنم. می گفتن خانواده نداره. آخه پدر و مادروشو از دست داده بود. منم مثل تو جنگ و دعوا کردم. اون قدر قهر و اعتصاب کردم که مجبور شدن قبول کنن. تک فرزند بودم و نمی تونستن بی خیالم بشن. هنوز اخم و تخمشون رو موقع عقد یادمه اما مرتضی جواب همه رو می داد. کنارم بود و این یعنی ته خوشحبتی برای من. برام مهم نبود، حتی اگه همه چیزمو از دست بدم. فقط مرتضی باشه، با یه سقف که بالای سرمون باشه. اون وقت بود که همه چیزو به جون می خریدم. مرتضی کار کرد، روی پای خودش ایستاد و زندگیمون رو ساخت. نمی داشت من کار کنم می گفت تو باید سروری و خانومی کنی! منو می فرستاد کلاس آرایشگری، خیاطی، گلدوزی، شیرینی پزی، هر چیزی که فکرشو کنی. با دل و جون هزینه ی کلاس ها رو پرداخت می کرد. یک سال و نیم بعد از ازدواج، وقتی که رابطه ی من و خانواده ام روز به روز کم تر و کم تر می شد، خدا رادوین رو بهم داد. دیگه زندگیمون کامل شد و سیر اصلیشو طی می کرد. توی همون محله ای بودیم که شما هم زندگی می کردید. رادوین سه، چهار سالش بود که مرتضی بهش موسیقی رو یاد داد، نت ها رو. هنوزم صدای خنده ها و دو، ر می گفتنشون و شوخی هاشون توی ذهنمه. پنج سالش که شد، رفت کلاس گیتار. بعد از چند سال، سه تار، دف، اما هیچ کدوم از شادی هامون دایمی نبودن. مرتضی فوت کرد. سقف خونه آوار شد روی سرمون. خوشی ها پر زدن و یه قاب عکس از مرتضی، به همراه یه روبان مشکی، جای خودش نشست.

به قاب عکس عمو مرتضی روی دیوار نگاه کردم. رادوین کپی برابر اصل او بود، همه چیزش.



- رادوین شکست. خیلی بچه تر از اون چیزی بود که بخواد باور کنه باباش نیست، که باباش دیگه نیما و دیگه کسی نیست که با ماشین دست دومش ببرش کلاس موسیقی. برایش سخت بود که دیگه کسی رو نداره که هر شب با کلی خوراکی بیاد خونه. برایش سخت بود تنهایی. نبودن پدر شد یه کمبود بزرگ توی زندگیش. شد یه عقده، شد یه حفره ی بزرگ توی دلش، که منم نتونستم کاملش کنم. زندگیمون سخت شده بود. خونه مال خودمون بود، این تنها شانسمون بود. رفتم کار کردم با تمام هنرهایی که از صدقه سر مرتضی داشتم، چون کندم و نداشتم رادوین بیشتر از اون داغون بشه. نداشتم کلاس هاش قطع بشن و با تمام وجود کار کردم تا من به جای باباش، هر روز عصر با یه پلاستیک خوراکی و اسباب بازی و دفتر نت و این جور چیزا بیام خونه. رادوین رفت توی آهنگاش و غرق شد توی موسیقی. کم کم کنار اومد؛ با نبودن بزرگ ترین اسطوره ی زندگیش، با نبودن بُتش، کنار اومد. چندین سال به همین روال گذشت. خانواده ام دیگه کم کم به طور کل بی خیالم شده بودن. مرتضی هم که کسی رو نداشت. کمک های مامان و بابات، که همسایمون بودن باعث شد که کمتر اذیت بشیم. برام دو تا دوست خوب شده بودن. همین طور سهند برای رادوین، شده بود غمخوارش، یکی که به حرفاش گوش بده. با هم بزرگ شدن و رفتن مدرسه. حدود یک سال و نیم پیش بود که توی آرایشگاهی که کار می کردم، یه خانومی بود که منو برای برادرش خواستگاری کرد. اصلا قبول نکردم و نخواستم حتی حرفشو بزنم. وقتی پیگیر شد و حتی یه بار هم همون خانم و مادرش اومدن خونه، رادوین اصرار کرد که راضی بشم و چند باری باهاش برم بیرون. خیلی جدی ازم می خواست که سر و سامونی به زندگیم بدم. می گفت که منم بالاخره ازدواج می کنم اما وقتی که تو دیگه تنها نباشی و یکی سایه ی سرت باشه، خیالم راحت تره. این قدر گفت و گفت، تا راضی شدم و چند باری با هم صحبت کردیم اما نمی دونستم که همین قرارهای ساده و صحبت کردن ها برای یه امر خیر، شر می شه و آتیش می زنه به زندگیم و دوستیم با مامانت و خانواده ات. کم کم حرف و حدیث هایی در اومد که یه زن تنها توی این محله، شده آتیش فساد و داره خراب کاری می کنه. می گفتن که چشمش گیر ماشین مدل بالای مرده شده و داره خراب کاری می کنه. شکستم با این حرفا، با باور کردن های مامانت، با حرف های کم و زیادی که پست سرم می شنیدم و نگاه های مردای محله، با دیدن پوزخندای روی لب ها و رو گرفتن همسایه ها، با حرف هایی که جوونای محل، به نقل از مادرشون به رادوین می گفتن. شکستم و ذره ذره خُرد شدم. یکی دیگه از خاله زنگ های محله، گفته بود که رادوین مزاحم دخترش شده و اذیتش می کنه. نفرین ها و توهین هایی که به سمتون حواله می شد، اوج گرفت. رادوین نتونست سرشو بلند کنه. هر جا رو که نگاه می کردیم تهمت و ناروا به سمتون سرازیر می شد و کسی نبود که جوابی بده. چند بار خواستم برای مادرت توضیح بدم و حمایتش رو بخوام، اما رو گرفت و رفت. رفیق چندین و چند ساله ام، غمخوارم موقع داغ مرتضی رو دیدن. مادرت، بهترین دوستم، کسی که مثل خواهرم برام عزیز بود، ازم رو برگردوند. رادوین هم نتونست بیش از این تحمل کنه و خونه رو فروخت و از اون جا رفتیم. توی ذاتش نبود که جواب توهین رو با توهین بده. فقط تونست منو از اون جا دور کنه. اما لکه ی این حرفا، هنوز که هنوزه توی دلم موندگاره و هیچ وقت هم از بین نمی ره.

قطره اشک مزاحمی که گوشه ی چشمم جا خوش کرده بود را کنار زدم. چقدر تنهایی درد کشیده بود، چقدر تحمل کرده بود و مردم چطور خرابش کرده بودند.

دستم را فشار داد و با عجز گفت:

- ساره، زندگیتو خراب نکن. ریسک کن، اما درست ریسک کن. از پدر و مادرت نگذر، نه تا زمانی که دست خودته. تا زمانی که پیششون جا داری، بمون کنارشون. مطمئن باش این که کنار پدر و مادرت باشی از هر چیزی مهم تره. حداقلش اینه که در امنیتی. من نگفتم برات،

از تهدید هایی که توی جامعه بود و زندگیم که چندین بار به خطر افتاد، نگفتم. اون موقع ها که جای خود داره، الان بدتر شده. فکر نکن همه خوبن، فکر نکن همه مثل خودت پاک و معصومن. گرگ خیلی هست. از اون بدتر هم گرگ هایی هستن که لباس بره پوشیدن. نذار این افراد زندگیتو، آسایشتو خراب کنن دخترم. بیرونِ خونه ی پدری تنها و بی کس که باشی، خیلی ها دندون برات تیز می کنن. توی بغلش رفتم. خیلی به حرف هایش نیاز داشتم. دستش نشست روی کمرم. کلی گریه کردم آن قدر که توی همون آغوش و بدون خوردن قهوه ام خوابم برد.

\*\*\*

همه چیز آماده بود. کیف کولی ام را آماده کرده بودم و داشتم آخرین صبحانه ی آن جا را می خوردم. قرار بود رادوین مرا تا خانه برساند. بعد از خوردن صبحانه و خداحافظی با خاله افسون، با قول این که به او سر بزنم، از خانه خارج شدم. رادوین به پارکینگ رفت تا ماشین را بیاورد و من هم بیرون منتظرش بودم. وقتی آمد، سوار شدم، شاید برای بار آخر. تا مدت های زیاد دلم گرفته بود برای ندیدنش. توی این مدت، خیلی به او عادت کرده بودم، خیلی زیاد تر از خیلی. رادوینی که تا چند وقت پیش فقط با هم سلام و علیک داشتیم، شده بود یکی از کاراکتر های مهم زندگی ام. عشقش چند برابر شده بود و احساسم داشت به اوج خود می رسید. از طرفی هم هیجان داشتم، هیجان رفتن به خانه و سورپرایز کردن سهند و بابا و هیجان یک سخنرانی و صحبت مفصل با مامان و بقیه. می خواستم همین اول کاری همه چیز را بگویم و تمام کنم.

- ببخشید ساره بابت دیشب!

متعجب شدم. ادامه داد:

- فکر نمی کردم اون جمع این طوری باشه، یعنی مجید گفته بود که یه جشن کوچولو و صمیمی، ولی کسانی که اون جا بودن ...

حرفش را قطع کرد. منظورش از کسانی، کی بود؟

- ولش کن. فقط خواستم معذرت خواهی کنم که شبتو خراب کنم. ایشالا یه فرصتِ دیگه جبران می کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

- اشکالی نداره. من که چیزی نگفتم!

رادوین دو کوچه آن طرف تر از خانه، نگه داشت. وقتی که می خواستم پیاده شوم، گفت:

- بهترین کارو کردی ساره. به امید دیدار نزدیک!

لبخندی زدم. لبخندی که نمی دانم از چه بود! از نصیحت ها و کمک های رادوین، یا از شوق دیدار خانواده ام یا ... نمی دانم. فقط گفتم:

- مرسی بابت این چند وقت. حرفات منو به خودم آورد. مرسی که بهم فرصتِ کار دادی. بابت همه چیز ممنون. به امید دیدار.

در دلم گفتم: «حتی اگر دور باشد، فقط باشد. دیداری باشد، مثل تمام این چند وقت.»

در ماشین را بستم و با تلاش برای گریه نکردن، از او دور شدم و به سمت خانه رفتم. ترس و هیجانم، لحظه به لحظه بیشتر می شد. با دیدن

ماشینی، بیرونِ خانه مان تمام بدنم یخ زد. رضا آن جا چه کار می کرد؟

با کنجکاوای جلوتر رفتم. وقتی جلوی خانه رسیدم، رضا از خانه بیرون دوید و در به شدت بسته شد. جلوتر رفتم، یک قدم، دو قدم. نزدیک در ایستادم. ماشین رضا با صدای جیغ لاستیک ها از جا کنده شد و در نیمی از ثانیه از آن خیابان خارج شد. صدای فریادی از داخل خانه و من ...

همان موقع در باز شد. مات بودم به صورت سهند و به فریادش.

- رضا!

به خودم آمدم. کنار رفتم و به سهندی نگاه کردم که به جای خالی ماشینِ رضا نگاه می کرد. جلو آمد و بدون این که نیم نگاهی به من بیندازد، رفت داخل. ترسیدم، خیلی ترسیدم. چه شده بود؟

وارد حیاط شدم. در باز بود و صدای شیون می آمد. ترس؟ نه، ترس نبود. حس آن موقع من ترس نبود. باز هم جلوتر رفتم. باز هم دو قدم را یکی کردم و جلو رفتم. سهند نگاه به من نمی کرد. فقط، فقط بابا را روی کولش انداخته بود و از خانه زد بیرون. کنار در افتادم. صدای فریاد مامان!

- اومدی این جا چه غلطی کنی؟

دست لرزانم را بالا آوردم. روسری ام افتاده بود. مامان با زاری گفت:

- برو گم شو بیرون. اومدی این جا چی کار؟

- چی ... چی شده؟

خودم شنیدم صدایم را؟ فکر نمی کنم، نمی دانم. شاید صدایم آرام نبود، شاید گوش هایم کر شده بودند از فریادهای پی در پی مامان.

- بیا ... اینا رو ببین. بیا دختره ی ...

و بعد، پاکتی که توی صورتم کوبیده شد و بعد، صدای وحشیانه ی در حال که باز و بسته شد و مامانی که رفته بود و بابایی که ... چه اتفاقی برای بابا افتاده بود؟ در پاکت را باز کردم. چه شده بود؟

مات شدم، محو شدم و سرم سوت کشید و صدای چندش آور رضا که توی گوشم مدام تکرار می شد. «منو تهدید نکن کوچولو. بد می بینی! بد!»

بد می دیدم. خیلی بد می دیدم. داشتم بد می دیدم. این ها چه بودند؟ این ها ... عکس های من و رادوین وقتی که از خانه بیرون می آمدم، با آن لباس سفید کذایی. وقتی که ... وقتی که رادوین با دسته گل وارد ماشین می شد، یا آن وقت که رادوین در را باز می کرد تا من سوار شوم. وقتی که در ساحل بودیم و دوچرخه سواری می کردیم. عکس های من و رادوین بودند وقتی که بستنی می خوردیم و کایت هوا می کردیم. عکس های من و رادوین بودند. عکس های من، عکس های رادوین. دست هایم، مشت شده بودند، عکس ها مچاله! دلم ...

ناگهان به خودم آمدم. بابا این ها را دیده بود؟ رضا چه به او گفته بود؟ از جا بلند شدم. فریاد کشیدم. فریاد کشیدم.

- بابا!

از خانه خارج شدم. صدای آمبولانس توی سرم می پیچید. سهندی که می خواست سوار آمبولانس شود و با بابا برود. مامان که مدام گریه می کرد و همسایه هایی که جمع شده بودند.

آسمان روی سرم خراب شده بود. جلو رفتم، با قدم های لرزان. بابا روی آن تخت سفید. بابا، با چشم هایی که دیگر معصومیت و نگرانی اش پیدا نبود. چرا که بسته بودند و خواب بود. شاید هم خواب نبود، شاید ... بابا چه بلایی سرش آمده بود؟

اشکی نداشتم که بریزم. فقط مات شده بودم روی صورت بابا. فقط نگاهم به آن چشم های بسته بود تا باز شوند و دلم از این درد رها شود. بابا چه شده ای؟

صدای مردی که می گفت کنار بروید، باید برویم و بعد، من که روی زمین افتادم و بعد، سهندی که سوار ماشینش شد و مامان که همراه بابا رفت و بعد، باز هم منی که روی زمین افتاده بودم و کسی نبود که مرا هم ببرد.

سهند جلو آمد. دستم را کشید و پرتم کرد در ماشین. با سرعتی سرسام آور، دنبال آمبولانس می رفت. نگاهم به دست هایش بود که می لرزید. نگاهم به چشم های قرمز و لب های بسته اش بود که حرفی نمی زد.

به بیمارستان رسیدیم. همه ی پرستارها دور بابا جمع شده بودند. مامان زار می زد و دکتر فوراً به اتاقی رفت. در را باز نمی کردند. نمی توانستیم برویم داخل. روی صندلی یخ بسته ی بیمارستان نشستم. چشم هایم یخ بسته بودند انگاری. به دیوار رو به رویم خیره شده بودم و بغضی به اندازه ی یک سیب، در گلویم جا خوش کرده بود، نه باز می شد و نه پایین می رفت. بابا، بابا به خاطر من الان روی تخت بیمارستان افتاده بود.

چند دقیقه ای گذشت، که خاله با گریه سر رسید، پشت سر او هم شوهرش، آقای فرهادی.

خاله با کینه به من نگاه می کرد. می دانست پسرش چه آشوبی درست کرده؟ می دانست که پدرم را حواله ی بیمارستان کرده؟ می دانست؟!

دکتر از اتاق بیرون آمد. سهند جلویش دوید. می توانستم بدوم؟ می توانستم بروم جلو؟ می توانستم؟! نه، فقط سعی کردم بشنوم.

- دکتر، من پسرشم. بگید حال پدرم چگونه؟

سرش را پایین انداخت.

- سکنه ی مغزی و قلبی، همراه هم. توی کماست.

توی کما؟ کما؟ کما کجا بود دیگر؟ بابا کجا رفته ای؟ کما؟ بابا تنهایی رفتی؟ بابا! من و سهند، سپنتا مگر ما بچه هایت نبودیم؟ تنهایی می

روی این جا و آن جا؟! بابا کجا رفتی؟ کجا رفتی بابا؟ توی کما؟ کما کجاست بابایی؟ یک چیزی مثل همان کمد خودمان؟ یک جایی مثل

کمد رختخوابی که تابستان ها موقع بازی، می رفتیم روی رختخواب هایش و تو با خنده ما را از آن جا بیرون می آوردی؟ همان جاست بابا؟

بیایم دنبالش؟ بیایم و این بار من تو را بیرون بیاورم.

صدای آه سهند، دستش که به سرش نزدیک می ش، صدای آهش تیری بود به قلبم. تیری بود به تمام وجودم.

عمو آمده بود، با دختر عمو و زن عمو. روشنگ گریه می کرد و می خواست مرا که به یک نقطه خیره بودم را دلداری دهد، اما مگر می شد؟

دلداری؟ دلداری چه بود دیگر؟

بلند شدم و با قدم هایی لرزان از آن جا دور شدم. کجا می رفتم را نمی دانم. فقط می رفتم تا بروم. جلو رفتم و جلو رفتم. رفتم تا به نماز

خانه رسیدم. وضو نگرفته بودم. راهم را به سمت دستشویی عوض کردم. بی اختیار و از روی غریزه ام وضو گرفتم. بعد هم برگشتم به

سمت نماز خانه. چادری از گوشه ی نماز خانه برداشتم و قامت گرفتم. خدا! خدا دارم می شکنم، دارم خرد می شم، خدا!

اشکام ریختن روی صورتم. نمازم باطل می شد؟ اشکالی نداشت، پدرم بود. خدا نمازم را باطل نمی کند. بابا، خدا. خدا، بابام! خدا، بابام. دو زانو افتادم. نمازم این بار دیگر حتما باطل می شد. از ته دل داد زدم و سرم را روی مهر کوبیدم. خدا! الله اکبر، الله اکبر! بابام! خدایا، بابام! بابام!

- چی بگم خدا؟ چی بگم؟ دعای این وقتا چیه؟ ذکرش چیه؟ نمی دونم. خدایا تو رو به پیغمبرت بابامو بگیر. بابام هنوز جوونه. خدایا بابامو می خوام. بهم می دیش؟ خدایا تو برو و جای من اونو بیارش بیرون. خدایا، این امتحانات بود؟ پس چرا این قدر سخته؟ چرا این قدر سخته که معدل بیستی مدرسه هم نمی تونه از پیشش بر بیاد؟ خدایا چرا تمام درسام یادم رفته؟ چرا هیچی از کتابی که بهم یاد دادی یادم نیست؟ اشک هایم را کنار زدم. دو رکعت نماز خواندم، برای پدرم. دلم سوخته بود، بدجور سوخته بود. بابا کجا بود؟ توی کما؟ کی رفته بود که دخترش خبر نداشت؟

دو ساعتی آن جا نشستم و با خدایم حرف زدم. بعد هم از نماز خانه خارج شدم و به سمت اتاقی که بابا را برده بودند رفتم. جلوتر که رفتم همان مرد را دیدم که لباس سفید پوشیده بود و این بار، دوباره داشت با سهند حرف می زد.

قدم هایم را تند کردم و با زانوهایی لرزان، تمام سعیم را کردم که زود برسم. دکتر سرش پایین بود، پایین تر از دفعه ی قبل. جلوتر و رو به روی آن ها، کنار سهند و رو به روی دکتر، چانه ی لرزان سهند و دست دکتر که روی شانه ی سهند نشست و صدای آرام دکتر ...

- غم آخرتون باشه.

صدای فریاد سهند و شیون های مامان، گریه های مردانه ی عمو و دل من و بدن لرزانم و زانو های لرزان ترم، که تکیه گاه بدنم نبودند و افتادم روی کاشی های سرد و سفید.

دست سهند که به سمت موهایش رفت. موهایش را چنگ می زد و اشک هایش روان شده بودند. صدای مامان که رعشه به وجودم می انداخت. سهند افتاد رو به رویم، دو زانو افتاد و شانه هایم را تکان داد.

- ساره! ساره چی شد؟ بابامون کجا رفت؟ ساره! تو بگو، تو بهم بگو، بابا کجاست؟

همان موقع از جا بلند شدم و دویدم به سمت اتاق. در را بهم کوبیدم و وارد شدم. بابا میان دستگاه های مختلف و خط راست عمرش که به درازی اش ندیده بودم که حتی خط کش هم آن قدر صاف، خط نمی کشید.

بالای سرش ایستادم. اشکم را با ناباوری پاک کردم. دستش را از زیر ملافه ی سفید بیرون کشیدم و با دو دست فشارش دادم. چرا این قدر سرد بود و یخ بسته؟

«فکر نبودن تو، دنیامو می سوزونه

چراغا رو خاموش کن چشم و چراغ خونه»

فریاد کشیدم.

- بابا! بابای خوبم کجا رفتی؟ من که امروز اومدم که بمونم. اومدم که باشم. پس تو کجا رفتی؟ بابایی برگرد. بابا تنهامون می ذاری؟ به همین راحتی؟ بابا! نمی خوام بری بابای خوبم. نرو بابا! نرو. بابای من، بابایی! بگو که برمی گردی، بگو نرفتی که بمونی، بگو که میای و دوباره چشمتو باز می کنی. بابا اگه دوستم داری، اگه هنوزم ساره کوچولو رو دوست داری برگرد. فقط چند دقیقه چشمتو باز کن. بابا یادم رفته حالت چشمتو. بابا چرا هیچی ازت یادم نیست؟ بابا برگرد. ساره تو رو می خواد، بهت نیاز داره. بگو، بابا برگرد و بگو که ساره رو بخشیدی. بابا ...

دستی که بازویم را کشید و پرستار متاثری که ملافه ی سفید را روی صورت پدرم می کشید.

«حالا وقت دروغه، بگو که برمی گردی.»

- ولم کنید چرا روی صورت بابام ملافه می کشید؟ اون عادت نداره این طوری بخوابه. می گه اذیت می شم وقتی که ملافه روی صورتمه. بابام این طوری نمی خوابه. بابام روی شکم می خوابه. این طوری بدخواب می شه. بابام باید بیاد خونه. کلی می خوام سوپرایزش کنم. من اومده بودم که بمونم. بابام کجا می ره؟ بابامو کجا می برید؟

آغوشی که برعکس کرد و بعد پناهم شد. صدایی که در گوشم نجوا کرد:

- بابامون رفت ساره! بابامون برای همیشه رفت.

«چراغا رو خاموش کن. هوا، هوای درده.

دوست ندارم بینی، چشمی که گریه کرده»

\*\*\*

سهند من و مامان را به خانه برد. دلم را، همان جا بیرون سردخانه جا گذاشته بودم، پیش بابا.

راستی بابا سردش نمی شد؟ در آن فضا یخ بسته ی غمناک؟ نه، نه. ساره یادت نیست که بابا خودش هم سرد بود و یخ بسته؟ نکند سرما بخورد؟ می دانی که بابا دیر به دیر سرما می خورد اما وقتی که سرما می خورد، حالش خیلی بد می شود. بابا از بیمارستان خوشش نمی آید.

برای هیچ دردی نمی رود بیمارستان. دلش می گیرد از فضای سرد آن جا. بابا! الان در بیمارستان چگونه سر می کنی؟ بابا!

سهند با دیدن روزنامه ی باز بابا که روی زمین افتاده بود، با دیدن مبلی که همیشه روی آن می نشست، زد زیر گریه و افتاد کنار مبل. مامان فریاد می زد:

- می بینی؟ می بینی شوهرمو گشتی؟ تموم شد؟ دلت خنک شد ساره؟ با داغی که روی دلم گذاشتی داغت تموم شد؟ حالا دیگه راحت شدی؟ حالا نفست آسوده س؟ حالا برو گمشو با همون مرتیکه. برو همون جایی که همه ی این مدت بودی. برو و از جلوی چشمم گم شو.

دندان هایم به هم می خوردند و می لرزیدم. پره های بینی ام گشاد می شدند و تنگ. هوا کم بود، خیلی کم. چشم هایم سرخ شده بودند و می سوختند. قلبم، عجیب تر و دردناک تر از چشم هایم می سوخت. آتشی که در قلبم به راه بود، آن روز در حیاط خانه و هنگام سوختن پیانو هم به راه نبود.

مامان نشست گوشه ای و سرشو با دو تا دست گرفت.

- بهش می گفتم برو بزن توی دهن دخترت و بیارش خونه، می گفت من رو ساره دست بلند نمی کنم. می گفتم برو بیارش، می گفت بذار فکراشو کنه، می گفت قول داده که به مدت فکراشو کنه و برگرده. گفتم اون زن خرابش می کنه، اون پسر برارش به خطر، می گفت این قدر بی وجدان نیستن که جوابمونو این طور بدن. گفتم مگه قبلا جوابتو ندادن؟ می گفت ... می گفت و از اونا دفاع می کرد. می گفت و از توی ... دفاع می کرد. می گفت دختر من خراب بشو نیست. می گفت دخترم طلاست. می گفت پاکه و با این چیزا و به این زودی خراب نمی شه.

فریاد زد:

- کجایی که ببینی دخترتو بابک؟ دیدی آخرش چی شد؟ عکسا رو دیدی بابک؟ دیدی یا زودتر سخته کردی؟ سخته ی چپو زدی بابک؟ سخته ی پاکی دخترت؟ دیدی که پاک نبود! دیدی که نبود بابک. فقط منو حرص دادی، فقط منو دقم دادی. بسه؟ خیالت راحته حالا؟ تو و بچه هات منو دقم دادین. حالا رفتی و راحتی. آخه من با این لکه ی ننگ، تنهایی چه کار کنم؟ صدای هق هق اش اوج گرفت و دیگر چیزی نگفت. کافی بود. همین ها هم برای شعله ور شدن آتش وجودم کافی بود. به حد کافی، تحقیر شده بودم.

\*\*\*\*

- لا اله الا الله، لا اله الا الله، لا اله الا الله!

خورشید، در آسمان بود و پادشاهی می کرد. نورش را انداخته بود روی قاب شیشه ای عکس مردی و روبان مشکی اش را براق تر از همیشه می کرد.

یک چیزی مثل عمق این غم، دلم را به دردی عظیم فرا می خواند. دلم تنگ شده بود برای روی ماهِ پدرم و هر چه می گفتم، حقیقت چشمانش را در آن قاب کزایی نمی دیدم.

این ذکرها برای چه بود؟ چه کسی را در قبر می گذاشتند؟ این قاب، عکس چه کسی بود؟

صدای فریاد و ضجه ی مامان، دست های یخ بسته اش که در دست های سهند بود و صورت گریان سپنتا و رز که نیامده بود و حامله بودنش را بهانه کرده بود. چشم های سهند که به دنبال پاسخی بود از طرف من، که به دنبال دلیلی بود برای رفتن بابا، که نمی خواست دلیش را، توی مغزش، عکس های من و بهترین دوستش حک کند. نگاه های خاله، ناراحتی دروغی رضا و خاله افسونی که دورتر از بقیه ایستاده بود و از ته دل گریه می کرد. فقط من دیده بودمش؟ نمی دانم. رادوین هم کنارش ایستاده بود و سعی می کرد بغض مردانه اش را نشکند. ضجه های عمه که برادرش را از دست داده بود و گریه های پرستو و پدرام که داییشان را از دست داده بودند.

راستی من چه کنم؟ من هم گریه کنم؟ یا روی سنگ سوزان کنار قبر پدرم بنشینم و به او خیره شوم؟ راستی چه کسی مقصر بود؟ من؟ من بودم دیگر، پس که بود؟ من مقصرم که الان، پدرم را دارند بین خروارها خاک می گذارند و کسی هم نیست که جلوییشان را بگیرد.

نفسم حبس شده بود و منتظر بودم تا سهند، یا سپنتا جلو بروند و نگذارند بابا را خاک کنند. چرا کاری نمی کردند؟ چرا عکس العملی نداشتند؟ فریادم، خودم را هم ترساند:

- سهند! سهند! سپنتا! بابا رو دارن خاک می کنن، جلوشونو بگیرید. چرا وایستادید؟ چرا کاری نمی کنید؟ چرا دارید نگاهشون می کنید؟ برید جلو ترسوها، بابامونو دارن می برن.

سپنتا جلو آمد و با گریه دست هایم را گرفت. فریاد زدم و می خواستم خودم را رها کنم و جلو بروم.

- ولم کن. شما که ترسوید، شما که نمی رید جلو. بذار من برم. نمی دارم که بابامو خاک کنن. ولم کن سپنتا، ولم کن داداشی. تو رو خدا ولم کن. تو رو خدا بذار برم.

چشم هایم بسته شد. عمو جلو آمد و به کمک روشنگ بازوهایم را گرفتند. جانی در بدنم نبودم، اما با گریه گفتم:

- تو رو خدا عمو، بذار برم. ببین دارن برادرتو خاک می کنن. عمو چی شد یه دفعه؟ بذارید من برم، شاید بتونم کاری کنم.

عمو دست آزادش را روی چشم هایش گرفت و آهش بلند شد. خواستند مرا از آن جا دور کنند. از دستشان رها شدم و به سمت خاله افسون دویدم

- خاله دیدی چی شد؟ دیدی منم شدم مثل رادوینت؟ دیدی منم بی پدر شدم؟ خاله دیدی؟ خاله دیدی چه کار کردم؟ دیدی مهر باطله زدم روی شناسنامه ی بابام؟ خاله حالا چه کار کنم؟ خاله چطور جبران کنم؟ مگه جبرانی داره؟ مگه می تونم کاری کنم؟ تو بگو خاله. تو بگو رادوین، تو که تجربه داری بگو. بگید من چه کار کنم؟

خاله در آغوش کشید و با صدای بلند گریه کرد. چرا همه گریه می کردند؟ چرا همه اشک می ریختند و من نمی توانستم مثل آن ها ضجه بزنم؟ چرا؟ چرا؟

عمو جلو آمد و از خاله جدایم کرد. بعد هم دستم را گرفت و به سمت ماشین بردم. شده بودم مثل مرده ی متحرک و هیچ عکس العملی نداشتم. می دانستم که این همه جیغ زدن ها فایده ای ندارد، می دانستم که همه چیز تمام شده و آن خاک ها روی بابا را پوشانده اند. می دانستم و می دانستم، اما هنوز هم نمی خواستم باور کنم که مقصر همه ی این ها، کسی جز خودم نیست.

در ماشین عمو نشسته بودم و روشنگ هم که سعی می کرد گریه نکند، مدام دلداری ام می داد. چشم هایم به قبر پدرم خیره شده بودند و افرادی را می دیدم که خداحافظی می کردند و احتمالا تسلیت می گفتند و می رفتند. چقدر راحت همه چیز داشت سیر طبیعی را طی می کرد و فقط بابا نبود. فقط بدن بابا بود که سیر طبیعی نداشت و گرنه همه چیز سر جایش بود.

نگاهم را برگرداندم. رادوین کنار ماشین عمو ایستاده بود و با غم و بغض به من نگاه می کرد. چشم های غمگینم را دوختم به چشم های مشکلی او. چشم های او هم سیاهپوش پدرم بودند؟

بغضش را قورت داد، چشم هایش را از چشم هایم گرفت. راستی، چرا چشم های من سیاهپوش پدرم نبودند؟ چرا هر لحظه به بی رنگی می رفتند؟ چرا حس می کردم که از همیشه بی روح ترند؟ چرا؟ چرا پدرم رفته بود؟ چرا تنهایمان گذاشته بود؟ چرا آن روز رفته پیاده روی، تا رضا را ببینم؟ چرا تهدیدش کردم؟ چرا پرنا به خانه مان آمد که رضا را ببیند؟ چرا پرنا خودش را کشته بود؟ چرا رضا این قدر سگ صفت بود؟ چرا سگ هم خجالت می کشید که صفت رضا باشد؟ چرا خودش را به موش مردگی می زد؟ چرا؟ چرا حالم این قدر بد است؟ انگار ماشین راه افتاده. چرا چیزی را حس نمی کنم؟ صدای روشنگ دور است، چرا خودش این قدر نزدیک است؟ دستش دارد می آید سمت صورتم. چرا در نظرم دستش دور به نظر می رسد؟ چرا چشم هایش پر از اشک است؟ چرا دارد گریه می کند؟ چرا دستش را روی صورتم فشار می دهد؟ چه می خواهد از جان من؟ چه می خواهد؟ از منی که قاتل پدرم هستم، چه می خواهد؟

چشم هایم، رو به بسته شدن می روند. انگار خجالت می کشند که در این جمع سیاهپوش، بی رنگ و سفید هستند. انگار می خواهند خودشان را پنهان کنند تا دیده نشود بی رنگیشان، سپیدیشان. انگار می خواهند مثل چشم های آن مقتول پدر رو به تاریکی بروند. انگار می



خواهند بسته شوند و برای همیشه هم بسته بمانند. مثل چشم های آن مقتول که پدرم بود! به راستی که عمق تلخ غم همان جا بود، در همان ماشین و در بین جمع سیاهپوش ما که از عزای پدرم برمی گشتیم.

نمی دانم به خانه رسیدیم، یا نرسیدیم. فقط می دانم که از ماشین پیاده ام کردند و مرا به داخل حیاط بردند. گریه ها و داد و هوارها، سیلی می زدند به صورت قاتلی که به خانه ی مقتول آمده بود.

مردها در حیاط بودند. مسجد نگرفته بودند انگار. انگار مراسم در خانه بود، انگار. روشنگ مرا به داخل هال برد. مبل ها جمع شده بودند. مبل پدر نیز برداشته شده بود. دیگر روزنامه ای هم روی زمین نیفتاده بود. انگار آن عکس های مچاله شده را هم برداشته بودند، از کنار در. بوی عزا می آمد، بوی حلوهای خاله ی دکترم که زبازد خاص و عام بودند، بوی حلوهای خاله ی دکترم، که پسرش برایمان عزا درست کرده بود. بوی حلوهایش می آمد.

مامان توی سرش می زد و همسایه ها دورش را گرفته بودند و گریه می کردند، سعی می کردند دست هایش را بگیرند و مدام هم در گوشمان مرثیه می خواندند. عمه یک گوشه افتاده بود و مات شده بود به این فضا، که به خفقان آوریش، هیچ جای دنیا نبود.

صدای قرآن می آمد. صدای «بابک» گفتن های مامان و صدای بابا که می گفت: «بچه ها آماده شید. می ریم پارک همیشه.»

چشم هایم خمار بودند. همه چیز تار بود. این بار، فقط گوش هایم می شنیدند صدای بابا را. «ساره، این قدر با مامان بحث نکن عزیزم.»

این بار، صدای او موقع بیست شدن کارنامه ام. «آفرین دخترم! آفرین!»

آفرین دخترش، آفرین! آفرین که او را کُشتی، آفرین که سگته اش دادی. آفرین دخترش! آفرین که قاتلش شدی. آفرین دخترش، آفرین بر تو، صد آفرین! یا حتی هزار آفرین بر تو که، پدرت را به خوارها خاک سپردی.

چشم هایم بسته شدند. دستم شل شد و سرم گیج رفت. گویی تمام دنیا با گیج رفتن سرم، ایستاد و با وقاحت تمام به بدبختی های یک دختر قاتل خندید و خندید!

«دُچار غمگینی مزن شدم

بی هیچ اشکی

بی هیچ بغضی

فقط یه نگاه خیره

فقط یه سکوت لعنتی

فقط من ... یه گوشه مُردَم!»

\*\*\*

چشم هایم را باز کردم. کجا بودم؟ آهان! در همان اتاقی که این چند وقت، در آرزویش مانده بودم و اما امروز نفسم را می گرفت. انگار دیوارهای قسم خورده بودند که مرا به خفگی برسانند. بوی مرگ می دادند دیوار های اتاق خوابم!

در اتاق باز شد و سهند جلو آمد. در آن لباس مشکی و ته ریش مشکی تری که در این دو، سه روز روی صورتش جا خوش کرده بود. اثری از لبخند نداشت. اصلاً به چه چیزی لبخند می زد؟ به بی پدر شدنان؟ به یتیم شدنان، یا به خواهر قاتلش؟ گوشه ی تخت نشست. نگاهش به چشم های من بود و در پی یک جواب و در پی یک نشانی که تمام باورهای این چند روزه را بیرون بریزد و این اعتماد چندین و چند ساله ای که از من و دوستش داشت خراب نشود و بماند و باز هم اعتماد کند. پیشانی اش را روی زانوم گذاشت. دستم را بین موهایش تکان دادم و او آرام آرام اشک می ریخت. اشک هایی که از اسید هم، سوز بیشتری داشتند برای من.

- چی شد ساره؟ چی شد که این طور شد؟ تو رو خدا بگو همه چیز دروغه، بگو اون عکسا دروغن. بگو که ما اشتباه می کنیم، ساره. نذار بشکنم.

قلبم به درد آمد، از این دل شکستگی بُتِ مردانگی. دلم گرفت و در وجودم زمزمه کردم برای او که به من یاد می دهد مردانگی، هنوز هم نمرده.

«این روزها

در بطن من

مردی سکنه می کند

که در هر نفس

زندگی را

سخت تپیده است.»

بلند شد. به آغوشش پناه بردم و سرم را روی سینه ی مردانه اش گذاشتم. گفتم برایش، همه ی حرف هایی که از بعد از مرگ پرنا روی دلم سنگینی می کردند. همه چیز را گفتم و در آخر بلند شدم گواهی پزشک قانونی را از توی کتو در آوردم. با دیدنش تمام ضربه هایی که به صورت پرنا خورده بود، در ذهنم شکل گرفت و از آن بدتر ضربه های روحی اش که روح مرا هم اذیت می کردند. گفتم از تهدیدهای رضا، از کمک های رادوین، از تشویق هایش برای برگشتنم، از حرف های خاله افسون، از راز هایش. دیگر پرده ای بین پنهان و آشکار نبود. این جا همه چیز باید آشکار می شد. این جا دیگر حرفی به اسم راز نبود. مطمئنم که خاله افسون هم، از این کارِ من ناراضی نبود و چه بسا راضی تر از همیشه.

کم کم دست های سهند که دو طرف من رها شده بودند، بالا آمدند. روی کمرم تکانشان می داد و نوازش می کرد. دختری را نوازش می کرد، که پدرش را گشته بود، دختری را که یتیم شده بود.

با صدای گرفته اش که نمی دانم به خاطر گریه ی یتیم شدنان بود، یا به خاطر خواهر غریبش بود، گفت:

- چرا زودتر نگفتی؟ چرا همون موقع که اومد خواستگاری ... چرا ... چرا سکوت کردی ساره؟

چه می گفتم؟ می گفتم یادم رفته بود، زبان داشتن را؟ سخن گفتن را؟ می گفتم حالا، بعد از رفتن پدرم یادم آمده؟ می گفتم، نوشدارو پس از مرگ سهراب شده ام؟ چه می گفتم؟  
تکانم داد و با عصبانیت گفت:

- الان چه کار کنم؟ الان چه طور خودمو راضی کنم؟ چطور با غم نبودن بابا کنار بیایم ساره؟ چطور جاشو خالی کنیم و بدون اون زندگی کنیم؟ هیچ می دونی اون لعنتی چی ها به بابا گفت؟ هیچ می دونی با سند و مدرک جعلی به بابا ثابت کرد که رادوین تو رو صیغه کرده؟  
سرم گیج رفت. دنیا دور سرم می چرخید. چشم هایم، چشم های از همیشه کم رنگ ترم بسته شدند و دستم بالا رفت و گوشه ی سمت چپ سرم را فشرد. حس می کردم زیر حجم عظیمی از غصه کمرم شکسته شد.

\*\*\*

روز سوم بود؛ روز سوم از رفتن پدر، روز سوم از یتیم شدنم، روز سوم از قاتل شدنم و روز سوم از شروع بدبختی ها به شکل واقعی. همه رفته بودند. خودمان تنهایی، چهار نفرمان بدون بابا در حال نشسته بودیم. نگاه هایمان سرگردان، شاید هم به دنبال بابا. یکی به عکس بابا با یک روبان مشکی زل زده بود، یکی به دیوارهای خانه که غم را به صورتمان می پاشیدند و هر لحظه فضا را تنگ تر می کردند، یکی به گل های قالی که از نبودن بابا دست به فرار گذاشته بودند و پرپر شده بودند و من به ظرف خرمایی که سه خرما بیشتر در آن نمانده بود و پلاستیک رویش مچاله و پاره شده بود، مثل آبروی من پیش بابا.

فکم لرزید. بابا! هر بار با یادآوری اسمش این سوال در ذهنم مطرح می شد که واقعا من او را کُشتم؟ من باعث شدم؟ یا ...  
سپنتا شروع کرد:

- خب ... یه سری چیزا هست که شما می دونید و من نمی دونم. منتظرم بشنوم که این مدت چی شده بود.  
سهند چشم هایش را بست و دستش را در میان مو های سیاهش فرو برد. مامان نگاهی به من کرد. سپنتا فهمیده بود که هر چه هست، به من ربط دارد.

- چرا کسی چیزی نمی گه؟

سرفه ای کردم. صدایم گرفته بود و غم در آن زبانه می کشید.

- چند وقت پیش بود که یه دعوی حسابی با مامان کردم. نتونستم بمونم. رفتم پیش کسی که بهش اطمینان دارم، کسی که با تمام وجود به پاکي و درستیش ایمان دارم. به چشمام شک می کنم، به خودم شک می کنم ولی به اون نه! رفتم پیش خاله افسون. براش حرف زدم. نمی تونستم برگردم. بهم توهین شده بود، به شعورم، به شخصیتم و له شده بودم. قرار شد چند وقتی اون جا باشم، قرار شد فکر کنم، قرار شد با عاقلم تصمیم بگیرم تا این که سر و کله ی پسر خواهر این خانوم پیدا شد.

با دست به مامان اشاره کردم و ادامه دادم:

- تهدیدم کرد. چون به خواستگاریش، جواب مثبت ندادم و حرف هایی زد که لایق خودش و خانواده اش بود اما من اعتنا نکردم. تهمت زد، شنیدم و نشنیده گرفتم. بی خیال شدم و فراموش کردم اما اون فراموش نکرد. اون پای تهمت زدن هاش ایستاد و کار به این جا رسید.  
همان موقع، زنگ خانه به صدا در آمد. ساکت شدم. سهند بلند شد و به سمت آیفون رفت با دیدن کسی که پشت در بود، یک لحظه، شاید ترسید. فهمیدم چه کسی است. مشخص بود.

ناچارا در را باز کرد. جلو آمد. مامان پرسید:

- کی بود؟

همان موقع در باز شد و رادوین با خاله افسون آمدند داخل. مامان عصبانی شد، ایستاد و گفت:

- شما این جا چه کار می کنید؟ این همه کاری که کردی بس نبود؟ آبرومون رو بردی، شوهرمو گشتی بس نبود پسره ی بی پدر؟ بچه

هامو مثل خودت یتیم کردی بس نبود؟

رنگ از صورت رادوین پریده بود. روی پدرش، روی اسم پدرش حساس بود. اشک توی چشم هایش حلقه بست. دست هایش را بالا برد و

گفت:

- به والله من کاری نکردم.

مامان دستش را بلند کرد و گفت:

- توی این خونه، قسم دروغ نخور بچه. برو بیرون. برو و دست از سر ما بردار. برو!

سپنتا فریاد کشید مثل همیشه که عصبی می شد و دیگر .. کسی نمی توانست جلوی او را بگیرد، فریاد کشید:

- یکی بگه این جا چه خبره؟

باید حرف می زد. باید حرف هایش را تا آخر می زد. باید تمامشان می کردم.

- رضا یه سری مدرک و عکس جعلی آورد توی این خونه، توی گوش بابا خوند که رادوین منو ... منو ...

زبانم نمی چرخید. نمی توانستم چیزی بگویم. راستی چرا سهند غیبت زده بود؟

همان موقع که این فکر به ذهنم رسید. سهند با کیسه ای آمد. کاغذی در آورد و به سپنتا نشان داد و بعد نگاهی به من انداخت که نمی دانم

تاسف در آن بود، یا نگرانی، یا اجبار، یا ... اصلا هر چه بود مهم نبود. فقط صدای داد سپنتا بود که مهم بود.

- این چیه؟

کاغذ را توی صورت رادوین پرت کرد. رادوین متعجب به کاغذ خیره شده بود و خاله افسون هم گریه می کرد. سپنتا جلو رفت، کاغذ را

مچاله کرد و مشتت حواله ی صورت رادوین کرد.

- عوضی! این چیه؟ ها؟ این چیه؟

جلو رفتم. سهند کنارم آمد، دستم را گرفت. داد زدم:

- نکن سپنتا. همش دروغه، همش دروغه. به ولای علی تهمته، دروغه سپنتا.

مشت دوم، مشت سوم و ... دیگر شمارش از دستم رفت و صدای التماس های خاله افسون و سهندی که مرا ول کرده بود و جلو رفت تا

دوست بیست و هشت ساله اش را از زیر مشت و لگد برادرش بیرون بکشد.

ته دلم زار زدم و التماس کردم به خدا که «خداوندا! بیا امشب به حق من، خدایی کن!»

روی زمین افتادم. چشمم به خونی بود که از بینی رادوین جاری شده بود و قلبم می کوبید برای جلو رفتن و دستش را گرفتن و بیرون زدن

از خانه ای که با تمام وجود می خواستم از آن فرار کنم و رفتن به جایی که نه رضا باشد، نه سپنتا، نه مامان، نه سهند و نه حتی هیچ کس

دیگری.

خاله افسون با زاری و گریه گفت:

- به خدا، به پیر، به پیغمبر، به اون و نمکی که با هم خوردیم، به اردواح خاک پدرش که بی حرمتش کردید، دروغه. همش دروغه. من پسرمو می شناسم. توی تمام این مدت، یه نگاه چپ به دخترتون نکرده. یه بار زیاده از حد صمیمی نشده، یه بار پاشو از گلیمش درازتر نکرده. همش دروغه.

سپنتا فریاد کشید:

- این کپی صیغه نامه، این همه عکس و مدرک دورغه؟ اون وقت حرفای شما، قسم های شما راسته؟ جلو آمد. جلو آمد و ادعای مردانگی، ادعای بزرگ خانواده بودن، ادعای جای پدر را گرفتن از چشم هایش می زد بیرون و هر لحظه چیزی را در دلم به بیشترین حد خود می رساند، تنفر از آن وضعیت و آن شرایط و یا شاید حتی خود او! نشست روی مبل. سرش را در میان دست هایش گرفت و چند لحظه ساکت شد. انگار تمام دنیا ایستاده بود. همه ساکت بودند و منتظر اعلام نظر از سوی سپنتا. حس خفگی عجیبی داشتم. چشم هایم تار می دیدند.

- عقد می کنید! یکی از اعضای بدنت رو هم مهرش می کنی.

دنیا دور سرم چرخید. همه چیز تیره شد. همه چیز در نظرم کوچک و دور شد. چه می گفت؟ صدایش اکو شد در خانه. در سرم، در تمام دنیا صدایش اکو شد. «عقد می کنید، عقد می کنید، یکی از اعضای بدنت ... مهر ... مهر .. مهریه، عقد.» خدا! کجایی که هر چی با چشمای تارم دنبال می کردم نمی بینمت؟ کجایی خدا؟

خاله افسون گفت:

- چی داری می گی؟ حرف کیو باور کردی؟ داری از روی چی این حرفا رو می زنی؟ چرا داری خردمون می کنی؟ به چه جرمی پسرمو می شکنی؟ هان؟

- همینی که گفتم.

تمام قدرتم را جمع کردم. قدرتی که نمی دانم از کجا آمده بود. فریاد زدم:

- خفه شو سپنتا!

سپنتا جلو آمد و جلوتر. دستش بالا رفت. ذهنم به عقب برگشت. هیچ وقت دستی در این خانه بالا نرفته بود. هیچ وقت برادرهای این خانه، حق نداشتند دست روی تک خواهرشان بلند کنند. حق نداشتند به خواهر کوچکشان بی احترامی کنند. بابا! کجایی که دارند حرمت خانه ات را از بین می برند؟

- بزن! بزن لعنتی، بزن!

دستم بلند کردم و توی صورتم کوبیدم.

- آره، این طوری بزن. بزن توی صورتم.

می کوبیدم به صورتم. می کوبیدم و فریاد می زدم.

- بزن ولی حرف الکی نزن. بزن ولی تهمت نزن. بزن توی صورتم ولی توی صورت کسی نه. به خاطر من توی صورت کسی نزن. بزن توی صورتم. بزن لعنتی. بزن برادر با غیرتم. بزن!

دست روی غیرتش گذاشته بودم. دست روی غیرت خرکی اش گذاشته بودم. دست روی غیرت بی خود و بی جهتش گذاشته بودم. با صدای بلندی گفتم:

- برو گم شو از این خونه بیرون. نینمت دیگه اصلا ساره. نمی خوام پاتو توی این خونه بذاری! من نه کاری به حرفای اینا دارم، نه رضا و هیچ خر دیگه ای. تو زیادی خودتو بزرگ کردی و پاتو فراتر از حقت گذاشتی. تو، توی این خونه بزرگ شدی و باید مطابق میل افراد همین خونه رفتار می کردی. داری غلط زیادی می کنی. برو گم شو همون جایی که این مدت بودی.

آب دهانم را جمع کردم. کنترلم را از دست داده بودم. نمی دانستم که دارم چه کار می کنم اما، اما یک لحظه یادم آمد بازی هایمان را. یادم آمد گریه هایم را موقع رفتنش. یادم آمد شوقم را موقع ازدواجش. یادم آمد هیجانم را موقع خواستگاری رفتن برای او. یادم آمد تمام گذشته ام را. یادم آمد بابا را که حرمتش به اندازه ی کافی، از بین رفته بود.

آب دهانم را قورت دادم. صورتم را جمع کردم و با گریه گفتم:

- تف به غیرت! تف به غیرت خرکیت که خواهرتو از خونه کردی بیرون. از چشمم افتادی، بد! دیگه خواهری نداری. دیگه ساره مُرد. ساره مُرد. می فهمید؟

جیغ کشیدم:

- ساره مُرد مینا خانم. تا عمر داری به حرف های خاله زنکای محل و اون خواهر به اصطلاح تحصیل کرده ات گوش بده. گوش بده و ادعای قبول داشتن خدا و پیغمبر رو کن. سهند؛ ساره مُرد، برای همیشه! می فهمی؟ مُرد.

سهند بلند شد و داد زد:

- ساره، ساره! بس کن. ساره کجا؟ چی داری می گی؟

نفس عمیقی کشیدم. هوا عجیب پس بود. این بار نه به میل خودم، بلکه به اجبار از خانه ی پدری ام پرت شدم بیرون!

\*\*\*

چشم هایم این سو و آن سو می چرخید و شاید به دنبال آشنایی بودم در بین این غریبگی ها، در بین این غم ها. به دنبال آشنایی که نه من او را بشناسم و نه او مرا. به دنبال آشنایی، که از هر غریبه، غریبه تر باشد.

روی نیمکت پارک نشسته بودم، بی توجه به تماس های سهند. چه می خواست بگوید؟ اگر حرفی داشت باید همان موقع می زد. باید از من دفاع می کرد. او که همه چیز را می دانست چرا او چیزی نمی گفت؟ شاید او هم به مدرک رضا دل خوش کرده بود. خودم هم داشتم باور می کردم. او چرا باور نکند؟

نگاهم به گل های رو به رویم بود و به یاد باغچه ی بابا، که با عشق آن را درست کرده بود، که با لبخند به گل ها و درخت های باغچه نگاه می کرد و با لذت از کارهایش حرف می زد. علاقه اش به باغبانی، خیلی زیاد بود. تمام زندگی و دل خوشی اش، همان گل ها بودند بعد از ما. ما؟

آره، درست خود ما. خود مایی که از هم پاشیدیم. خود مایی که امروز، بدترین تهمت ها را به هم زدیم. خود مایی که امروز، حرمت ها را شکستیم و به هم توهین کردیم. منی که به غیرت برادرم توهین کرده بودم و برادری که به پاک بودن خواهرش شک برده بود. ما، مایی بودیم عجیب که در کنار هم، سمفونی نفرت انگیزی را ایجاد می کردیم.

«چقدر حمایتش را احساس می کنی وقتی پدرت هست  
پرستش و ایثار را احساس می کنی وقتی پدرت هست  
از خود گذشتی او را احساس می کنی وقتی پدرت هست  
دعای خیر او را احساس می کنی وقتی پدرت هست  
وای بر من!  
پدرم رفت!»  
(ناصر رعیت نواز)

حس کردم کسی کنارم نشست. سرم را چرخاندم. با دیدنش، پوزخندی در دلم زد و به این فکر کردم که او چه راحت می تواند این طور  
زشت لبخند بزند.  
- مواد می خوای؟  
نگاه خسته ام را از او گرفتم و به تاریکی آسمان خیره شدم. شب شده بود. کجا می رفتم؟  
- جا نداری؟ از خونه فرار کردی؟  
با خودم فکر کردم که اگر به او بگویم که از خانه پرتم کرده اند بیرون، باور می کند؟  
- به قیافه ات که نمی خوره. ببینم، جا خواب می خوای؟  
دوباره به او نگاه کردم. با همان چشم های بی رنگ، با همان چشم های یخ بسته و بدون حس به او خیره شدم. خودش را به من نزدیک تر  
کرد.  
- اگه بخوای می تونم بهت جا بدم، فقط ...  
مکثی کرد. تعجب کرده بود، از نگاه خیره ام به چشم هایش.  
- مایه که همراهت هست؟  
پوزخندم را، از دل به روی لبم آوردم. از جا بلند شدم.  
- چرا حرف نمی زنی؟  
آهای یارو! بی خیال من یکی شو. من «خالی ام از حرف، پُرم از سکوت».  
«از درد های کوچک است که آدم می نالد. وقتی ضربه سهمگین باشد، لال می شوی.»  
(ناصر رعیت نواز)

حس کردم دستی مچم را کشید. حس انزجار شدیدی بهم دست داد و دستم را، از دستش بیرون کشیدم.  
- کجا؟ حالا نشسته بودی. نترس بابا. کاری بات ندارم. فقط به مایه اش نیاز دارم.

با سرعت از آن جا دور شدم. همان موقع، صدای آژیری آمد و من که بهت زده و ترسیده به کاشی های پارک نگاه می کردم و رادار های ذهنم کم کم داشتند راه می افتادند و فکر می کردند که این صدا، برای چیست!

صدای آژیر با صدای گوشی ام که مدام زنگ می خورد قاطی شده بودند و عجیب روی ذهنم یورتمه سواری می کردند و من نمی دانستم که باید چه کار کنم، کجا بروم و چگونه از آن جا دور شوم.

گوشی را در آوردم تا خفه اش کنم، اما سهند نبود. با دیدن اسم کسی که داشت زنگ می زد، دلم به درد آمد اما حالا فرصت این کارها را نداشتم. صدای آژیر هر لحظه نزدیک تر می شد و من بیشتر می ترسیدم و بیشتر به این موضوع پی می بردم که ساعت یک شب است!

دکمه ی اتصال را زدم و گوشی را کنار گوشم گرفتم.

- رادوین!

- کجایی؟

- من ...

مکت کردم، کجا بودم؟

- می گم کجایی؟

- یه پارکه ... تقریبا اطراف خونه ی خودتون. تو رو خدا زود بیا این جا. این جا ...

- اون جا چی؟

- زود بیا رادوین.

- برو سمت خونه ی ما. می تونی؟

کمی به اطراف نگاه کردم. خیابان آشنا بود.

- آره. می رم.

صدای آژیر تقریبا کنار گوشم بود. گوشی را قطع کردم و سعی کردم بفهمم که کجا هستم. خدایا! چرا این قدر گیج بودم و هیچ وقت مسیرها را یاد نمی گرفتم؟

دور خودم چرخیدم. ناگهان تابلوی خیابانی را دیدم که به خیابان خانه ی خاله افسون راه داشت. در دلم کور سوی امیدی ایجاد شد و خواستم به آن طرف بروم که صدای داد و بیداد بلند شد:

- جناب سروان مگه من چه کار کردم؟

- بعدا مشخص می شه که کاری می کردی یا نه!

- ای بابا! این چه کاریه آخه. می گم کاری نکردم.

دنبال صداها بودم، همان پسر بود. ناگهان نگاهش به من افتاد.

- ای بابا! جناب سروان به جای گرفتن دخترای فراری یقه ی من بدبخت رو چسبیدی؟

با چشم های ترسیده به او نگاه کردم. داشت چه می گفت؟ به سمت خیابان دویدم که همان موقع به وسیله ی افراد گشت دیده شدم. دو پا داشتم و دو پا هم قرض کردم. نمی دانستم باید چه کار کنم.



خدایا! تو خودت کمکم کن. کجا بروم؟ نگذار همین آبروی کمی که برایم باقی مانده هم از دست برود.

همان طور می دویدم و خدا را صدا می زدم. همان موقع ماشینی رد شد و آن فردی که دنبال می دویدم مجبور شد بایستد. فوراً توی کوچه ی خاله اینا پیچیدم و از شانسم در یکی از خانه ها با خیابان دو سه متری فاصله داشت و یک مسیر باریک جلوی خانه بود. فوراً از مسیر سنگ فرش شده گذشتم و پشت در خانه پناه گرفتم. با این وضع تاریکی کوچه بعید است مرا پیدا کند. نفسم حبس شده بود و عرق روی پیشانی ام نشست. همان موقع آن پسر جوان پلیس را دیدم که داشت اطراف را می گشت. حتی نفس هم نمی کشیدم که مبادا پیدایم کند. کمی دور خودش چرخید و خواست برود که موبایلم زنگ خورد. یک لحظه قلبم ایستاد و به این فکر کردم که من چقدر بدبختم.

آن پسر داشت دنبال صدا می گشت و من هم دیگر نمی توانستم آن را خاموش کنم. در دلم گفتم: «هر چه بادا باد!»

همان موقع که تقریباً رو به رویم ایستاده بود و فقط مانده بود تا مسیر باریکه را طی کند، ماشینی ترمز عجیبی کرد و صدای جیغ لاستیک هایش بلند شد. آن مرد سریع برگشت و به ماشین نگاه کرد. سریع دویدم به آن سمت. ماشین با صدای وحشتناکی به چیزی برخورد کرد. دستم را روی قلبم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. خطر از بیخ گوشم گذشته بود اما حالا چه طور از این جا بیرون بروم؟ نزدیک بود دوباره صدای گوشی ام بلند شود که سریع جواب دادم و با صدای آرام گفتم:

– بله؟

– هیچ معلوم هست تو کجایی؟

با صدای فریاد رادوین به خودم آمدم.

– نمی دونم. داشتم می دویدم، پیچیدم توی یکی از کوچه ها. یه خونه ای که درش با خیابون فاصله داره، توی خیابون خودتون.

– من توی کوچه ام. بیا بیرون. این جا تصادف شده.

گوشی را قطع کردم و آرام آرام تا خیابان رفتم. وقتی دیدم که تمام حواس آن مرد جمع تصادف شدید پژوی پارس شده، نگاه پی ماشین رادوین گشت. با دیدن ماشینش، قدم هایم را تند کردم و به سمت ماشین رفتم. فوراً در را باز کردم و سوار شدم. هنوز پایم را داخل نگذاشته بودم که رادوین دنده بک گرفت و با سرعت از آن جا دور شد.

دستم را روی قلبم گذاشتم و در دلم خدا را شکر می کردم. قلبم داشت از جا کنده می شد.

– این جا چه کار می کردی؟

تازه یادم آمد که رادوین کنارم نشسته. به سمت او برگشتم. با دیدن کبودی کنار بینی و زیر چشمش، قلبم هری ریخت. با تاسف و نگرانی گفتم:

– رادوین!

– می گم این جا چه کار می کردی؟ جریان چی بود؟ چرا سر از این جا در آوردی؟

با صدای لرزانی، همه چیز را راجع به پلیس و گشت گفتم. بدون حرف گوش می داد. بعد از تمام شدن حرف هایم، مشت هایش را محکم به فرمان کوبید. دلم به درد آمد. دوباره صدایش زدم:

– رادوین!

چیزی نگفت. حتی به سمتم، بر هم نگشت.

- رادوین من معذرت می خوام. همه ی اینا تقصیر منه. اگه من ...

- بس کن. نمی خوام راجع بهش حرفی بزnm.

کمی دور زد و بعد دوباره سر از آن خیابان در آورد. با تعجب گفتم:

- این جا چرا؟

با خستگی گفت:

- پس کجا؟ باید بریم خونه یا نه! من خسته ام. هیچ می دونی از صبح تا حالا چقدر بهت زنگ زدم؟ چرا جواب نمی دادی؟ حتما باید یه

همچین اتفاقی می افتاد؟

- ببخشید، فکر کردم سهنده. نمی خواستم توی اون شرایط و بعد از اون ماجراها ...

ناگهان فهمیدم که چه شده.

- اما من توی اون خونه نیام.

رادوین چشم هایش را تنگ کرد و در حالی که جلوی پارکینگ ایستاده بود، گفت:

- چی؟

- من دیگه توی اون خونه نیام.

- چرا اون وقت؟

- روم نمی شه بعد از تمام این مسایل، برگردم خونه ی شما!

چند لحظه خیره نگاهم کرد. به چشم هایش نگاه می کردم و سوسو می زدم و می گشتم به دنبال تصویری از خودم.

- کجا ولت کنم دختر؟ توی پارک؟ توی خیابون؟ بین این همه گرگ؟ کجا ولت کنم؟

مشتش دوباره به سمت فرمان رفت. عصبانی بود اما نمی خواست آن را سر من خالی کند. نمی خواست یک بار دیگر، صدایش بالا برود.

منی که عاشق او بودم، او را از هر کس دیگری بهتر می شناختم.

- نمی دونم ولی روم نمی شه توی روی خاله نگاه کنم، حتی خود تو. من ... من به شما بد کردم.

رادوین استارت زد. در حالی که دنده را عوض می کرد، گفت:

- تو به کسی بد نکردی. همه داریم به تو بد می کنیم.

\*\*\*

با دیدن خانه ی رو به رویم، به سمت رادوین برگشتم و با نگاه تشکر آمیزی به او خیره شدم.

- پیاده شو. اینم کلید.

کلید را به سمتم دراز کرد.

لبخندی زدم. سخت بود که با آن همه درد و غم، هنوز هم لبخند بزnm. خیلی سخت بود اما لازم.

کلید را گرفتم و از ماشین پیاده شدم.

- فردا میام. باید با هم صحبت کنیم.

به او نگاه کردم و صداها بار، در ذهنم تکرار کردم که: «ای سراپا عاطفه، جز یاری ات، یاری ندارم.»  
بعد هم دنده بک گرفت و از آن جا دور شد. ایستادم تا از خیابان بیرون بروم و بعد به سمت خانه برگشتم و به یاد اولین باری که با رادوین  
به آن جا آمدم، افتادم.

جلوی در رفتم و در را باز کردم. ساعت نزدیک به چهار صبح بود. وارد خانه شدم و در را پشت سرم قفل کردم. روی کاناپه افتادم و چشم  
هایم را بستم. دلم، عجیب هوس یک خواب آرام کرده بود که وقتی بیدار می شوم بفهمم، که در کابوس عمیقی فرو رفته بودم، که این  
روزهایم را رقم می زد.

\*\*\*

با صدای در زدن سرم را تکان دادم. چشم هایم را باز کردم. چند لحظه متوجه موقعیتم نبودم اما بعد فهمیدم که کجا هستم و چه شده  
است. آهی کشیدم. حدس زدم که رادوین باشد.  
به سمت در رفتم و در را باز کردم. با دیدن وحید، با تعجب به او نگاه کردم. او هم از دیدن من متعجب بود. فکر کنم چون کلید درون در  
بود نتوانست در را باز کند و در زده بود.

- سلام.

سرم را پایین انداختم. لباس مناسب بود. شالم را هم زده بودم.

- سلام. بفرمایید تو.

وحید وارد شد و گفت:

- ساره جان ببخشید، فرصت نشد که تسلیت بگم. رادوین بهم گفت که پدرتون فوت شده.

- ممنون. خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

- الان این جاست؟

- رادوین؟

- بله.

- نه. من ... یعنی ...

حرفم را قطع کرد و بدون این که بخواهد چیزی بپرسد، گفت:

- پس من می رم، بعدا میام که رادوین هم باشه. آخه امروز قرار داشتیم.

- هر طور مایلید.

خداحافظی کرد و رفت. دوباره نشستم و به در و دیوار خیره شدم. باید چه کار می کردم؟ کجا می رفتم؟ از کجا و چه شروع می کردم؟  
تمام این سوال ها در ذهنم رژه می رفتند. نیم ساعتی نشسته بودم و فکر می کردم، بعد هم از جا بلند شدم و به اتاق ضبط رفتم. یاد آن روز  
هایی که با وحید و رادوین ضبط داشتیم، افتادم. آن روز ها فکر می کردم که خیلی بدبختم و مشکل دارم. اگر آن دغدغه ها مشکل بودند،  
مشکل های امروزم چه هستند؟

آهی کشیدم و روی صندلی که همیشه رادوین می نشست، نشستم. چند برگه روی میز بود. آن ها را برداشتم. لیست آهنگ ها و شعرها بود. لبخندی تلخ روی صورتم نشست.

صدای زنگ خبر از آمدن رادوین داد. بلند شدم و در را برایش باز کردم. بعد از چند لحظه آمد داخل. با دیدنم، سلامی کرد و به سمت هال رفت. چشم های سرخش، نشان از بی خوابی دیشبش بودند.

پشت سرش به هال رفتم. روی یکی از کاناپه ها نشسته بود و سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود. چشم هایش هم بسته بودند. مقابلش نشستم و صبر کردم تا خودش شروع کند. منتظر بودم تا بشنوم که چه چیزهایی برای گفتن دارد.

- برنامه ات چیه؟

با صدای گرفته اش به خودم آمدم. صدایم را صاف کردم و گفتم:

- نمی دونم. باید یه جایی رو پیدا کنم که یه مدت بمونم. بعدشم بگردم دنبال یه کاری، چیزی.

- فکر می کنی همه چیز همین قدر ساده س؟ فکر می کنی سهند بی خیال می شه؟ فکر می کنی سپنتا بی خیال می شه؟ اونا الان داغن، مخصوصا سپنتا؛ داغ دیده س و عصبانی. یه کم که بگذره دوباره برمی گردن، با همون حرفا و همون مدارک که خودمم به شک میندازه، چه برسه اونا که هیچی نمی دونن و از همه چیز بی خبرن!

چشم هایم را بستم و گفتم:

- نمی خوام به بعدش فکر کنم. خسته ام از فکر به آینده. فقط به الانم فکر می کنم که توی این خونه ام و باید هر چه زودتر برم و یه جایی برای خودم پیدا کنم. هر وقت بعدا شد، فکر می کنم که باید چه کار کنم.

از جا بلند شد و گفت:

- پس بلند شو.

با تعجب گفتم:

- کجا؟

- مگه نمی خوای دنبال یه جایی بگردی برای زندگی؟ بلند شو تا بریم.

- اما خودم ...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- خودت چی؟ تنها می خوای بری؟ از پس کارات بر میای؟ اما من نمی دارم تنها بری، حداقل الان که تنهای تنهایی. بذار کمکت کنم به عنوان یه همکار، یه دوست قدیمی. وظیفمه.

آهی کشیدم و گفتم:

- باشه، بریم.

\*\*\*

این ششمین بنگاهی بود که داشتیم می رفتیم! خسته شده بودم و از طرفی هم اصلا روحیه ی گشتن دنبال یه خانه ی مناسب را نداشتم. هر جا که می رفتیم، می گفتند به یک دختر مجرد و تنها خانه کرایه نمی دهند.

رادوین ماشین را کنار زد و بدون حرفی از ماشین پیاده شد. فهمیده بودم که علاوه بر موضوعات خانوادگی، سخت درگیر کارهای نهایی مجوز و آلبوم است و برای همین هم اصلا اعصاب درست و حسابی ندارد.

با هم به داخل بنگاه رفتیم. دختری چادری مغموم و ناراحت روی صندلی نشسته بود و به یک نقطه خیره شده بود. سلام کردم و با رادوین کنار ایستادیم تا کار دیگران تمام شود. به جز آن دختر دو مرد دیگر هم در بنگاه بودند. دختر به من نگاهی کرد، من به هم او. حتما او هم مثل من دنبال خانه می گشت و پیدا نمی کرد.

آن دو مرد که کارشان تمام شد، بنگاهی از ما معذرت خواست و گفت:

- با اجازتون اول کار این خانم رو راه میندازم، خیلی وقته که منتظرن.

رادوین گفت:

- اختیار دارید، بفرمایید!

مرد بنگاهی به دختر گفت:

- خب دخترم ... فکراتو کردی؟ چی شد؟

- خیلی بهش نیاز دارم آقای افراز ولی پولم کافی نیست. تقریبا فقط نصف پول رو دارم، از طرفی هم برای امتحاناتم بهم خوابگاه نمی دن و باید یه خونه جور کنم برای این مدت.

آن مرد سری تکان داد و گفت:

- این کمترین کیسی بود که داشتم، ارزون تر از این پیدا نمی کنی.

دختر بلند شد و گفت:

- باشه. ممنون. بازم فکرامو می کنم و اگه تونستم از کسی قرض کنم تا فردا حتما میام. اگه نیومدم هم بدونید که نتونستم پولی جور کنم.

آن مرد که دختر افراز صدایش کرده بود، گفت:

- باشه. پس من منتظرم. امیدوارم که بتونی پولشو جور کنی، آخه محلش هم خوبه.

قبل از این که دختر از بنگاه بیرون بزند، رادوین که دیگر متوجه شده بود که کار او تمام شده، گفت:

- آقا ما یه خونه ی کوچیک یه خوابه می خوایم، ترجیحا یه منطقه ی خوب ... که امنیتش بالا باشه.

- تازه ازدواج کردید؟

رادوین «نه» ای گفت و من هم سرم را پایین انداختم. به لباس های سیاهم می آمد که تازه عروس باشم یا به صورت آشفته ام؟

- نه. برای خانم می خوام.

آن دختر که دیگر داشت بیرون می رفت، برگشت و گفت:

- ببخشید خانوم؟

به سمت او برگشتم که گفت:

- خودتون تنها می خواید خونه بگیرید؟

- بله. چطور مگه؟

دختر آهی کشید و گفت:

- هیچی. با اجازه.

گیج از حرف های او، برگشتم و به صحبت های آقای افراز گوش دادم:

- دانشجو هستن؟

- نه.

این صدای من بود که این چنین قاطع، «نه» گفته بودم. نمی خواستم با دروغ خانه ای پیدا کنم. قرار بود مدتی که شاید طولانی هم باشد، آن جا زندگی کنم. نمی خواستم با دروغ شروع کنم، نمی خواستم پایه های اول زندگی جدید و تنهام را کج بگذارم.

آن مرد که از حضور رادوین و نه گفتن من انگار زیاد خوشش نیامده بود و شک کرده بود، گفت:

- آخرین کیس مناسب رو به همین خانم که تازه رفتن پیشنهاد دادم. خونه فقط دو خوابه و بزرگ دارم. اون کوچیک ها هم زیاد مناسب نیستن.

رادوین ناچاراً «با اجازه» ای گفت و با هم از آن جا هم خارج شدیم. همه همین حرف را می زدند. داشتیم به سمت ماشین می رفتیم که با شنیدن صدایی که انگار مرا صدا می زد، برگشتم.

- ببخشید خانوم!

به دور و اطرافم نگاهی کردم، کسی به جز من نبود. آن دختر جلو آمد و گفت:

- می شه با هم حرف بزیم؟

با کنجکاوی پرسیدم:

- راجع به ...؟

- خونه!

با تعجب گفتم:

- یعنی چی؟

- مگه نمی خواین خونه اجاره کنید؟

- بله.

- برای خودتون تنها دیگه؟

کلافه از سوال های پی در پی و نامفهومش، گفتم:

- بله!

- منم می خوام یه خونه پیدا کنم. چون خوابگاه نیست، کسی هم ندارم برای مدت امتحانام که بمونم پیشش. من پولم کمه و شما خونه پیدا

نمی کنی، درست می گم؟

در حالی که حدس هایی می زدم و یک چیز هایی فهمیده بودم، گفتم:

- درسته!

- من شماره ام رو بهتون می دم، یه قراری بذاریم و حرف بزنیم. شاید بتونیم یه چند ماهی رو با هم یه خونه بگیریم. هم مشکل شما هم حل میشه، هم من!

رادوین که تا آن لحظه نمی دانم کجا بود، گفت:

- نه خانم، نمی شه.

به سمت او برگشتم. پشت سرم ایستاده بود. آن دختر با ناراحتی گفت:

- حالا من شماره ام رو می دم. دوباره فکر کنید و بهم خبر بدید. خیلی بهش نیاز دارم!

سریع کاغذی را به سمتم دراز کرد. یک نگاه به رادوین کردم و یک نگاه به کاغذِ توی دست دختر. بدون این که فکری کنم دستم را دراز کردم و کاغذ را گرفتم. آن دختر که خودش را نازنین معرفی کرده بود، لبخندی زد و بعد از تشکر، فوراً رفت.

رادوین با عصبانیت گفت:

- می خوای با کسی که هیچ شناختی ازش نداری همخونه بشی؟ مگه می شه؟

به سمت ماشین رفتم. او هم دنبال آمد. هر دو سوار شدیم و او هم چنان منتظر جوابی از طرف من بود. چشم هایم را بستم. پشت پلک هایم پر از اشک بود اما وقتی چشم هایم باز می شدند، باز هم دو کاسه ی یخ را به نمایش می گذاشتند، نه اشکی، نه هیچ چیز دیگری!

- چرا نمی ری پیش عمه ات؟ یا حتی عموت؟ اونا که آدمای خوبی ان! می تونن ...

بدون این که منتظر بقیه ی حرفش باشم، گفتم:

- نمی خوام. اگه برم اون جا بعد از چند روز، یا اونا هم با شک و تردید دختر برادرشون رو می کنن بیرون، یا این که با زبون بی زبونی می گن برو پیش مادرت! نمی خوام دوباره بشکنم و سر بار کسی باشم.

چشم هایم را باز کردم. سردرد عجیبی به سراغم آمده بود.

- نمی دونم باید چی بگم. از کارات سر در نمیارم .

بعد هم ماشین را روشن کرد. گفتم:

- اگه جای من بودی، می فهمیدی که دارم چه کار می کنم و دلیلام قانعت می کرد اما متاسفانه هیچ کس جای من نیست. منم و من! تنهای تنها! نه تو می تونی دلیل کارامو بفهمی، نه هیچ کس دیگه ای.

رادوین که انگار نمی خواست این بحث را ادامه دهد، در یک جمله گفت:

- می خوای چه کار کنی؟ پیشنهاد یه دختر غریبه رو قبول کنی؟

- نمی دونم، شاید.

دنده را عوض کرد و گفت:

- کجا بریم؟

آهی کشیدم و در حالی که شیشه را پایین می کشیدم تا کمی هوا بخورم، گفتم:

- من می رم قبرستون، البته لطفا!

\*\*\*

ساعت نه شب بود که رادوین به محل ضبط و محل سکونت فعلم برگشت. ماشین رو دم در پارک کرد. می خواستم پیاده شوم که گفت:  
- ساره؟

دلم آتش گرفت، مثل هر دفعه ی دیگر.

برگشتم و گفتم:

- بله؟

چند لحظه خیره نگاهم کرد. سرم را پایین انداختم.

- تنهایی نمی ترسی؟

سرم را بالا بردم. توی چشم هایش، یک چیز عجیبی بود که دلم را می لرزاند.

«چقدر خوبه که می دونم تو هم دلواپسم می شی. یه وقتایی که دلگیرم، خودت تنها گسم می شی.»

شانه ای بالا انداختم.

- چاره ای نیست. باید عادت کنم به تنهایی هام، از این جا تا آخرش تنهام.

دست هایم را در هم قفل کرده بودم و انگشت هایم را بی هدف تکان می دادم. دستش کمی به جلو کشیده شد، کمی جلوتر. دستم یخ بسته بود با وجود گرمای هوا.

درست همان موقعی که دستش در یک سانتی متری دستم بود، کلافه پوفی کشید و دستش را عقب کشید. چشم هایش کلافه و مضطرب بودند. صورتش را به سمت پنجره برگرداند و گفت:

- پیشنهاد اون دختر و قبول می کنی؟

سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و گفتم:

- نمی دونم. می ترسم. از طرفی هم؛ پول زیادی ندارم، شاید یه مقدار پس انداز. شاید اگه قبول کنم لازم نباشه که خیلی پول بدم.

رادوین به سمت من برگشت. سرش را کمی به جلو خم کرد و خواست چیزی بگوید که همان موقع کسی با انگشت به شیشه ی ماشین کوبید. به پشت سر رادوین نگاه کردم و سعی کردم از پشت شیشه ی دودی ماشین، بفهمم که چه کسی است.

رادوین شیشه را پایین کشید. با دیدن مهسا، بازدمم قطع شد. به این فکر بودم که او این جا چه می کند، که انگار او هم همین سوال را از رادوین داشت. ابروهایش را بالا داد و گفت:

- سلام.

رادوین پوفی کشید و از ماشین پیاده شد. من هم لازم دانستم که پیاده شوم و سلام کنم. برای همین در را باز کردم.

مهسا گفت:

- این جا چه کار می کنی رادوین؟

همان موقع کنار رادوین ایستادم و گفتم:

- سلام مهسا خانم!

مهسا با نگاهی سرسری به من، سلام کرد و دوباره سوالش را از رادوین پرسید. رادوین ابروهایش را در هم گره کرد و گفت:



- خودت اومدی این جا چه کار؟
- مهسا هول شد و با تنه پته گفت:
- همین طوری. وحید گفته بود که بعضی شبا میای این جا، برای کار. گفتم پیام که تنها نباشی.
- بعد اشاره ای به من کرد و ادامه داد:
- ولی حدسم غلط بود، تنها نیستی.
- دستش را بالا آورد. یک جعبه شیرینی در دستش بود.
- خامه ایه، می دونستم دوست داری. گفتم با هم بخوریم و اگه داری کار می کنی، یه کم استراحت کنی.
- مغزم درگیر بود. پر از سوال بود، پر از سوال های متفاوت. نمی دانستم باید این صمیمیت، این همه راحتی مهسا با رادوین را پای چه چیزی بگذارم؟ نمی دانستم.
- به خودم تشر زد: «بس کن دختر. رادوین یه خواننده س. می تونه هر جور که می خواد با دیگران رابطه داشته باشه. در ضمن، روابطش هیچ ربطی به تو نداره. چرا به خودت اجازه ی دخالت می دی؟»
- همان موقع، با صدای رادوین به خودم آمدم که رو به مهسا گفت:
- باشه. بیا تو.
- متوجه حرف قبلی مهسا نشده بودم اما حدس زدم که راجع به آدم به خانه حرف زده بود. حدسم هم درست بود، چون رادوین به سمت در رفت و در را باز کرد. به عادت همیشگی اش، اول ایستاد تا من وارد شوم.
- برو تو ساره.
- مهسا نگاه بدی من انداخت و بعد از ورود من، آمد داخل. رادوین هم پشت سرمان وارد شد و در را بست. به سالن رفتیم. مهسا خودش را روی اولین کاناپه پرت کرد و به رادوین گفت:
- خیلی خسته شدم. کلی توی ترافیک بودم تا تونستم برم به شیرینی فروشی مورد علاقه ات! آخه می دونم که شیرینی اون جا رو بیشتر از همه جا می پسندی!
- رادوین تشکر خشک و خالی کرد و مقابل او نشست. بعد هم به من که پا در هوا ایستاده بودم، گفت:
- بیا بشین این جا.
- و به کنار خودش اشاره کرد. مهسا برگشت و نگاهی، همانند همان نگاه های بیرون از خانه نثارم کرد. من هم که در منگنه قرار گرفته بودم، رفتم و کنار رادوین نشستم.
- مهسا ابروهایش را بالا داد و گفت:
- قراره با هم کار کنید؟
- رادوین چشم هایش را بست و با لحن سردی گفت:
- نه. قراره چند روزی رو این جا بمونه.
- مهسا با تعجب گفت:

- این جا؟

- آره!

همین لحن رادوین بس بود، برای این که دیگر سوالی نپرسد. چند لحظه سکوت برقرار شد که مهسا دوباره گفت:

- وحید گفته بود بابات مُرده! متاسفم.

سرم را پایین انداختم. فک رادوین منقبض شده بود. انگار از مدل حرف زدن مهسا خوشش نیامده بود، دقیقا مثل خودم!

- خدا رفتگان شما هم رحمت کنه!

مهسا خمیازه ای کشید و گفت:

- من برم قهوه درست کنم خوابم پیره. شما هم می خورید؟

من گفتم:

- من قهوه نمی خورم، بعدا چای درست می کنم.

رادوین پشت سر حرف من گفت:

- منم چای می خورم.

مهسا که دوباره ضایع شده بود، اصلا به روی خودش نیاورد و با ژست همیشگیش که حتی در خستگی هم آن را حفظ کرده بود، از جا بلند

شد و به سمت آشپزخانه رفت.

بعد از رفتن او، رادوین با صدای آرامی گفت:

- ناراحت نشو. همین طوریه.

من که متوجه شده بودم که منظورش چیست، لبخند محزونی زدم و گفتم:

- عیبی نداره. من برم چای درست کنم.

رادوین لبخندی زد اما خسته. انگار خیلی درهم و برهم بود. از نگاه های کلافه و سردرگمش پیدا بود که دنبال راه چاره بود، برای

برگرداندن من، برای برگرداندن آبرویش، برای برگرداندن دوستی و برادری اش با سهند و برای تمام چیز هایی که رضا ازمان گرفته بود.

به آشپزخانه رفتم. مهسا داشت قهوه درست می کرد. با دیدن من، با لحن عصبی گفت:

- اومدی چه کار؟

بی توجه به لحنش، به سمت کابینت رفتم و گفتم:

- اومدم چای درست کنم.

او هم دیگر چیزی نگفت و هر دو بی حرف مشغول شدیم. بعد از آماده شدن چای، دو لیوان برداشتم و چای ریختم. می دانستم که رادوین

هم مثل خودم چای لیوانی را ترجیح می دهد.

به حال رفتم و چای را مقابلش گذاشتم. خواستم بنشینم، که متوجه پاکت سیگاری که از کنار جیبش بیرون زده بود، شدم. پی نگاهم را

گرفت و متوجه شد که به چه چیزی نگاه می کنم.

- گاهی وقتا لازمه برام.

کنارش نشستم و گفتم:

- آرومت می کنه؟

چشماشو بست و با آه گفت:

- نه!

همان موقع مهسا آمد. برای خودش قهوه آورده بود. جلویمان نشست و پای چپش را روی پای راستش انداخت. حوصله اش را نداشتم، اصلا!

- رادوین آلبومت کی میاد بیرون؟

رادوین چشم هایش را باز کرد و گفت:

- همین چند وقت.

ابروهایش را بالا داد و گفت:

- اسم ساره هم توشه؟

رادوین لیوان چایش را برداشت و گفت:

- مسلمه.

بعد از این حرف رادوین، سکوت برقرار شد و هر سه در سکوت به لیوان هایمان نگاه می کردیم. مهسا بعد از این که قهوه اش را نوشید، گفت:

- رادوین موافقی فردا با هم بریم بیرون برای شام؟ سور آلبومت رو می خوام. وقتی که اومد بیرون دیگه سرت شلوغ می شه!

رادوین سرد گفت:

- فردا وقت ندارم.

اصلا طاقت نداشتم که این دختر را ببینم. رفتار و حرف هایش بدجوری روی اعصابم بود. از جا بلند شدم و گفتم:

- می رم لیوانا رو بشورم.

و بعد از این حرف، لیوان خودم و رادوین را برداشتم. حتی نگاهی هم به مهسا و لیوان خالی توی دستش نکردم. به سمت آشپزخانه رفتم.

همان موقع صدای مهسا بلند شد:

- برای من وقت نداری راد؟ یعنی چی؟ هیچ می دونی چقدر ناراحت می شم وقتی جلوی این دختره بهم بی محلی می کنی؟ می خوام چیو

ثابت کنی؟ چرا نمی خوام کسی بفهمه که ...

بی اختیار دقیق شده بودم روی حرف هایشان. رادوین حرفش را قطع کرد و گفت:

- بس کن. برو لطفا مهسا. خسته ام! می فهمی؟

و بعد صدای عصبانی مهسا.

- معلوم نیست داری چه کار می کنی این چند وقته! بعدا میام که با هم حرف بزنیم.

چند لحظه بعد صدای بسته شدن در، نشان از رفتن او بود. خودم را با شستن لیوان ها مشغول کردم. چند دقیقه بعد، با کمال تعجب صدای گیتار بلند شد. دست هایم را شستم و به اتاق ضبط رفتم. گیتار رادوین گاهی اوقات این جا بود. درست حدس زده بودم. رادوین آن جا نشسته بود و داشت گیتار می زد.

«ساره چشات یه دنیا حرف و رازه

قصه ی من به اسم تو می نازه

دلم می خواد تنفست کنم باز

مثل هوای دلنشین و تازه

مثل پری تو شهر قصه هایی

مثل نسیم، عاشقی و رهایی

تو اهل آسمون های بلندی

عزیز من! تو هدیه ی خدایی»

گوشه ی اتاق نشستم. چشمم به او بود و گیتارش و خودش و باز هم خودش.

«عطر تو، عطر باغای بهشته

تو قصه ها ساره یعنی فرشته

تو سایه روشن سفید تقدیر

اسم تو رو خدا با من نوشته»

خاموش شد اما گیتارش هنوز می نواخت. این آهنگ کجا بود که من تا به حال نشنیده بودم؟

«از گلای زنبق و یاس و پونه

رو ابرا می سازم یه آشیونه

می برمت تا شهر گرم خورشید

اون جایی که فقط خدا می دونه»

دوباره تکرار و دوباره خواندن و دل من که با شنیدن آن می ریخت و آب می شد و ذوب می شد و به وجد می آمد. آهنگ تمام شد و من که مسخ شده به او نگاه می کردم.

یک کلام گفت:

- قطعه ی خودت بود، منتها با گیتار. نظرم عوض شد و متن قبلی رو برداشتم. می خواستم حالا که این قطعه مال توئه اسمت توش باشه. بخشید اگه بود. زمانم کم بود. خودمم می خواستم تکستشو بنویسم.
- سرم را پایین انداخته بودم. چه می گفتم؟ چه باید می گفتم؟ اصلا مگر چیزی هم باید می گفتم؟
- من باید برم. مواظب خودت باش.
- پلک که زدم دیگر نبود، فقط گیتارش بود و یادش و آهنگی که با یک بار گوش دادن، عجیب در ذهنم مانده بود.
- \*\*\*
- تصمیمم را گرفته بودم، باید هر طور که شده این خانه را با آن دختر سهیم می شدم و از یک جایی شروع می کردم. رادوین زنگ زده بود و گفته بود که اگر خواستی با آن دختر قرار بگذاری، بگو تا بیایم دنبالت. من هم زنگ زدم تا بیاید.
- به نازنین هم زنگ زده بودم که ساعت هفت در کافی شاپی نزدیک همان بنگاه باشد تا اگر به نتیجه ای رسیدیم، همان موقع به بنگاه برویم و کار های مقدماتی را انجام دهیم.
- رادوین به سراغم آمد. لباس های سر تا پا مشکی ام را که دیشب در آورده بودم و شسته بودم، پوشیدم و در آئینه به تصویر خودم نگاهی کردم. چند تار از موهایم در صورتم افتاده بود. آن ها را کنار زدم و به چشم هایم خیره شدم. شعر دیشب رادوین در ذهنم نمایان شد. لبخند غمگینی زدم که غربتش را فقط خودم حس کردم و دلم و از خانه خارج شدم.
- رادوین سکوت کرده بود. حرفی نداشت که بزند. می دانست که حرف، حرف خودم است و بس. می دانست که روی تصمیمم می مانم و عقب نشینی نمی کنم. هیچ کس جای من نبود که بخواهد من و کارهایم را درک کند، پس هیچ کس هم نباید به جز خودم تصمیمی بگیرد.
- سهند دیشب زنگ زده بود.
- سیگار توی دستش را که هنوز به دو قدمی فیلتر هم نرسیده بود، از شیشه به بیرون انداخت و ادامه داد:
- می گه هر چی بهت زنگ می زنه بر نمی داری، می گه نگرانته.
- به تلفن هایش جواب نمی دادم. رفته بود توی پلک لیستم؛ مثل بقیه ی اعضای خانواده، مثل مامان که می دانستم زنگ نمی زدند، مثل سپنتا، مثل عمه و عمو و مثل خودش!
- چشم هایم را تنگ کردم و گفتم:
- تو که چیزی بهش نگفتی؟
- نه اما این بازی تا کی قراره ادامه پیدا کنه؟
- به بیرون خیره شدم و گفتم:
- این بازی نیست، زندگی منه و تا وقتی هم که زنده هستم ادامه داره.
- ببین ساره اونا باید مطمئن بشن که تو و من ...
- برام مهم نیست دیگه! برام مهم نیست.
- می گه باید باهات حرف بزنه، می گه اون چیزایی که برات تعریف کردی رو به مامانت گفته، می گه می خواد جواب مامانت رو بهت بگه، می گه مهمه!

کلافه گفتم:

- بعدا تصمیم می گیرم. الان ذهنم درگیره! خواهش می کنم رادوین.

رادوین تا رسیدن به کافی شاپ دیگر چیزی نگفت. با ورود به کافی شاپ، نازنین را که مثل همان روز چادر مشکی پوشیده بود را تشخیص دادم.

جلوتر رفتیم. به میز رسیدیم. رادوین سلامی کرد که از نازنین جواب گرفت. من هم سلام کردم. وقتی نشستیم، نازنین گفت:

- چیزی می خورید؟

رادوین در یک کلام گفت:

- نه. ممنون!

نازنین به من نگاهی کرد. من هم جواب منفی دادم. بعد از چند لحظه که هر سه ساکت بودیم، نازنین گفت:

- ساره خانم قرار بود امروز جواب بگیرم، موافقید؟

حرف هایم را که از دیشب آماده کرده بودم، به زبان آوردم.

- راستش من خودم هم به مقدار محدود پس انداز دارم. برای همین می خوام بدونم که هر کدومون باید چقدر پول پیش و اجاره بدیم؟

- من از آقای افراز پرسیدم. ایشون گفتن که چون دانشجو هستی سعی می کنم از صاحب خونه براتون تخفیف بگیرم و در نهایت گفت که

...

با شنیدن مقدار پول پیشی که باید می دادیم، به کل ناامید شدم. من تقریبا سه چهارم آن را داشتم و با آن هم نمی شد حتی با نازنین شریک

شوم. چقدر خوش خیال بودم که فکر می کردم، می توانم با پس اندازهایی که بابا برایم به حسابم می ریخت، خانه ای اجاره کنم.

با ناامیدی گفتم:

- اما من نمی تونم سهمم رو کامل بدم، اون قدر ندارم.

نازنین هم ناراحت شد. انگار او هم کورسوی امیدش از بین رفته بود. خواستم بلند شوم، که رادوین گفت:

- بریم بنگاه.

با تعجب به سمت او برگشتم و گفتم:

- یعنی چی؟

رادوین از جا بلند شد و گفت:

- بفرمایید خانم. ساره جان شما هم برو.

من که هنوز گیج بودم و از کارهایش سر در نمی آوردم، گفتم:

- رادوین، می گم که نمی شه. بریم بنگاه چه کار؟

دستش را دراز کرد و گفت:

- بریم توضیح می دم برات.

به ناچار از کافی شاپ خارج شدیم. لبخندی روی صورت نازنین نشست بود اما من هنوز هم نفهمیده بودم که دلیل این حرف ها و کارهای رادوین چیست.

رادوین رو به نازنین گفت:

– شما ماشین دارید؟

– نه!

رادوین اشاره ای به ماشینش کرد و گفت:

– پس بفرمایید.

هر سه به سمت ماشین رفتیم. راه زیادی تا بنگاه نبود. در بین راه بودیم که گوشی ام زنگ خورد. با دیدن شماره ی پدرام پوزخندی زدم، حتما عمه بود. شاید فکر می کرد که من شماره ی پدرام را ندارم.

رادوین گفت:

– سهنده؟

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم.

– پدرامه، پسر عمه بیتا.

– جواب بده. حتما کاری باهات داره.

رد تماس را زدم و گفتم:

– کاری نداره. می خوان حرفای تکراری بززن.

رادوین سری تکان داد و ماشین را پارک کرد. انگار از دستم کلافه شده بود، انگار خسته شده بود از این یک دنده بودنم، از این که هر کاری بخواهم انجام می دهم. انگار او هم مثل خودم از عاقبت این ریسک ها می ترسید.

ترسش کاملا طبیعی بود. خودم هم در کارهایمان مانده بودم. خودم هم گاهی نمی دانستم که دارم چه کار می کنم اما یک حس نامشخص، به من می گفت که باید مستقل شوی. می گفت که دیگر جایگاهی در بین خانواده نداره. می گفت، فکر کن به شهر یا حتی کشور دیگه ای رفتی و خانواده ات از تو دور هستند.

نازنین جلوتر رفت. از تنها شدنمان سوء استفاده کردم و به رادوین گفتم:

– رادوین من می گم نمی توئم این مقدار پول رو جور کنم!

رادوین به سمت من برگشت و گفت:

– می خوام پیش پرداخت فروش آلبوم رو بهت بدم.

بهت زده به او نگاه کردم، پیش پرداخت؟ برای چه؟ برای کارم؟ برای این که کمکم کرده بود تا خودم را نشان بدهم؟

– اما ...

رادوین «هیس» می گفت و ادامه داد:

- قرار نیست بهت قرض بدم، یا این که بهت ترحم می‌کنم. من بهت بدهکارم. چون تو هم از اون آلبوم سهم داری تو هم مثل من، وحید و تمام کسانی که برای این کار زحمت کشیدن، باید حقوق بگیرن. پس دیگه مخالفت نکن. جای هیچ صحبتی را نگذاشته بود. چه می‌گفتم دیگه؟ مرغش یک پا داشت، مثل خودم.

\*\*\*

آخرین کتابم را هم در قفسه ی کوچک کنار اتاق گذاشتم، بعد هم انگشت هایم را شکستم، مثل همیشه با این کار انگار خستگی ام به کل از بین رفت. به اتاق نگاه می‌کردم، اتاق کوچک نه متری.

یک تخت تاشو با ملافه ی سفید و قرمز کنار اتاق بود. پایین تخت هم یک میز کوچک تحریر قرار داشت. گوشه ای از میز تحریر، به صورت قفسه در آمده بود تا جایی برای کتاب ها باشد. کتاب هایم را آن جا، جا داده بودم. هر چند که زیاد هم نبودند، فقط چند تا از کتاب های شعر و رمانی که خیلی دوستشان داشتم و نتوانستم آن ها را نخرم. هر چند که آن ها را قبلا داشتم اما نمی توانستم به خانه بروم و آن ها را بیاورم.

یک پنجره ی کوچک رو به خیابان اصلی، رو به روی در اتاق قرار داشت. پرده های زرشکی و مخملی آویزان کرده بودم تا صبح ها، نور به اتاق نیاید. از این که نور در چشمم باشد بیزار بودم.

به کیبوردی که گوشه ی دیگر اتاقم را از آن خودش کرده بود خیره شدم. با دیدنش یاد لحظه ای افتادم که رادوین برای اولین بار به خانه ی چیده شده مان آمد و آن را به عنوان کادوی خانه آورده بود. با این کارش حسابی شرمنده شده بودم. رادوین بعد از دیدن شرمندگی من گفت:

- تنها از طرف من نیست. خیلی وقت پیش، وقتی که پیانوت سوخت، سهند می خواست اینو برات بخره اما بعدش اون مسایل پیش اومد و دیگه فراموش شد، تا الان که فرصتش پیش اومد بهت بدمش. به جورایی از طرف خودم و سهند.

بعد هم ازم خواست که کارم را از این به بعد جدی بگیرم. ازم قول گرفت که ساده نشکنم و مبارزه کنم و بایستم تا هر وقت که لازم است، تا هر وقت که نفسی هست. ازم خواست که با سهند صحبت کنم، ازم خواست که آخرین حرف هایم را هم بزنم، ازم خواست که حرف های مامان را بشنوم، ازم خواست که حداقل حرف های مامان را، از زبان سهند بشنوم.

چیزی راجع به خاله افسون نمی گفت و من شدیداً دلم می خواست که از او بشنوم. از بُتی که روی دیدنش را نداشتم، از بُتی که رویش را سیاه کرده بودم و احترامش را، نان و نمکش را با حرف های برادرم، ناخواسته زیر پا گذاشته بودم.

با پول های پس اندازی که از صدقه سر رادوین بی استفاده مانده بودند، یک لپ تاپ کوچک خریدم. چون واقعا لازم بود. نمی توانستم همه چیز را از خودم بگیرم.

چند دست لباسی را که دیروز خریده بودم را در کمده گوشه ی اتاق آویزان کرده بودم. همه به رنگ مشکی بودند. رنگ دیگری هم نبود که بخواهم بپوشم. پدرم رفته بود، درد کمی نبود که.

قاب عکس لاکمی را که عکس بابا در آن بود، در مقابل تختم آویزان کرده بودم تا هر وقت که دیدمش، به یادم بیاید که چه کار کردم و با چه توانی، امروز این جا هستم. و یادم بیاید که رضا چه کرد و چطور آبرویم را برد، ساده و برای یک موضوع پیش پا افتاده. آن عکس را



مقابلم قرار داده بودم تا یادم بیاید که رادوین چطور سرش را پایین انداخت و خوار شد و شکست و دم نزد و برای این که حس اعتماد دوستش را از دست نهد، تمام تلاشش را کرد.

تقه ای به در اتاق خورد. از این پس نباید به دنبال کسی به غیر از نازنین باشم. از این به بعد فقط او در این اتاق را می زند. - بیا تو.

در را باز کرد. از لای در گفت:

- زنگ زدم برامون شام بیارن. کارت تموم شده؟

لبخندی زد و گفتم:

- آره دیگه تموم شد. بعد از ده روز بالاخره همه چیز آماده شد!

- پس بیا که الان همبرگرت یخ می زنه.

با هم به حال نقلی خانه رفتیم. حال کوچکی که به نیم ست دست دوم برایش خریده بودیم و یک تلویزیون سی و دو اینچ، در مقابل مبل ها قرار گرفته بود. خانه دو خواب نه متری داشت، به اضافه ی یک سرویس بهداشتی و همین حال کوچک. آشپزخانه اُپن بود. دو صندلی خریده بودیم و اطراف اُپن گذاشته بودیم تا از آن به عنوان میز استفاده کنیم.

هر دو نشستیم و بی حرف مشغول خوردن شدیم. بعد از شام، جای درست کردم و هر دو به حال رفتیم تا کمی تلویزیون تماشا کنیم. توی این چند روز، کمی از خصوصیت های اخلاقی هم را فهمیده بودیم. دختر خوبی به نظر می رسید. دانشجوی رشته ی صنایع بود و یک پدر پیر و خواهر نه ساله داشت که در روستایی زندگی می کردند. چون خوابگاه نبود و نمی توانست برود و بیاید، مجبور شده بود که برای این مدت، خانه ای اجاره کند. از طرفی به قول خودش در روستایشان، چون خیلی کار به دوشش می انداختند، اذیت می شد و تصمیم گرفته بود که این جا کاری پیدا کند و روی پای خودش بایستد. البته اگر بتواند در این جا دوام بیاورد!

- ساره، این آقا رادوین چه نسبتی باهات داره؟

هیچ وقت این سوال را نپرسیده بود و من چقدر راحت تر بودم اگر به این سوال جواب نمی دادم ولی به هر حال، لازم بود که بدانم. به عنوان هم خانه ام، باید می دانست.

- دوست برادرمه، از بچگی می شناسمش.

لبخند مرموزی زد و گفت:

- دوستش داری؟

متعجب و غافلگیر از سوال ناگهانش، گفتم:

- چطور مگه؟

لیوان چایش را در سینی گذاشت و گفت:

- همین طوری. حس کردم بهش حسی داری.

چیزی نگفتم. اصلا در دهانم نمی چرخید که بگویم نه. نمی توانستم راجع به دوست داشتنم دروغ بگویم، به هیچ کس. شاید اگر خودش هم می پرسید، هیچ وقت به او نمی گفتم دوستت ندارم. چون این طور به خودم و قلبم که سال هاست عاشق اوست، خیانت کرده ام.

\*\*\*

به مردی که مقابلم نشسته بود خیره شدم. به مردی که ریش هایش بلند شده بود و رگه هایی از موهای سفید، شقیقه هایش را پوشانده بود. به مردی که جوانی نکرده بود، همیشه و همیشه انگار دور خودش حصار کشیده بود. مردی که در هر نفسش زندگی را به دیگران هدیه می داد، بی هیچ چشم داشتی و ساده بود و ساکت بود. مردی که صامت بودنش، عجیب به دل می نشست اما پشت سکوتش یک دنیا حرف پنهان می کرد.

سهندهی که پشت مهربانی چشم هایش، یک دنیا صداقت را جاسازی کرده بود. کسی که اطمینان را ذره ذره به تو تزریق می کرد و من چقدر افسوس می خوردم از این که نمی توانم کنارش باشم.

- ساره! تو باید برگردی، باید. می فهمی؟

اخم هایش اذیتم می کرد. تلخ بودند، مثل ته خیار. تلخ، یک تلخی عجیب و بد.

- نمی شه. نمی خوام. من از بایدها خسته ام سهند. بذار راهم رو خودم پیدا کنم.

دستم را به گردن بند توی گردنم کشیدم. آن را از روی شال بالا آوردم و گفتم:

- مگه نگفتی که می خوام بدرخشم؟ منم همینو می خوام. سهند من می خوام زندگی کنم. اومدم که زندگی کنم، ریسک کنم. به جاهایی برم که تجربه کسب کنم. می خوام به چیزی که حقمه برسم، به چیزی که دوستش دارم. چرا باید همیشه به نفر سد راهم باشه؟ چرا نمی ذارید رها باشم و برای زندگیم تصمیم بگیرم؟ منم آدمم. نمی تونم مثل تو از خواسته هام بگذرم. نمی تونم از چیزی که دوستش دارم، از کسی که دوستش دارم بگذرم. هیچ می دونی روشنگر قراره نامزد کنه؟ فقط منتظر چهلم باباست که احترام گذاشته باشه. می دونستی؟ مطمئنم که می دونستی. می دونی که داری از دستش می دی و هیچ کاری نمی کنی؟ هیچ کاری نمی کنی و می ذاری چیزی که حقته، عشقته و زندگیته ازت گرفته بشه. حتی به خودت و عشقت فرصت ابراز ندادی که شاید بشه، که شاید اونم تو رو بخواد. هیچ وقت نداشتی بفهمه. چرا؟ چون ترسویی. چون ساکت بودن و خنثی بودن رو ترجیح می دی. ما با هم فرق داریم سهند. من نمی تونم ساکت بمونم. من مثل باروتم. باید حرف بزنم. من از خودم دفاع می کنم. فرار من رو به منزله ی عقب نشینی بگیر. من از خودم فرار کردم، از حرف و حدیث فرار کردم که دیگه نشنوم اما پنهان نشدم. خودمو از هیچ کس قایم نکردم. من می خوام خودم باشم، تنها، مغرور، لجباز. همونی که هستم، همون ساره ای که باید باشم. می فهمی سهند؟

نفس کم آوردم. دهانم کف کرده بود بس که حرف زدم. تمام داغ این چند وقت را خالی کرده بودم. دیگر نمی توانستم تحمل کنم و چیزی نگویم. دیگر نمی شد.

سهند چند دقیقه ای ساکت به من خیره شده بود. در چشم هایش غمی پرسه می زد که نمی دانستم از بی پدر شدن است، یا از خیره شدن به خواهر لجبازش!

بعد از چند دقیقه که هر دو ساکت بودیم، گفت:

- باشه. پرواز کن. برو. من کاری با درخشیدن ندارم. ستاره شو اما خانواده ات رو از دست نده. تو کیو دیدی که بدون حمایت خانواده بتونه دووم بیاره؟ هر چقدر که بزرگ تر بشی، کمبود نبودن خانواده هم بزرگ تر می شه ساره. از خانوادت، مادرت نگذر. به خاطر یک

صدم زحمت هایی هم که برات کشیده، بیا و کاری که می گه رو انجام بده. فقط برای این که حرمت ها بازسازی بشن. بعدش برو ولی نه این طوری که پشت کنی. اینطوری نمی شه ساره، به ولله نمی شه!  
با کنجکاوی پرسیدم:

- چه کاری می خواد انجام بدم که باعث می شه اون همه حرف رو نادیده بگیره؟

سهند ساکت شد. سرش را پایین انداخت و پایش را عصبی تکان داد. هر لحظه بیشتر می ترسیدم. مامان از من چه می خواست که سهند این طور برای گفتنش تردید داشت؟

- یه گواهی از پزشک قانونی. مبنی بر این که تو هنوزم ...

چشم هایش را بست و پلک هایش را روی هم فشار داد. سرم گیج رفت. حرفش را زده بود. همین هم برای شنیدن کافی بود. بیشتر از این نمی توانستم. نمی توانستم بشنوم. انگار وزنه ای در سرم گذاشتند. انگار دست هایم را بسته بودند و هی به صورتم سیلی می زدند و هی می زدند و هی ...

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

از جا بلند شدم. اشک هایم با ناباوری روی گونه هایم می ریخت. دستم را بلند کردم و دهانم را باز، تا چیزی بگویم اما کلمه ای در ذهنم نبود. به دستم نگاهی کردم. آن را پایین آوردم و بدون هیچ حرفی، از آن جا خارج شدم. تحمل هیچ چیزی را نداشتم، هیچ چیزی. هیچ، هیچ، هیچ.

\*\*\*

خدایا این چه وضعیست؟ این چه سرنوشتی بود؟ خدایا این همه بی اعتمادی، این همه بدبختی از کجا آمده؟ چرا تا آرام می شوم دوباره به اعماق دریا می فرستیم؟ خدایا سرنوشت من را مثل آن نهنگی کردی که آرامش و ساحل برایش مرگ است. خدایا زندگی ام را تا لب تیغ رساندی. خدایا دارم ذره ذره نابود می شوم. من چند سالم است خدا؟ یک دختر بیست و دو ساله، یک دختر بیست و دو ساله ی تنها. چرا باید پایم به همچین جایی باز شود؟ چرا باید در این سن، از روی بی اعتمادی خانواده ام، در پزشک قانونی رفت و آمد داشته باشم؟ خدایا این زندگی است؟ این همان عشق زمینی است که وعده اش را داده بودی؟ خدایا این همان آرامشی است که با گریه و التماس، از تو خواسته بودم؟

- خانم ساره صادقی!

چشم هایم چرخیدند و به کسی که مرا صدا زد، نگاهی کردم. می خواستند نتیجه را اعلام کنند.

پاکتی به سمت دراز شد و دست های سردم، نگهبان آن شدند. بدون این که نگاهی به آن بیندازم، سرم را پایین انداختم و قدم هایم را تند کردم. نفس کشیدن سخت بود. سر و صداها در سرم می پیچید و از تصور این که کجا هستم و چرا به این جا آمده ام، عرق سردی روی پیشانی ام نشسته بود. از آن جا بیرون زدم. انگار هوای بیرون و داخل، صد و هشتاد درجه فرق داشتند. نفس عمیقی کشیدم و قطره های اشک، بر روی گونه هایم روان شدند.

دیوار محکم اعتماد خانواده ام، به دورم حصار کشیده بود. داشت خفه ام می کرد. گفتم اندکی آزادم کنید، دیوار را کوبیدند، خراب کردند، رهایم کردند اما دیگر اعتمادی نبود. دیگر دیواری نبود. دیگر دست نوازش کننده ی پدر، دیگر دعای مادر نبود دیگر صدای گرم

برادر و غیرت مردانه اش، دیگر صدای خنده های گاه و بی گاه خانوادگی نبود. به جای آن دختری بود که زندگی را در هر نفس سخت چشیده بود. دختری که تنها بود، غصه دار بود و هیچ کس به او اعتماد نداشت. دختری که کسی را نداشت و تنها قدم می زد و دل کسی برایش نمی سوخت. به جای آن، قبر پدری بود که ساده رفت، که به خاطر ندانم کاری ها و ناشی بودن دخترش رفت. به جای آن برادری بود که نمی دانست چه کار کند تا مرا برگرداند و فکر کرد که دارد مشکلات را حل می کند. قصر خراب شده ای از رویاهای یک دختر تنها جایگزین دیوار محکم اعتماد خانواده اش شده.

بی صدا اشک می ریختم و نگاهم به دنبال غریبه هایی می گشت که نادانی هایم را در سرم نکوبند، که بی کسی هایم را در سرم آوار نکند، که مرا به این واقعیت، که تمام شده ام، نرسانند.

به خانه رفتم. نازنین نبود و چه بهتر هم که نبود. رفته بود دانشگاه. پوزخند تلخی زدم. اگر من هم به دانشگاه می رفتم و نابغه می شدم، امروز این مشکل ها را نداشتم، مگر نه؟

پاکت را باز کردم. نگاهی به جواب نکردم. فقط آن را در پاکت دیگری گذاشتم و تمبری روی آن چسباندم. آدرس و نشانه ی خانه ی مان را روی آن نوشتم تا به اداره ی پست، تحویلش بدهم. نمی خواستم هیچ کدامشان را ببینم.

خانواده را بر من حرام کرده بودند، آرامش را بر من حرام کرده بودند. ساره را بر آن ها حرام خواهم کرد، ساره ی آلوده به گناه، ساره ی نادان. ساره، آی ساره. آی ساره! بیچاره ساره! بدبخت ساره! تنها و بی کس ساره، گریان و زار. ساره، ساره! این ساره ی لعنتی وجودی من.

\*\*\*

از اداره ی پست بیرون آمدم. دلم خون گریه می کرد، موبایلم زنگ خورد. نگاهی به شماره انداختم و بعد از آهی عمیق، جواب دادم:

- بله؟

- ساره، تو کجایی؟ چرا این چند روز هر چی زنگ می زنی جواب نمی دی؟

- رادوین!

- جانم؟

اشک هایم روان شدند. چقدر دلم برای «جانم» گفتن های سهند تنگ شده بود، چقدر دلم برای حمایت هایش تنگ شده بود. افسوس؛ که دیگر حمایت او را هم نداشتم.

- رادوین من ...

- بگو چی شده؟ داری گریه می کنی؟ کجایی؟

نگاهی به اطرافم کردم. آدرش اداره ی پست را دادم.

- باشه تا نیم ساعت دیگه اون جام. آروم باش.

گوشی را قطع کردم و مشغول نگاه کردن به رفت و آمد مردم شدم. بی دغدغه بودند، یا من این طور فکر می کردم؟ هر چه بودند، مثل من که بیچاره نبودند. مثل من که به پاک بودنشان، توهین نشده بود. مثل من که به دختریشان، ننگ نرده بودند.

رادوین همان طور که گفت، بعد از نیم ساعت آمد. سوار ماشینش شدم و بدون این که به او نگاهی کنم، سلام کردم که گفت:

- ببینمت؟

دوباره چشم هایم را از او پنهان کردم. دستش را جلو آورد تا سرم را به سمت خودش برگرداند. سرم را به عقب کشیدم.  
- بینمت ساره!

به ناچار، نیم نگاهی به او کردم. چشم هایش را بست و باز کرد.

- چرا گریه کردی؟ چی شده؟ این جا چه کار می کنی؟ از روزی که با سهند ملاقات داشتی، به تلفنم جواب نمی دی، همین طور به تلفن های اون. بگو چی شده؟

لبم را گاز گرفتم. این روزها این قدر فشارش داده بودم، که پوستی برایش نمانده بو.

- روش می شه دیگه به من زنگ بزنی؟ روش می شه بگه برادرمه؟ روش می شه؟

رادوین ماشین را روشن کرد. فهمید که تصمیم گرفته ام حرف بزنم. فهمید که دیگر تحمل نگفتن را ندارم. فهمید که بدون هیچ اصراری، می تواند همه چیز را بفهمد. همان طور که رانندگی می کرد، گوشش و ایضا تمام حواسش به من بود. من هم آرام و آرام، با اشک هایی جاری برایش حرف زدم. آن قدر گفتم و گفتم تا خالی شدم. مثل بادکنکی که به دست بچه ای دادند و بادش را خالی کرده. مثل کسی که به

خاطر فراموشی، ذهنش خالی خالی شده. راستی چرا من فراموشی نمی گرفتم؟ چرا از این همه درد و غصه راحت نمی شدم؟ نمی دانم کجا بودیم، یا چقدر گذشته بود. فقط می دانستم که این قدر حرف زدم و گریه کردم تا خوابم برد تا به جای این چند شب نخواییدن، توی ماشین تنها کسی که برایم باقی مانده بود، خوابم برد. فقط می دانستم که رادوین ماشین را نگه داشته است و کلافه است و می خواهد داد بزند.

آرام گفت:

- پیاده می شی؟

از ماشین پیاده شدم. نگاهی به اطراف کردم. هوا تاریک شده بود. بالای یک جای بلند بودیم. ارتفاع زیادی داشت. به لب آن رفتم. دست هایم را باز کردم. رادوین کنارم ایستاد و گفت:

- برو عقب.

نگاهی به پایین پام کردم. چه حس خوبی بین این احساس بد بود. سبک بود، خیلی سبک. حس پرواز کردن ولی نه به سمت بالای به سمت پایین. حس سقوط؛ سقوطی به خاطر عدم اعتماد، به خاطر بی کسی، به خاطر تنهایی. چقدر خوب بود اگر می شد، اگر می شد سقوط کرد از بالای هر چه پستی.

«تیغو بکش فکر نکنم خونت از رگ بیاد

وقتی حتی مادرتم ازت مدرک می خواد

دیگه خوشی ها رو تو زندگی تصور کن

فقط یادت می دن که به خدا توکل کن»

(آهنگ افسوس، بهرام)

چشم هایم را بستم و قدمی به جلوتر رفتم. دهانم را باز کردم و تا توانستم جیغ زدم. تمام وجودم فریاد شد و جیغ. تمام وجودم را خالی کردم و به دست باد دادم.

- خدا! هستی خدا؟ آگه هستی جواب این همه بی کسی هامو بده. کنارم باش خدا. مثل اونا منو طرد نکن. طردم نکن. دستمو بگیر و ببر پیش خودت. تو فقط برام موندی خدا.

چشم هایم را باز کردم، نگاهی به اطراف و بعد قدم هایم را به سمت عقب برداشتم. من آدم این کارها نبودم.

- وقتی بهت زنگ زدم، می خواستم یه خبر خوب بهت بدم.

به سمت او برگشتم. با نگاه اشکیم از او می خواستم که حرف بزند. دستش را به سمتم دراز کرد. جعبه ای به سمتم گرفت. باورم نمی شد.

چشم هایم بازتر شدند. قطره ای اشک از چشمم پایین آمد اما انگار آخرین قطره بود. با ناباوری به آن پاکت نگاه کردم.

- دیروز اومد بیرون، بالاخره تموم شد.

به او نگاه کردم. با لبخندی غمگین به من نگاه می کرد، منتظر عکس العمل من بود. پشت جعبه را نگاهی کردم. اسم دست اندر کاران

نوشته شده بود. **Especially thanks** زده بود؛ وحید و دو سه نفر دیگر ولی اولین اسم، **S\_Sadeghi**.

به او نگاه کردم. نمی دانستم چه بگویم.

- خوشحال نشدی؟

چیزی نگفتم. ادامه داد:

- حق داری. با این اوضاع و احوالت حق داری که خوشحال نشی. حق داری که برای هیچی ذوق نکنی بهت حق می دم ساره اما اینو بدون که

کسایی هستن که به فکرتن، کسایی هستن که حاضرن هر کاری کنن تا خوشحالت کنن، کسایی هستن که از دور مواظبتن.

به سمت ماشین رفت. ضبط ماشین را روشن کرد و صدایش را زیاد کرد. چند لحظه موزیک خالی بود بعد از چند لحظه، صدای گرمش در

قلبم نشست. به عمق وجودم نفوذ کرد و با تمام قلبم، آن را حس کردم.

«ساره چشات یه دنیا حرف و رازه

قصه ی من به اسم تو می نازه

دلم می خواد، تنفست کنم باز

مثل هوای دلنشین و تازه»

چشم هایش به چشم هایم خیره شده بودند. بی پروا به او نگاه می کردم و عاجزانه به دنبال سر نخ از یک احساس، به دنبال یک حس

اطمینان، یک حس تکیه گاه داشتن، حسی که خیلی وقت است آن را حس نکرده ام.

«مثل پری تو شهر قصه هایی

مثل نسیم، عاشقی و رهایی

تو اهل آسمون های بلندی

عزیز من، تو هدیه ی خدایی»

جلوتر آمد. نگاهم به دست هایش بود که بدون هدف در هوا حرکت می کردند. من هم قدمی به جلو برداشتم. هنوز هم به هم نگاه می کردیم.

«عطر تو، عطر باغای بهشته

تو قصه ها، ساره یعنی فرشته

تو سایه روشن سفید تقدیر

اسم تو رو خدا با من نوشته»

باید خودم را حفظ می کردم؟ باید دست هایم را عقب می بردم؟ باید به نامحرم بودنش فکر می کردم و دست هایش را پس می زدم؟ مگر محرمی هم داشتم؟ یک عمر پاک بودنم، جوابش این بود. اصلا یعنی اگر به او دست بزنم، ناپاکم؟ مگر او ناپاک است؟ مگر رادوین بد است؟ رادوین برای من از هر محرمی، محرم تر است. من عاشقش هستم. او محرم قلبم من است. تنها کسی که در این اوضاع، هنوز کنارم است. برادرم به من شک کرد، مادرم ایضا. پدری ندارم اما او هنوز هست. هنوز هم دستش را به سمتم دراز می کند. هنوز هم آهنگی برایم می خواند. هنوزم هم کسی را دارم که به حرف هایم گوش بدهد، کسی که به پای گریه هایم بنشیند و بعد، با آهنگی بخواهد لبخند به صورتم بیاورد. هنوز هم کسی هست که می خواهد نگاهم رنگی از شادی بگیرد، هنوز هم کسی هست. و آن کس، جز رادوین نیست. جز پسر نامحرمی که از هر محرمی، محرم تر است و آشناتر و نزدیک تر و مهربان تر. دستم را جلو بردم و پنجه ی مردانه اش را گرفتم. بار اول نبود اما حس عجیبی بود. انگشت های کشیده اش را از هم باز کردم و انگشت های بی پناهم را لا به لای آن ها پنهان کردم. با پنجه ی ضعیفم، فشاری به دستش وارد کردم. دیگر نمی شد. دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم. نمی توانستم جلوی احساس عمیقم را بگیرم و رادوین هم چنان می خواند و صدای آهنگش، تمام وجودم را پر می کرد.

«از گلای زنبق و یاس و پونه

رو ابرامی سازم یه آشیونه

می برمت تا شهر گرم خورشید

اون جایی که فقط خدا می دونه»

رادوین، مرا به همان جایی ببر که فقط خدا می داند. مرا ببر و از این همه غم و غصه رها کن. خوب است، همین که تو هستی خوب است. همین که کنارم ایستاده ای، همین که برایم شعری خوانده ای، همین که قطعه ی پیانو ام را منتشر کرده ای، همین که هنوز هم مثل بقیه رهایم نکرده ای، همین ها خوب است رادوین. فقط بمان و مرا تنها نگذار.

فشاری به دستم وارد کرد. گرم شدم. داغ شدم. دلم پر از اطمینان شد. دست های پر از امنیتِ مردی دست هایم را می فشرد که از هر کسی تکیه گاه تر بود. کسی که الگویم بود در زندگی، در هنر، در خوبی، در هر چیزی. کسی که مرد بود و وقتی که اسم پدرِ مُرده اش را آوردند، وقتی به او گفتند «بی پدر» از هر بزرگ تری، بزرگ تر شد و چیزی نگفت. کسی که فکش را می فشرد و دندان هایش را کلید می کرد تا چیزی به دختری که من باشم، نگوید و اشتباهاتم را تحمل می کرد و تحمل می کرد و تحمل.

- تنها نیستی. هیچ وقت هم تنها نمی شی. بهت قول می دم هیچ وقت تنها نمی شی، هیچ وقت.

سرم را بلند کردم. با کفش های لژ دارم، تا زیر چانه اش بودم. به چشم هایش نگاه کردم. نزدیکش بودم، خیلی نزدیک. بوی عطرش، بوی عطر تنش، نه عطری پر از الکل، مشامم را نوازش داد. و من چقدر و چقدر خواستم که در آن لحظه، مالِ من باشد؛ فقط و فقط مالِ خودم، فقط و فقط، مرد خودم.

چشم هایم را بستم و آرام گفتم:

- خوبه که هستی.

دستم را فشار داد و گفت:

- خوبه که دارم.

چشم هایم را باز کردم. با تعجب به او نگاه کردم. تعجب؟ تعجبی همراه یک حس که می گفت: «ساره، بالاخره پیدایش کردی. آن حسِ عجیب، آن حسی که دنبالش بودی بالاخره در چشم هایش پیدایش کردی. این جا در همین بلندی تاریک، در چشم های تاریکش کشفش کردی.»

- دوست دارم و کنارتم تا هر وقت که خودت بخوای. تا هر وقت که خودم باشم. تا هر وقت که نفسی باشه.

به چشم هایم خیره شده بود و من ایضا. لبخندی روی صورتم نشست و اشک هایم دانه دانه، روی گونه هایم را تر کردند و یک حسِ قشنگ توی دلم، جا خوش کرد. حسی که تمام خلا این چند روز را پر کرد؛ تمام خلا این چند سال، تمام خلا این بیست و دو سال را.

«زیباترین رنگین کمان را وقتی دیدم که بعد از گریه ات خندیدی!»

(ناصر رعیت نواز)

لبم را به دندان گرفتم تا نخندم. نمی دانم خنده ی عصبی بود، یا از روی شوق، یا از روی غم هایی که تا نیم ساعت پیش که نه؛ تا یک دقیقه پیش در دلم بودند.

- نکن. ولش کن.

دستم را فشار داد. با لب هایم بود؟! می گفت نکن؟ خدایا، خدایا! بیدارم کن. این رویا بعد از بیدار شدن، بدترین کابوسِ عمرم می شود. نمی خواهم بعد از بیدار شدن، حسرتش را بخورم. اگر واقعی نیست، بیدارم کن.

حواسم رفت پی آهنگ و صدایش که هم چنان می خواند.

«تو که باشی»



دیگه غصه نیست بباره  
 وقتی نیستی  
 بی تو شبهام خیس و تاره!  
 تو که هستی  
 زندگی هست!  
 عاشقی؛ دل بستگی هست!  
 تو که باشی، غصه مرده  
 بی تو سخته، خستگی هست  
 تو که هستی، با تو بودن  
 تو که هستی، از تو خوندن  
 تو که باشی عاشقانه  
 با تو خوبه، سادگی هست  
 با تو رویا رنگ حق شد  
 بی تو کابوس، سهم شب شد  
 بی تو فایده ای نداره  
 آسمون پر ستاره  
 با تو رویا، کودکانه!  
 با تو شعرم عاشقان  
 با تو این لفظ شاعرانه  
 بی تو این لبخندها، معنا نداره  
 بی تو این لبخندها، معنا نداره»  
 (دنیا.م)

- دیر وقته. باید برم خونه.

نگاه گرمش را از چشم هایم گرفت و به ماشین نگاه کرد.

- باشه. سوار شو.

هر دو سوار ماشین شدیم. دست های لرزانم را در هم فرو کردم و سعی کردم آرامش بگیرم؛ از این حس شیرین اعتراف، این حس خوب

رادوین را داشتن، این حس خوب عشق.

ماشین را روشن کرد و گفت:

- دوست داشتم توی یه موقعیت بهتر و یه جای خوب تری این واقعیت رو بهت بگم. دوست داشتم وقتی شرایطت بهتر شد پیام جلو اما تو الان بهم نیاز داشتی. نمی تونستم رهاش کنم. نمی تونستم بذارم برای بعد. الان باید کنارت باشم. باید مراقبت باشم. مگه نه؟ نگاهش را از جاده گرفت و به من نگاه کرد. سعی کردم لبخندی بزدم. ادامه داد:

- قبوله؟

خندیدم. به او نگاهی کردم. چشم هایش می خندید.

- به جاده نگاه کن!

- ساره ... یادته توی ساحل؟ یادته که گیتار می زدی؟

نگاهم را به سمت بیرون کشاندم. همه جا تاریک بود. انگار کمی از شهر بیرون زده بودیم.

- آره.

- مخاطبت کی بود؟ کی باعث شد که اون قدر با حس گیتار بزنی؟

به او نگاه کردم. دنده را عوض کرد و منتظر جواب من بود. انگار خجالتم ریخته بود، انگار باید همه چیز را می گفتم. تعارف ها را کنار می گذاشتم و با خودم، دلم و او صادق می بودم.

- می خوای اعتراف بگیری؟

خندید و گفت:

- به من میاد بدجنس باشم؟

- خیلی!

خنده اش اوج گرفت. از خنده های بچه گانه اش که مثل همان خنده های آن شب ساحلی بودند، از خنده هایش که مثل خنده های پسر بچه های پنج ساله بودند، خندیدم مثل او، زیبا، بچگانه اما آرام.

- پس بگو!

- مگه حتما باید مخاطبی باشه تا کسی حس بگیره؟

کمربندی تمام شده بود و تقریباً جاده روشن شده بود. فکر کنم به شهر نزدیک شده بودیم.

- معلومه که باید باشه. بدون مخاطب، آدم حتی زنده نیست، چه برسه که بخواد گیتار بزنه و حس عشق رو منتقل کنه.

لبخند آرامی زد و سکوت کردم. به من نگاهی کرد و همه چیز را از چشم هایم خواند، از سکوت. بعد از اعترافش، از نگاه های گاهی

خجالت زده و گاهی بی خجالت، از غم پنهان شده در سینه ام همه چیز را فهمید و دیگر چیزی نپرسید.

یک ساعت بعد، به خانه ام رسیدیم. همان موقع که خواستم از ماشین پیاده شوم، موبایلش زنگ خورد.

- جان دلم؟

...

- باشه مامانم. تا نیم ساعت دیگه خونه ام. جایی کار داشتم.

...

- قربانت.
- بعد از قطع کردن گوشی، لبخندی زدم و گفتم:
- خاله افسون بود؟
- آره. می گفت ماست نداریم. نگران شده بود که نرفتم خونه.
- با لحن غمگینی گفتم:
- سلام برسون، البته اگه بخواد سلامی از من بشنوه.
- دستش را جلو آورد. آرام انگشت هایم را در دست گرفت و گفت:
- اون تو رو به اندازه ی من، یا حتی بیشتر از من دوست داره. تو مثل دخترشی. مطمئن باش از تو دلخور نیست. فکر کنم مامان رو شناختی.
- اون کینه و دلخوری از کسی به دل نمی گیره.
- می دونم. من خیلی بدبختم که همه رو از خودم دور کردم. مقصر همه چیز خودمم.
- رادوین چشم هایش را بست و باز کرد. انگار می خواست حس اعتماد را به من هم القا کند.
- تو هر وقت که بخوای، توی خونه ی مامان و کنارش جا داری. کافیه به خودت بیای و بفهمی که مامان منتظره که بری پیشش و من هم ...
- سرم را پایین انداختم. حرفی نزد. انگشت هایم را از دستش جدا کرد و گفت:
- مواظب خودت باش.
- از ماشین پیاده شدم و گفتم:
- تو هم همین طور.
- سلام برسون. رسیدم بهت زنگ می زnm.
- چه حس شیرینی بود؛ مدام پشت هم لبخند زدن، مدام به هم نگاه کردن و سرمان را پایین انداختن. چه حس خوبی بود بعد از آن همه احساس بد، بعد از آن همه بدی نهایت خوبی را داشتن.
- باشه. خداحافظ.
- فعلا.
- وارد خانه شدم. چراغ های هال خاموش بودند، پاورچین پاورچین به سمت اتاق ها رفتم. چراغ اتاق نازنین روشن بود. فهمیدم که بیدار است. خواستم به اتاقش بروم تا به او بگویم که آمده ام که همان موقع صدای حرف زدنش آمد:
- من نمی تونم همچین کاری کنم، متاسفم.
- فالگوش نایستادم و فوراً در زدم. از لای در دیدم که ترسید و گوشی را سریع قطع کرد.
- بیا تو.
- در را کامل باز کردم و وارد شدم. لبخند ترسیده ای زد و گفت:
- کی اومدی؟
- همین الان. فکر کردم خوابیدی، آخه فردا صبح زود امتحان داری.

- نه تا الان داشتم درس می خوندم. الان خواستم برم شام بخورم.

- این موقع؟

از روی تختش بلند شد و گفت:

- آره هنوز چیزی نخوردم. تو شام خوردی؟

شالم را در آوردم و در حالی که به اتاقم می رفتم، گفتم:

- نه هنوز.

او هم از اتاقش خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت.

- پس لباستو عوض کن و بیا. کالباس خریدم.

لباس هایم را عوض کردم و شلوار گشاد و راحت نخعی و تاپ ستش را پوشیدم. در آینه به خودم نگاه کردم که زیر چشم هایم گود رفته بود و صورتم از همیشه استخوانی تر می زد، به خاطر این چند وقت بود که به کل غذا خوردن را فراموش کرده بودم. دستی به زیر چشم کشیدم. یک چیزی مثل پروژکتور در سبزی چشم هایم برق می زد. انگار چشم هایم با وجود گودی زیرشان، با وجود ناراحتی های این چند وقت، یک شادی عجیب داشتند، یک عشق!

لبخندی زدم. یعنی واقعا مرا دوست داشت؟ اصلا از کی؟ از کی عاشق شده بود؟ اصلا عاشق بود؟ یا دوستم داشت؟ مگر عشق و دوست داشتن با هم فرق دارند؟ فرق ندارند؟ نمی دانم. چرا هیچ چیزی نمی دانم؟ کی می توانم از احساسش مطمئن شوم؟ یعنی می خواهد با من باشد؟ اصلا من از احساس خودم خبر دارم؟

یک صدایی گفت:

- بله که داری. این همه مدت دوست داشتن رو فراموش کردی؟ این همه مدت به عشق دیدنش به کنار پنجره رفتن، این همه مدت که دستت موقع پیانو زدن می لرزید و به عشقت ساز می زدی.

یعنی می خواست بی خیال مهسا شود؟ اصلا مگر چیزی بین آن ها بود که بخواهد بی خیالش شود؟ خودم هم قبلا دیده بودم که کاری به کار او نداشت و محلش نمی گذاشت. خودم دیدم که دل خوشی از او ندارد. او به من اعتراف کرده بود، گفته بود دوستم دارم. گفته بود که می خواهد کنارم باشد. او خودش گفته بود، آره خودش گفته بود که می خواهد با من باشد. پس این افکار بیهوده را بی خیال!

موهایم را که بیهوده بلند شده بودند و داشتند خسته ام می کردند، با کلیپس بزرگی بالای سرم جمع کردم و از اتاق خارج شدم. تازه داشتم گرسنگی را حس می کردم.

به سمت آشپزخانه رفتم. نازنین نشسته بود و با ولع به ساندویچش گاز می زد. لبخندی زدم و چراغ را روشن کردم.

- چرا تو تاریکی نشستی دختر؟

- وای ساره این قدر گرسنه ام بود اصلا یادم رفت.

خندیدم و مقابلش نشستم. چند تا کالباس برداشتم و با چیپس و خیارشور ساندویچی درست کردم. نازنین برایم نوشابه ریخت و گفت:

- کجا بودی که شام نخوردی؟

ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:

- آگه فضولی نیست البته!
- اخمی کردم و گفتم:
- این چه حرفیه؟
- و بعد از مکثی کوتاه ادامه دادم:
- با رادوین بودم.
- خندید و گفت:
- چقدر خسیسه! یه شام بهت نداده!
- نه میل نداشتم. الان که دیدم تو این طوری داری می خوری گرسنه ام شد!
- ابرویی بالا انداخت و دیگر چیزی نگفت. بعد از شام، سریع همان دو لیوان و یک بشقاب را شستم و دو تا چای ریختم. نازنین هم روی صندلی نشسته بود و حرف می زدیم. داشت راجع به امتحان فردا و استادش حرف می زد، که ناگهان گفت:
- ساره اصلا دوست ندارم ناراحت باشی. این یه هفته زیاد چیزی نگفتم ولی واقعا نگرانم بودم. خیلی افسرده و گوشه گیر شده بودی. دوست ندارم این طوری ببینمت!
- لبخند کم رنگی زدم و گفتم:
- چیزی نبود، یه کم دلتنگ بابام بودم.
- همان موقع گوشی ام زنگ خورد. به اتاقم رفتم تا جواب بدهم. با دیدن اسم رادوین، لبخند وسیعی روی صورتم نشست و دکمه ی اتصال را زدم. صدای رادوین به گوشم رسید:
- سلام.
- سلام. خونه ای؟
- آره. تو کجایی؟
- خندیدم و گفتم:
- خونه. خودت الان رسوندیم.
- نه. منظورم اینه که کدوم قسمت خونه ای؟
- توی اتاقم.
- می تونی حرف بزنی؟
- آره.
- چه خبرا؟
- هیچی، خبر خاصی نیست. تو چه خبر؟ خاله افسون چطوره؟
- ای بد نیست. ببین ساره! من می خوام با مامانم صحبت کنم، آگه تو هم موافق باشی، می خوام رابطمون جدی باشه. بازم آگه تو بخوای و موافق باشی.

چند لحظه سکوت کردم. به این زودی تصمیم گرفته بود؟

وقتی دید من چیزی نمی گویم، دوباره گفت:

- مخالفی؟

- نه. اما به نظرت مامانت چه جوابی می ده؟ فکر می کنی استقبال می کنه؟ اونم بعد از اون همه حرف و حدیث و توهینی که خانواده ام به تو

و مامانت کردن؟

صدای آهش توی گوشم نشست. بعد از چند چند لحظه گفت:

- گفته بودم که مامان توی این قضیه تو رو مقصر نمی دونه. نگفتم؟

- آره اما ...

- اما نداره دیگه. اوکی رو بده تا من کارمو انجام بدم. هوم؟

خنده ام گرفته بود. چه می گفتم؟ خودش بریده بود و دوخته بود، فقط مانده بود پوشیدن که آن هم ...

- وکیلیم؟

نتوانستم خودم را کنترل کنم و زدم زیر خنده.

- تا حالا خواستگاری از پشت تلفن دیده بودی؟

او هم خندید و گفت:

- نه اما من دوست دارم توی همه چیز تحول ایجاد کنم.

دوباره سکوت کردم.

- برای بار دوم می پرسم، وکیلیم؟

- بله.

بعد از این حرفم سریع گوشی را از روی گوشم برداشتم و دستم را روی آن گذاشتم تا صدای نفس کشدارم به گوشش نرسد. بعد از این

که دوباره گوشی را در کنار گوشم گرفتم صدای خنده و سوتش در گوشم نشست. من هم خندیدم؛ به خاطر این که او شاد بود، به خاطر

خنده های بچگانه اش.

\*\*\*

با صدای زنگ موبایلم چشم هایم را باز کردم. نگاهی به ساعت انداختم، هشت و نیم. خیلی خسته بودم اما باید بیدار می شدم. امروز، امروز،

ای خدا امروز!

به عکس با اقتدار بابا که رو به رویم به دیوار آویخته شده بود، نگاهی کردم. اشک در چشم هایم جمع شد و با خودم گفتم: «امروز چهل

روزه که رفتی بابا، چهل روزه که رفتی و منو تنها گذاشتی.»

روی تخت نشستم و دست هایم را از هم باز کردم. خمیازه ای کشیدم و خواستم از روی تخت بلند شوم که موبایلم زنگ خورد. با دیدن

شماره ی سه‌نند، مردد ماندم. باید جوابش را می دادم؟ باید جواب برادر بی وفایم را می دادم؟

انگشتم را به دکمه ی اتصال نزدیک کردم و بدون فکر دکمه را فشار دادم. گوشی را کنار گوشم گذاشتم و منتظر شدم تا حرفی بزند.

- الو ... ساره؟

چیزی نگفتم اما راستش را که بخواهم به خودم بگویم دلتنگی عجیبی دلم را چنگ زد. دلم برای صدایش که شبیه صدای بابا بود تنگ شده بود.

- ساره میای؟

...

- حرف بز ساره. پیام دنبالت؟ امروز چهلم باباست. نمی خوای که نیای؟ میای دیگه؟ هوم؟  
با صدای آرامی گفتم:

- میام.

سهند که انگار از شنیدن صدایم و همچنین جوابم جان گرفته بود، گفت:

- پیام دنبالت؟

- نه خودم میام.

سکوت کرد. آهی کشید و گفت:

- منتظر تم.

گوشی را قطع کردم و به سمت دستشویی رفتم. صدای آب می آمد. احتمالاً نازنین بیدار شده بود. چند لحظه منتظر ماندم تا از دستشویی بیرون بیاید.

با خودم فکر می کردم که سهند چرا زنگ زده بود؟ چرا می خواست که من هم باشم؟ یعنی به خاطر بابا بود، یا به خاطر خودم؟ شاید هم خیالشان از دختری من راحت شده بود و حالا می خواستند برگردم! شاید هم به خاطر دیگران بود که نگویند دختر آقای صادقی کجاست و چرا برای مراسم نیامده. احتمالاً همسایه ها تا الان به اندازه ی کافی از نبودن من حرف زده اند و غیبت کرده اند. لابد سهند می خواهد دهان آن ها را ببندد. شاید هم برای عمو و عمه می گوید. شاید آن ها هنوز از رفتن برادر زاده شان خبر ندارند.  
در همین فکر های درهم و برهم بودم که صدای نازنین به گوشم خورد.

- صبح بخیر.

برگشتم تا به او صبح بخیر بگویم. فکر کردم از دستشویی بیرون آمده اما در کمال تعجب تازه داشت از اتاقش خارج می شد. به در دستشویی که هنوز بسته بود نگاهی انداختم و با تعجب صدای آب را هم هنوز می شنیدم.

متعجب رو به نازنین گفتم:

- صبح تو هم بخیر. کی توی دستشویی؟

نازنین خمیازه ای کشید و گفت:

- ببخشید یادم رفته بود دیشب بهت بگم. آخه زود رفتی اتاق و فکر کردم خوابیدی. دیشب دوستم اومده بود پیشم. شب رو این جا موند.

از دستش دلخور شده بودم. از همان اول قرار گذاشته بودیم که این جا رو مکانی برای رفت و آمد دوست و آشنا نکنیم و فقط خودمان باشیم. همان اول گفته بودیم که نباید پای دوستی به خانه باز شود اما حالا او بدون اجازه ای از طرف من دوستش را به خانه ی مشترکمان آورده بود، به حریم خصوصی ام.

با صدای در دستشویی به آن سمت برگشتم. با دیدن دختر رو به رویم، برق از سرم پرید و متعجب به او خیره شدم. باورم نمی شد که راحیل، خواهر رضا همان دوست نازنین باشد. راحیل با دیدن من لبش را کج کرد و مثلاً لبخندی زد اما بیشتر شبیه پوزخند بود، پوزخندی به بهای کشف بزرگش!

صدای نازنین روی اعصابم یورتمه می رفت.

- اینم دوست و همکلاسی من، راحیل جون!

بعد هم با خنده جلو اومد و به من اشاره کرد.

- راحیل اینم همخونه ایم، ساره!

راحیل با همان لبخند کجش دستش را به سمتم دراز کرد و با لحن مسخره ای گفت:

- خوشبختم.

خیلی سرد دستش را فشردم و در حالی که تمام ذهنم به هم ریخته بود و نمی دانستم که چه کار کنم، به سمت دستشویی رفتم. در راه کوبیدم و آب سرد را باز کردم. می خواستم جیغ بکشم. این چه کاری بود که نازنین کرده بود؟ به چه اجازه ای راحیل را به خانه ی من راه داده بود؟ چرا از من نپرسیده بود که می خواهد کسی را به خانه بیاورد؟ چرا؟ چرا؟

مشتی آب یخ به صورتم پاشیدم. دیدم فایده ای نداره. موهایم را پشت سرم جمع کردم و سرم را زیر شیر آب سرد بردم. چشم هایم را بستم و سعی کردم درست فکر کنم.

او از کجا می دانست که راحیل دختر خاله و بدخواه من است؟ از کجا باید می دانست که برادرش در به در دنبال من می گردد و باعث و بانی بدبختی و آوارگی من است؟ از کجا می دانست که برادر راحیلی که به خانه ام آورده باعث مرگ پدرم بود؟ از کجا باید این چیزها را می دانست؟

سرم را از زیر شیر بالا آوردم. در آینه به صورت خیسم نگاهی کردم و با عجز گفتم:

- خدایا این همه بدبختی بس نیست؟

از دستشویی بیرون آمدم. خواستم به سمت اتاقم بروم که راحیل جلویم سبز شد. پوفی کردم و خواستم کنارش بزنم که با پوزخندی گفت:

- پس این جا همون جاییه که همه دنبالش می گردن! پناهگاه امن دختر خاله!

دست به کمر ایستادم و گفتم:

- که چی؟ چی می خوای بگی؟

خندید و گفت:

- هیچی. چرا می ترسی؟ بفرما!



و به در اتاق اشاره کرد. سعی کردم عصبانیتم را نشان ندهم. این طور موفق می شد، این طور نقطه ضعفم را در سینی می گذاشتم و به او تعارف می کردم!

به اتاقم رفتم و در را بستم. چشم هایم را بستم و زیر لب فحشی نثار راحیل کردم. هیچ وقت از او و افاده های مزخرفش خوشم نمی آمد. هیچ وقت از او و برادرش دل خوشی نداشتم.

به سمت کمد لباسی ام رفتم و مانتو و شلوار مشکی رنگ را برداشتم. شال مشکی اتو شده را هم که از دیشب آماده کرده بودم از کمد در آوردم و روی تخت گذاشتم تا تای آن به هم نخورد. به سمت آئینه رفتم و موهایم را بستم. دستی به صورتم کشیدم. این چند وقت کمی جان گرفته بودم. قیافه ام قابل تحمل شده بود و استخوان های زیر چشمم بیرون نزده بودند. لباس پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم. بدون توجه به نازنین و بدون این که بخواهم به او خبر بدهم که رفته ام، از خانه بیرون رفتم. قرار بود رادوین به دنبالم بیاید. وقتی به پایین رسیدم ماشین رادوین را دیدم که جلوی خانه پارک کرده بود. با دیدنم لبخندی زد و اشاره کرد که سوار شو. هوا خیلی گرم بود. سریع سوار ماشین شدم و گفتم:

- سلام. چقدر هوا گرمه!

او هم با همان لبخندی که انگار برای دلگرم کردن من روی لب نشانده بود، گفت:

- سلام به روی ماهت. بیا اینم کولر.

و پره های کولر را روی صورتم تنظیم کرد. دوباره گفت:

- نینم گرمت بشه یه وقت. نگاه کن گونه هاش از گرما شده مثل لبو!

سرم را از خجالت پایین انداختم. هیچ وقت این طور حرف نمی زد. بار اولش بود که این قدر با ملایمت و عشق صحبت می کرد. ماشین را روشن کرد و گفت:

- منو با تو ببینن عیب نداره که؟

خواستم چیزی بگویم که نگاهم به پنجره ی بازِ هالِ خانه مان افتاد و نگاه خیره ی راحیل به ماشین و رادوین. عصبی «اوفی» گفتم و ادامه دادم:

- اتفاقا خواستم بگم که اگه می شه تو پیاده نشی!

به من نگاهی کرد و گفت:

- به چشم. هر جور که تو بخوای.

بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

- چیزی شده؟ انگار کلافه ای!

ترجیح دادم فعلا چیزی نگویم. نمی خواستم فکر او را هم مشغول کنم. برای همین لبخندی مصنوعی به لب نشاندم و گفتم:

- نه. فقط یه کم فکرم مشغول مراسم و رفتار مامانه.

\*\*\*

عینک آفتابی ام را در آوردم و به چشم هایم زدم. صدای گریه های مامان گوش قبرستان را کر کرده بود. پسر سیاهپوش ریش بلندی کنارش ایستاده بود. خیلی شبیه سهند بود اما سهند من کجا، این پسر لاغر زیر چشم کبود کجا!

از دور به صحنه ی گریه کردن عمه و خرما تعارف کردن عمو نگاه می کردم و اشک می ریختم. آفتاب مغز آدم را سوراخ می کرد. سرم درد گرفته بود. دوست داشتم جلو بروم. دوست داشتم خودم را روی سنگ قبر بابا که دیگر آماده شده بود بیندازم و فریاد بکشم. دوست داشتم بروم اما پاهایم یاری ام نمی کردند. می ترسیدم بروم و باز هم پس زده شوم. می ترسیدم، خیلی می ترسیدم. اما نمی توانستم بمانم. نمی شد بمانم و از دور به مراسم پدرم نگاه کنم. پس جلو رفتم. با قدم هایی لرزان اما مصمم نزدیک شدم. نگاه خیره ی برادرِ غریبه ام را حس کردم. خوشحال بودم که چشم هایم پشت قاب عینک آفتابی پنهان بودند.

به سنگ قبرش خیره شده بودم. عمه زار می زد و برادرش را صدا می کرد. شعر روی سنگ را خواندم.

«سایه ای بود و پناهی بود و نیست  
لغزشم را تکیه گاهی بود و نیست  
سخت دلتنگم کسی چون من مباد  
سوگ حتی قسمت دشمن مباد»

اشکم روی شیار گونه ام سرازیر شد. سهند جلو آمد، خواست دستم را بگیرد که دستش را پس زدم و کنار عمه نشستم. به سمت من برگشت. با دیدنم صدایش اوج گرفت و فریاد زد.

بابک بین تک دخترت اومده. بابک می بینی؟ می بینی رخت سیاه به تن کرده؟ می بینی که همه رفتنت رو باور کردن؟ چرا من باور نمی کنم که رفتی؟ بابک می خوای ته تغاریتو تنها بذاری؟ چهل روزه که روی تو رو ندیده. بین چقدر لاغر شده. مگه تمام زندگیت ساره نبود؟ می بینی ساره چی شده؟ بابک به خاطر ساره برگرد.

هق هقم اوج گرفت. دست های عمه را که روی صورتش فرود می آمدند گرفتم. یک دست سفید پوشیده بود. گویی به راستی باور نمی کرد که بابکش؛ برادرش رفته. سخت بود، خیلی سخت بود.

مرا در آغوش کشید و گفت:

گریه نکن عمه فدات شه. می بینی؟ بابات دیگه چیزی نمی گه. دیگه نمی تونه اعتراض کنه که لاغر شدی. نمی تونه بگه ساره موهاتو کوتاه نکن. ساره می بینی؟ بابات چهل روزه که نیست. چهل روزه که صبح ها کسی کرکره ی مغازشو نمی کشه. چهل روز شد و من هنوز رفتنش رو باور ندارم.

ظرف خرما کنارم قرار گرفت؛ کنار من و کنار عکس بابا، عکس بابا با موهای سفید و روبان مشکی کج.

\*\*\*

تقریباً همه رفته بودند. فقط من و عمه و عمو، مامان و سهند مانده بودند. زن عمو و بقیه رفته بودند خانه تا مقدمات ناهار را آماده کنند.

خواستم بلند شوم که عمو جلویم ایستاد و گفت:

- کجا؟ مگه نمیای خونه؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- نه.

عمو با عصبانیت گفت:

- یعنی چی نه؟ کجا می خوای بری؟ کجا رو داری که بری به جز خونه ی پدرت؟ این چند وقته کدوم جهنمی بودی؟ نمی بینی برادرت چی

شده؟ داری با زندگی این مادر و پسر چه کار می کنی؟

نمی خواستم احترام عمو را زیر پا بگذارم. نمی خواستم چیزی بگویم که حرمت موی سفیدش خدشه دار شود. نمی خواستم تن پدرم در

گور بلرزد.

- عمو جون، از خودشون پرسید چی شده که کار خونادمون به این جا کشیده شده؟ از مامان و سهند، یا شاید بهتر باشه از سپنتا پرسید.

اون بهتر از همه می دونه.

سهند جلو آمد و با عجز گفت:

- ساره، سپنتا نیست. رفته. خانومش تصادف کرده و بچه اش هم سقط شده. به خاطر مامان برگرد. خودت هم می دونی که ما به تو اعتماد

داشتیم، فقط ...

فریاد کشیدم:

- اسمی از اعتماد نیار که حال از این کلمه به هم می خوره! به من اعتماد داشتید و گواهی دختر بودنم رو خواستید؟

عمو و عمه با شنیدن این حرفم مات شدند. از خشم می لرزیدم. با قدم های لرزان دور شدم. مامان خواست به دنبالم بیاید که جیغ کشیدم:

- ولم کن! بذار به درد خودم بمیرم. دیگه ساره مُرد، می فهمید؟

با قدم های لرزان به سمت ماشینِ راد رفتم. رادوین با دیدنم با ترس گفت:

- چی شده ساره؟ حالت خوبه؟

با صدای لرزان و گریان گفتم:

- فقط برو. برو. دارم خفه می شم.

رادوین به سرعت ماشین را روشن کرد و از آن جا دور شد. بعد از چند دقیقه حس کردم که نمی توانم نفس بکشم. بغض قدیمی باز هم در

گلویم نشست بود و داشت خفه ام می کرد. رادوین با ترس ماشین را نگه داشت و فریاد کشید:

- می تونی نفس بکشی؟ بنفش شدی ساره!

و هم زمان با این حرف کمی گردنم را فشار داد. سعی می کردم هوا را به درون شش هایم وارد کنم اما انگار بی فایده بود. چند مشت به

شیشه زدم. رادوین بطری آبی را که قبل از آمدن خریده بودیم باز کرد و چند قطره آب به صورتم پاشید. پاشیده شدن آب یخ به صورتم

هم فایده ای نداشت. دستش را بلند کرد و کشیده ای در صورتم خواباند. همین شوک کافی بود تا اکسیژن را به شدت به درونم وارد کنم.

سرم را به پشتی تکیه دادم و با شدت نفس می کشیدم. رادوین با عجز پرسید:

- بهتری؟

اشک گوشه ی چشمم را پاک کردم و زمزمه کردم:

- بهتر از کی؟

\*\*\*

چشمم به ناخن های دستم بود که به تازگی سفیدشان بیرون زده بود، شاید به اندازه ی یک میلی متر. شیر آب را باز کردم، قسمت قرمز را. دست های یخ کرده ام را زیر آب گرفتم. خواستم گرم شوم، داغ شوم. نمی شد، گرم نمی شدم. دست هایم داغ نمی شدند. موهای بدنم سیخ بودند. دست هایم که گرم نمی شدند هیچ، آب داغ هم با حس سردی من سرد شد، یخ بست، گرمایش را از دست داد. دست هایم را زیر آب مشت کردم. نیاز داشتم. به وجود کسی نیاز داشتم؛ شاید یک مادر، شاید هم پدر. کسی که این جا باشد، در کنارم، در این خانه.

به آینه ی رو به رویم خیره شدم و شاید هم به دختری که خودم بودم. به آخرش رسیده بودم؟

نه. قطعا که نه. من راهی داشتم بس طولانی.

مشتم را باز کردم. صدای الله اکبر از تلویزیون بلند شد. گرم شدم. داغ شدم. به هرم وجود خدایی که بود، به هرم وجود خدایی که در خانه ام بود، به هرم بودنش و به هرم تنها نبودم، گرم شدم. داغ شدم. خدا مهمان خانه ام بود، خدا!

آب هم گرم شد. شد همان آب شیر قرمز همیشگی، به احترام وجود خدا، خدایی که من و او را تنها نگذاشته بود!

یک مشت آب به صورتم پاشیدم. تمام اجزای صورتم باز شدند. گرم شدند. لب هایم از هم جدا شدند و نجوا کردند:

- الله اکبر!

وضو گرفتم. شیر آب را بستم. دوباره نگاهم را سر دادم به آینه ی مقابلم، به دختر درون آینه، به صورت خیس از آب دختر. در چشم هایش که از همیشه بی رنگ تر بودند، غم عجیبی رخنه کرده بود. غم بی کسی، غم غربت در عین غریبه نبودن، غم بیگانگی در عین آشنا بودن. غم تنهایی بد جور دلم را می سوزاند اما خدا که بود، او که مرا تنها نمی گذاشت.

از حمام بیرون زدم. یک راست به سمت اتاق رفتم و از درون کمد چادرِ گلدار سفیدم را در آوردم. چادری که با خودم از خانه ی پدریم آورده بودم. مامان پارچه اش را از مشهد خریده بود و خودش آن را دوخته بود، مال خودش بود. یادم است وقتی که قدم بلند شده بود و چادر نه سالگیم برایم کوتاه شده بود، آن را به من داده بود.

با دیدنش به عمق دلتنگیم پی بردم. آن را به بینیم نزدیک کردم. عجیب بوی تنش را حس می کردم. بوی تن مادری که شاید هیچ وقت درکش نکرده بودم، هیچ وقت به او نزدیک نبودم. همیشه بحث داشتیم، همیشه دعوا داشتیم و اختلاف نظر اما با تمام این ها، مادرم بود. مادری که هیچ جای دنیا برایش مترادف پیدا نمی شود.

چادر را روی سرم انداختم. آن را مرتب کردم و رو به قبله ایستادم. دست هایم را بالا بردم و نیت کردم.

\*\*\*

موبایلم برای بار هزارم زنگ خورد. در آینه نگاهم به خودم انداختم و لبخندی زدم. امروز تولدم بود و مهم تر از آن، کنسرتِ رادوین.

دکمه ی اتصال را فشردم و گفتم:

- الو؟

- کجایی عزیزم؟

- دارم میام. تو خوبی رادوین؟ استرس داری؟

- مگه می شه استرس نداشته باشم؟ کاش می اومدی تا ببینمت و یه کم استرسم کم بشه.

- الان میام. نگران نباش مثل همیشه بهترین رو اجرا می کنی.

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- تولدت مبارک عزیزم. دوستت دارم.

خندیدم. برای بار هزارم تولدم را تبریک گفته بود. از صبح که بیدار شدم هر نیم ساعت زنگ می زد و تولدم را تبریک می گفت.

- زود بیا.

- باشه تا یک ساعت دیگه اون جام.

گوشی را قطع کردم و در آینه قدی به خودم نگاه کردم. رادوین مشکلی ام را در آورده بود. مانتوی نقره ای رنگی پوشیده بودم که خودش برایم خریده بود. کمی هم آرایش کرده بودم تا با همیشه فرق داشته باشم.

از صبح سهند و مامان چند باری زنگ زده بودند. لابد می خواستند تولدم را تبریک بگویند. جواب ندادم. نمی خواستم روزم خراب شود، نمی خواستم اعصابم خراب شود. ترجیح دادم به تنهایی و جدایی ادامه بدهم.

از خانه بیرون زدم. چند روزی بود که نازنین را درست و حسابی نمی دیدم. از وقتی امتحان هایش تمام شده بود شب ها دیر وقت می آمد. از سر موضوع راحیل به بعد دیگر کمتر با او همکلام می شدم. دوست نداشتم حرفی بزنم و او به راحیل بگوید. هنوز نمی داند که من و راحیل دختر خاله ایم.

با صدای بوق تاکسی به خودم آمدم و سوار شدم. آدرس دادم و با هیجان به خیابان های شلوغ زل زدم. امروز روز مهمی بود.

\*\*\*

«عطر تو، عطر باغ های بهشته. تو قصه ها، ساره یعنی فرشته!»

خندیدم. اشکی گوشه ی چشمم مزاحم شده بود. کنارش زدم و به رادوین نگاه کردم. صدای جیغ و سوت و «رادوین» گفتن توی گوشم می پیچید و لذت می بردم. این همه آدم رادوین را دوست داشتند، آهنگش را دوست داشتند، قطعه ی مرا دوست داشتن. این همه آدم کم نبودند.

دست خاله افسون روی دستم نشست. به سمت او برگشتم. هنوز روی دیدنش را نداشتم. سرم را پایین انداختم که گفت:

- من همیشه به انتخاب های راد احترام گذاشتم ساره. امیدوارم این بار اشتباه نکنید، امیدوارم هدف بزرگتون همین باشه که فکر می کنید. سر و صدا بود اما صدای خاله افسون را خوب می شنیدم. دل نگرانی های مادرانه اش دلم را به درد می آورد، که چرا مادر من یک بار این طور نصیحتم نکرده بود؟ چرا همیشه دعوا بود و جر و بحث؟ چرا هیچ وقت آرامش مادر و دخترانه نداشتم؟ چرا؟

رادوین یکی از آهنگ های تقریبا شادِ آلبومش را خواند و کنسرت را تمام کرد. همه امضا می خواستند و عکس. همه می پرسیدند s\_sadeghi، همه از قطعه ی آهنگ ساره می پرسیدند و کنجکاوی می کردند و من هر لحظه بیشتر به وجد می آمدم که همه از کارم خوششان آمده. حس امید بیشتری برای ادامه دادن داشتم.

جمعیت هر لحظه کمتر می شد. خواستم به سمت رادوین بروم که کسی جلویم ایستاد. با تعجب به او نگاه کردم. فکر نمی کردم که در این جمعیت بتواند مرا پیدا کند.

- سلام ساره خانم! بالاخره پیدات کردم!

با بهت به رضا نگاه کردم. لبخند بدی روی لب نشانده بود و بدتر از آن کسی بود که کنارش ایستاده بود، نازنین!

نازنین با تعجب به ما نگاه کرد و گفت:

- شما همدیگه رو می شناسید؟

رضا لبخندی به لب آورد و گفت:

- آره عزیزم ساره دختر خاله ی منه!

درست می شنیدم؟ عزیزم؟ چه چیزی بین آن ها بود؟

با صدای خاله افسون به خودم آمدم.

- ساره جان، رادوین دنبال می گرده.

به سمت او برگشتم. با دیدن رضا تعجب کرد و زیر لب چیزی گفت. دوست داشتم سریع تر از آن جا فرار کنم. خواستم بروم که رضا جلو آمد و در گوشم گفت:

- هنوز بازی تمام نشده، اینو یادت باشه.

چشم هایم را بستم و فوراً از آن جا دور شدم. روز تولدم را به گند کشیده بود. به پشت صحنه رفتم. با چشم دنبال رادوین می گشتم. نمی دانستم باید دیدن رضا را برایش توضیح بدهم یا نه. وقتی او را دیدم دلم آرام گرفت. به سمتش رفتم و گفتم:

- رادوین؟

پشتش به من بود. برگشت و با دیدنم لبخندی زد. مجید هم کنارش ایستاده بود. سلام و علیکی کردیم و بعد رفت. رادوین جلوتر آمد و گفت:

- تولدت مبارک. خوب بود؟

لبخندی زدم.

- عالی بود.

چند لحظه در چشم هایم خیره شد، بعد گفت:

- چیزی شده؟ آشفته ای!

- نه. چیزی نیست. چرا این طور فکر می کنی؟

او هم دیگر چیزی نگفت. به لبخندی اکتفا کرد و بعد شروع به صحبت با یکی از دوستانش کرد. ترجیح دادم نگویم تا روزش را خراب نکنم، بعداً سر یک فرصت مناسب.

آخرهای شب بود که می خواستیم به خانه برویم. رادوین گفته بود که بیرون منتظرش باشم. می خواست ماشینش را از پارکینگ در بیاورد. کنار پیاده رو ایستادم تا بیاید. باد خنکی می وزید. تعجب کردم که در تیر ماه هوا خوب شده.

چند جایی به دنبال کار گشته بودم. می خواستم حقوق بگیرم و با یک مدت پس انداز خانه ام را جدا کنم. نمی خواستم بیشتر از این با کسی هم خانه باشم، اول رفت و آمد راحیل و حالا هم رابطه ی نازنین با رضا اعصابم را بدجور به هم ریخته بود. در این چند هفته تمام تلاشم این بود که کار جدیدی آماده کنم. چندین کار کوتاه آماده کرده بودم و یکی یکی به هم وصلشان می کردم. سعی می کردم با این کارها راه دیگری را در پیش بگیرم. می خواستم هر طور شده روی پای خودم بایستم و به همه نشان بدم که تنهایی از پس خودم بر می آیم.

به درخواست من رادوین هنوز خیلی جدی با مامانش صحبت نکرد. بعد از آن وقتی که به او گفته بودم که با خاله صحبت کند، یک روز زنگ زد و گفتم که بهتر است کمی بعد راجع به این موضوع تصمیم بگیریم. او هم چون درگیر کارهای کنسرت و آلبوم و مصاحبه هایش بود، موافقت کرد. چندین بار با مجله های مختلف مصاحبه داشت. کارش حساسی گرفته بود و استقبال از آلبومش بی نظیر بود. هر روز در اینترنت مطلب جدیدی برایش می نوشتند.

صدای بوقی باعث شد برگردم، حتما رادوین بود. با برگشتنم نور شدیدی در چشمم خورد و بعد هم نزدیک شدن موتور سیکلت و رضا. با ترس به او نگاه کردم. جیغی کشیدم و خواستم به عقب بروم که دستش را دراز کرد و مایعی به سمتم پاشیده شد. با تمام وجود جیغ کشیدم و فقط یک کلمه در ذهنم می چرخید؛ اسید!

همان موقع صدای فریادی بلند شد و ماشینی با سرعت به سمت موتور سیکلتش آمد. روی زمین افتادم. صدای کوبیده شدن ماشین به موتور سیکلت و افتادن موتور روی زمین در سرم اکو شد. دستم را روی صورتم گرفتم و بعد از حس سوزشی شدید، دیگر هیچ چیزی نفهمیدم.

\*\*\*

صدای جیغ و گریه می آمد. گوشه ی چشمم را باز کردم؛ ناله و نفرین، فحش و ناسزا، همه چیز در هم قاطی شده بود. دستم را روی گوش هایم فشردم. چشم هایم که کامل باز شدند بابا را دیدم. با تعجب به او نگاه می کردم. او این جا چه کار می کرد؟ دستش را به سمتم دراز کرد. سر تا پا سفید پوشیده بود. ریش ها و موهایش هم سفید بودند. در میان گریه هایم لبخندی زد و به او گفتم:

– بابایی بالاخره اومدی؟

بابا لبخندی زد. چشم هایش را روی هم فشرد و گفت:

– بیا بابایی. می خوام به جای قشنگ نشونت بدم.

بلند شدم، پشت سرش راه افتادم و به جایی که می گفتم رفتم. چند لحظه بعد در حیاط خانه مان بودیم. به بابا گفتم:

– بابایی این جا که خونه است!

بابا به سمتم برگشت و با لبخند قشنگش گفت:

– آره بابا. ساره دخترم، من منتظرتم. چرا بر نمی گردی؟ تو متعلق به خونه ای. دیدی چه بلایی سرت اومد؟ بابا من هنوز هم توی خونه و باغچمون چشم به راه تو ام. تو باید برگردی. کاری به مادرت و حرفاش نداشته باش. دلش صافه. به خاطر من برگرد به خونه. اون خونه بدون تو نوری نداره.

اشک هایش را پاک کرد.

- بابا اگه من برگردم تو هم برمی گردی؟

بابا عقب عقب رفت و گفت:

- بابا ما از هم دوریم. تو اگه توی خونه باشی من خیالم راحت می‌تویم برگردم. تو باید باشی. بذار بابات وقتی ازت دوره لااقل خیالش

راحت باشه. باشه بابا؟

- بابا نرو. خواهش می‌کنم.

اما بابا گوش نداد. پشتش را کرد و با سرعت از درِ خانه بیرون زد.. پشت سرش دویدم. به دو طرف کوچه نگاه کردم اما نبود. جیغی

کشیدم و گفتم:

- بابا! برگرد.

\*\*\*

با صدای جیغ خودم از خواب پریدم. این بار اتاق، آرام آرام بود. دیگر نه خبری از فحش بود، نه ناله و نفرین، نه گریه و زاری. نگاهم به

سرم توی دستم افتاد. درد عجیبی در سرم جولان می‌داد.

پرستار جوانی با سرعت به اتاق آمد. انگار از صدای جیغم ترسیده بود. با دیدن چشم‌های بازم لبخندی زد و گفت:

- بیدار شدی؟ حالت خوبه؟

با صدای گرفته‌ای گفتم:

- سرم ... سرم درد می‌کنه.

پرستار سرم را از دستم در آورد و گفت:

- طبیعیه، نگران نباش. خوب می‌شی.

نگاهم به در اتاق چرخید. سهند و پشت سر او مامان وارد اتاق شدند. چشم‌های سهند کبود شده بودند و چشم‌های مامان دو کاسه‌ی

خون.

- الهی قربونت برم. حالت خوبه؟

این صدای مامان بود. اشکی از گوشه‌ی چشمم سر خورد روی بالش. خواستم بگویم دیگر این حرفت فایده‌ای دارد؟ نمی‌دانستم چه بلایی

سرم آمده، نمی‌دانستم و نمی‌خواستم بدانم. مامان کنارم نشست و نگاهش در گردش بود. رد نگاه او و سهند را دنبال کردم، به دستم

رسیدم که باند پیچی شده بود.

اشک دوم هم روی بالش افتاد. فهمیده بودم که چه بلایی سرم آمده، فقط نمی‌خواستم باور کنم. نمی‌خواستم هیچ چیزی بشنوم.

- ساره ... دخترم ...

دست سالمم را بالا آوردم و به نشانه‌ی سکوت مقابلش گرفتم. مامان شروع به گریه و زاری کرد. سهند پشتش را به من کرده بود و

دستش را روی پنجره گرفته بود و به بیرون نگاه می‌کرد.

\*\*\*



بعد از چند روزی که در سکوت گذشت، مرخص شدم. پزشک قبل از رفتن آمد و کلی سفارش کرد و قرار شد هر روز برای عوض کردن پانسمان دستم به بیمارستان بیایم.

حالا دیگر می دانستم چه اتفاقی افتاده. می دانستم که رضا چه قصدی داشت. می خواست آن اسید را روی صورتم بپاشد اما چون خودم را پرت کرده بودم و دستم هم مقابل صورتم بود کمی از آن روی دستم پاشیده شد و بقیه اش هم روی زمین.

در بیمارستان هر روز با کابوس برخورد آن ماشین که هنوز نمی دانستم راننده اش چه کسی بود، به موتور سیکلت رضا بیدار می شدم. تمام زندگی ام شده بود کابوس، کابوس و کابوس!

سهند دست سالمم را در دست گرفته بود و با هم به سمت ماشین می رفتیم. پایم به خاطر برخورد با جدول کبود شده بود و نمی توانستم روی آن بایستم. کمرم هم به شدت درد می کرد اما هیچ چیز بدتر از لکه ای که رضا روی دستم کاشته بود، نبود. دستم به اندازه ی بیست سانت با اسید برخورد کرده بود.

سوار ماشین شدم و به بیرون نگاه کردم. با دیدن هر پسری که از پشت شبیه رضا بود خودم را جمع می کردم و ناخودآگاه از پنجره فاصله می گرفتم. هر موتوری را که می دیدم، چشم هایم را می بستم. نمی دانستم چه بلایی دارد سرم می آید، نمی دانستم.

با رسیدن به خانه چشم هایم را باز کردم. گوسفندی را جلوی خانه بسته بودند و جلوی آب گذاشته بودند. خاله افسون با اسپند منتظر بود و با نگاه اشکی به من زل زده بود. در این چند روز یکی، دو باری به ملاقاتم آمده بود اما رادوین را هنوز ندیده بودم.

از ماشین پیاده شدم. مامان بلند بلند صلوات می فرستاد و خدا را شکر می کرد. خودم را کنترل کردم تا گریه نکنم. سهند جلو آمد و دستم را گرفت تا بتوانم راه بروم. گفتند باید صبر کنی و بعد از روی خون گوسفند رد بشوی. نمی خواستم به سر بریدن جانداري به خاطر خودم نگاه کنم.

رویم را به سمت دیگری کردم که او را دیدم. کسی که شاید در تمام این اتفاقات، نقش بزرگ اما کوچکی داشت. با چشم های گریانش به من نگاه می کرد و انگار چیزی می خواست. رویم را برگردانم و با چشم های بسته از روی خون گوسفند قربانی رد شدم. وقتی وارد حیاط خانه شدم یاد خوابم افتادم. بی اختیار به دنبال بابا می گشتم. می خواستم او را ببینم. با تمام وجودم دلم برایش تنگ شده بود. دلم برای ایستادنش در باغ، برای آفتاب خوردنش و برای گل های سرخ و سفیدش که بعد از او دیگر رویشی نداشتند، تنگ شده بود.

وارد خانه شدم. همه چیز شکل همان روزی بود که از خانه بیرونم کردند. دوباره یاد آن روز و حرف های سپنتا و توهین هایش افتادم. نگاهم به جایی افتاد که راد ایستاده بود و توهین ها را می شنید و هیچ چیزی نمی گفت، به جایی که خاله افسون گریه می کرد و می گفت که این طور نیست و همه چیز دروغ است.

روی مبلی نشستم. بعد از چند دقیقه مامان و سهند هم آمدند. خاله افسون هم دورم می چرخید و اسپند دود می کرد. طوری که دیگران نشوند، به خاله افسون گفتم:

- خاله، رادوین کجاست؟ چرا اصلا نیامد؟

خاله افسون با نگاهی ناراحت به من خیره شد و گفت:

- میاد عزیزم. همین یکی دو روز بالاخره میاد.

چشمم به دست باند پیچی شده ام افتاد و گفتم:

- حتما فکر می کنه زشت شدم. شاید فکر می کنه اسید توی صورتم ریخته، شاید نمی خواد منو ببینه. خودمم دیگه دوست ندارم به دستم نگاه بندازم.

اشک هایم روان شدند. خاله گفت:

- این چه حرفیه عزیزم؟ خیلی درگیره ولی میاد. مطمئن باش اون تو رو تنها نمی ذاره.

دستم را روی صورتم کشیدم و گفتم:

- می دونم خاله، می دونم سرش شلوغه.

خاله چند لحظه با عجز به من خیره شد و بعد رفت. مامان به من نگاه می کرد و منتظر حرفی از جانب من بود. وقتی دید چیزی نمی گویم، خودش به صحبت آمد و در یک کلمه گفت:

- می مونی؟

سهند به جای من گفت:

- دیگه نمی ذارم بره. ساره شده توی اتاق حبست هم کنم نمی ذارم پاتو از این خونه بیرون بذاری. به اندازه ی کافی کشیدیم؛ هم ما، هم خودت.

به دستم اشاره کرد و گفت:

- ببین، ببین چی شد؟ عواقبش رو می بینی؟ این عواقب اشتباه هممونه، اول ما و بعد خودت.

لب های لرزانم اجازه ی حرفی را نمی دادند. فقط یک چیز را می دانستم، من هم مثل پریا قربانی هوس ها و ناقص العقلی های رضا شده بودم. من هم مثل پریا یک قربانی بودم، قربانی بازی کثیف رضا.

خاله افسون با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. حدس زدم که رابطه اش با مامان بهتر شده وگرنه این جا چه کار می کرد. همه منتظر بودند تا همچین بلایی سرمان بیاید تا شاید به خودشان بیایند.

وقتی خاله افسون نشست، مامان گفت:

- رادوین امروز آزاد می شه؟

برق از سرم پرید. با تعجب به خاله نگاه کردم و با صدای تقریباً بلندی گفتم:

- چی؟

خاله هول و دستپاچه گفت:

- خب ... خب راستش ...

سهند که دید وضعیت خطرناکه گفت:

- مامان! عمو، عمه زنگ زدن گفتن که شب برای دیدن ساره بیان؟ گفتن اگه می خواد استراحت کنه بذارن واسه فردا.

مامان رو به من کرد و گفت:

- هر چی ساره بگه.

- مامان بحث رو عوض نکنید. بگید چی شده؟ خاله بگو رادوین کجاست؟

سهند کنارم نشست و با مهربانی گفت:

- عزیزم تو الان بهتره به کم استراحت کنی. بعدا صحبت می کنیم.

با فکِ لرزان گفتم:

- گفتم بگید رادوین کجاست؟! همین.

برایم مهم نبود اگر مامان و سهند هم از علاقه ام با خبر می شدند. فقط می خواستم بدانم رادوین کجاست و چرا این چند روز به ملاقاتم

نیامده. من احمق را بگو که چه فکریایی راجع به او می کردم.

خاله گفت:

- راستش ... اونى که با ماشین به رضا زد و باعث شد که اسید توی دستش برگرد و به صورتت نپاشه، رادوین بود. به خاطر این که تصادف

عمدی بود چند روزی توی بازداشتگاه بود. دیروز رضا رو پیدا کردن. فرار کرده بود و رفته بود شمال خودشو گم و گور کرده بود. وقتی

گرفتنش با هزار تا بازجویی بالاخره به جرمش اعتراف کرد. رادوین هم که کارش دفاعی بود امروز با سند آزاد می شه تا وقت دادگاه.

با هر باری که اسم رضا را می شنیدم تمام بدنم در هم جمع می شد، سرم گیج می رفت و چشم هایم را می بستم. بغض در گلویم نشست

بود و نمی دانستم چه باید بگویم.

خواستم دستم را بالا بیاورم که به گوشه ی مبل خورد. از شدت درد جیغم بلند شد. زدم زیر گریه اما نمی دانستم برای چه گریه می کردم؟

برای رادوینی که این چند روز را در زندان سپری می کرد یا برای درد دستم.

سهند بازویم را آرام گرفت و گفت:

- الهی بمیرم. چی شد؟

بدون حرف خواستم بلند شوم که سرم گیج رفت. دوباره نشستم. سهند خواست کمکم کند تا بلند شوم که همان موقع زنگِ خانه را زدند.

نشستم تا برود در را باز کند.

بعد از چند دقیقه سهند به همراه خاله مریم آمدند تو. مامان گریه اش گرفت. نمی دانم برای این بود که نمی توانست از خواهرش کینه به

دل بگیرد یا چیز دیگری.

خاله سرش را پایین انداخته بود و دست هایش را در هم گره کرده بود. با دیدن دستِ باند پیچی شده ام اشکش ریخت و گفت:

- خاله، من متاسفم.

سهند با عصبانیت در حالی که سعی می کرد احترام خاله را نگه دارد، گفت:

- متاسف واسه چی خاله؟ ممکن بود این باند پیچی روی صورتش باشه! ممکن بود زندگیش تباه بشه! دردی که روی روح ساره به جا

گذاشتید با متاسف بودن برطرف می شه؟

از جا بلند شدم و با وجود سرگیجه ای که داشتم، به سمت اتاقم راه افتادم. صدای گریه ی خاله بلند شد. خاله افسون هم به دنبالم آمد.

مامان شروع کرد به حرف زدن و من سعی می کردم نشنوم.

- رضا باعث و بانی بدبختی های ساره س. رضا، می فهمی خواهر؟ همون پسری که یه روز اومدی و گفتی بهترین پسر این شهره توی پاکی

و صداقت، گفتی باهش ازدواج کنه. اگه من بیشتر اصرار می کردم و ازدواج می کرد چی؟ من اون دنیا جواب پدرشو چی بدم خواهر؟

روی زمین افتادم. خاله افسون جیغی کشید و کنارم نشست.

- چی شده خاله؟ خوبی؟

با فریاد و گریه گفتم:

- خاله بهشون بگو اسم اونو نیارن، بگو اسمشو نیارن.

می لرزیدم و گریه می کردم. کنار دیوار افتاده بودم و چشم هایم دایم سیاهی می رفت.

- رضا پیشیمونه. دیوونه شده بود.

صدای خاله باعث می شد به جنون برسم. سرم را توی دیوار کوبیدم و گفتم:

- خاله بگو اسمشو نیارن.

از شدت ضربه ی سرم «آخی» گفتم و چشم هایم بسته شد. نمی توانستم دست و پایم را از لرزش نگه دارم. دوباره صدای زنگ بلند شد و سهند با گفتن اسم «رادوین» رفت تا در را باز کند. مامان با گریه بالای سرم آمده بود، البته فقط حس می کردم. کم کم صداها کم می شدند و تصویر هم نبود.

ناگهان انگار گوش هایم از کیپی در آمدند. صدای رادوین را می شنیدم ولی انگار خیلی دور بود.

- چی شده؟

صدایی گفت:

- اسم «ر» ... اونو که می شنوه حالش بد می شه.

کسی زیر بازویم را گرفتم. دستم تیر کشید. آخی گفتم. دستش را دور بازویم شل تر کرد. فکر کنم سهند بود. وقتی دید نمی توانم راه بروم روی دست هایش بغلم کرد و راه افتاد. بعد از چند ثانیه روی تخت درازم کرد. به زحمت چشم هایم را باز کردم و اطراف را نگاه کردم. اتاق خودم بود، اتاق خودم اما بدون پیانو!

زدم زیر گریه. سرم را روی زانوانم گذاشتم و با گریه گفتم:

- مامان اگه پیانوم رو آتیش نمی زدی الان دستم آتیش نمی گرفت. مامان اگه روحمو به آتیش نمی کشیدی الان این طور نبودم. مامان در حقم بد کردین. گفتید ساره خره، نفهمه، بچه س. گفتید نمی فهمه، بذار به جاش تصمیم بگیرید. چند بار گفتم بابک، بیا ساره رو مجبور کنیم جواب مثبت بده. کاری کردید که بابام با نارضایتی از کنارم رفت. برگه و سند جعلی اومد تو خونه. زار زدم برادری که خودش بزرگم کرد حکم هرزگی زد به پیشونیم، گفت گم شو بیرون. برادری که خودش موقع جشن تکلیفم از نماز و روزه برام گفت، برادری که با دیدن شال تا رو پیشونیم لبخند می زد و بهم افتخار می کرد گفت از خونه ی پدرت برو. خود تو گفتم برو مدرک بیار که هنوز دختری. حالا گریه می کنی که چی؟ زخم روی دستم فدای سرت مامان! ولی تا کی باید با درد روحم بسازم؟ من بیست و سه سالمه، می فهمید؟ بیست و سه سالمه.

میون گریه پوزخندی زدم و گفتم:

- تولد بیست و سه سالگیم بهم اسید پاشیدن. همونی بهم اسید پاشید که می گفتین خاطرخواه و بهترین کیس برای ازدواج با دختر دیوونونه.

هق هقم اوج گرفت. نگاهم توی نگاه تک تک اعضای اتاق قفل و زنجیر می شد و دوباره از نو، رنگی از ناامیدی توشون در حال موج زدن بود.

رادوین سرش را پایین انداخته بود و دستش روی چشم هایش بود. سهند پشتش به همه بود و شانه هایش می لرزید. مامان هم گریه می کرد و در سرش می زد. خاله گوشه ای افتاده بود و گریه می کرد.

جیغ زد:

– مگه ساره مُرده که همتون گریه می کنید؟ مگه خبر مرگم رو آوردن؟ چیزی نیست که، یه زخمه روی دستم. چیزی نیست که. می خواستن از ریختن و قیافه بندازنم منتهاش همونی که کلی فحش و ناسزا بهش دادید و از خونه کردینش بیرون، همونی که مادرشو بد کردید نجاتم داد و باعث شد که حالا دستم به جای صورتم باند پیچی باشه.

با گفتن این حرف رادوین از اتاق بیرون زد. اشکِ آخر را ریختم و گفتم:

– می خوام تنها باشم.

همه از اتاق رفتند، به جز سهند. لحظه ی آخر کنار تخت آمد و گفت:

– خواهی حلالم کن.

به او خیره شدم که نزدیک شد و روی شالم را بوسید.

– می دونم باورت نمی شه اما من همیشه به شال روی سرت قسم می خوردم. هیچ وقت تردیدی از پاکتی تو نداشتم اما زمونه باعث شد به این جا برسیم. منو ببخش.

دست هایم را دور کمرش فشردم و سرم را به شکمش چسباندم. اشک هایم به پیراهنش می خورد و جذب آن می شد. سهند هم با من گریه می کرد و زجر می کشید.

– داداشی! من می ترسم.

دست هایم را دور گردنم قرار داد و با مهربانی گفت:

– به والله دیگه نمی ذارم دست یه نامرد بهت برسه. نمی ذارم که کسی باعث گریه و عذابت بشه. به والله، به مردونگیم قسم نمی ذارم ساره. بعد از این حرف ها از اتاق بیرون زد اما به محض بیرون رفتنش، نازنین وارد اتاق شد.

با تعجب به او نگاه کردم. چرا به این جا آمده بود؟ وقتی که بیرون دیدمش، فکر نمی کردم که می خواهد بیاید داخل. زیر لب سلام کرد و گفت:

– اجازه هست؟

رادوین که در راهرو ایستاده بود، به من نگاه کرد. زمزمه کردم:

– بیا تو.

نازنین قدمی به جلو برداشت و کنار تخت نشست. دستم را صاف کردم و منتظر شدم تا حرف بزند. می دانستم حرف هایش راجع به او هستند. بعد از چند دقیقه گفت:

– ساره ... من متاسفم. من اگه می دونستم هیچ وقت این کارو نمی کردم. چند وقت قبلش رضا ...

دستم را روی گوش هایم گذاشتم و گفتم:

- می شه اسمشو به زبون نیاری؟

دستش را روی دهانش گذاشت و با بهت به من خیره شد. انگار فهمیده بود که چه بلایی سرم آمده. انگار فهمیده بود که شرطی شده ام! - باشه، باشه. چند وقت قبلش ازم خواست که به روز تو رو با خودم ببرم سر قرار، منم گفتم نمی خوام. من نمی دونستم که تو رو می شناسه و در جوابم که چرا این پیشنهاد رو داده گفت که فقط می خواد این همه تنها نباشی. آخه من احمق از خدا بی خبر بهش گفته بودم که همخونه ایم ناراحت و غمگینه.

در شرایطی نبودم که بخوام به حرف های او فکر کنم. در یک کلام گفتم:

- تا چند روز دیگه میام وسایلمو می برم.

نازنین ترسیده نگاهم کرد و گفت:

- یعنی باید پولتو پس بدم؟

چشم هایم را بستم و گفتم:

- صدقه سر تو که کسی این بلاها رو سرت نیاره. هر وقت خونه رو خالی کردی و رفتی شهرت پولو بیار.

\*\*\*

حس کردم کسی کنارم نشست. با فکر این که عمو یا عمه است چشم هایم را باز کردم. دو ساعتی بود که آمده بودند اما من نتوانستم از اتاق بیرون بروم. با دیدن رادوین سرم را پایین انداختم و گفتم:

- عمو اینا رفتن؟

رادوین با صدای آرامی گفت:

- آره. گفتن فردا هم سر می زنن. عمو به مامانت اصرار می کرد که چند روزی برید خونه ی اون تا مراقبتون باشه اما مامانت بهش قول داد که اگه به چیزی نیاز داشتید بهش زنگ بزنید، می گفت ساره این جا راحت تره.

کمی من و من کرد و گفت:

- ساره ... چیزه ... بین به نظرم وقتش شد که برگردی دیگه، هوم؟

مشغول بازی با ملافه ی روی پاهایم شدم و گفتم:

- به نظرت لازم بود این اتفاق بیفته تا همه چیز تموم بشه و برگردم؟

خواست از خودش دفاع کند. برای همین گفت:

- نه من منظورم این نیست اما ...

حرف را قطع کردم و گفتم:

- می دونم راد. راستش .. راستش من خوابِ بابا رو دیدم. به خاطر آشفته نبودن اون هم که شده می خوام باشم، باشم و از نزدیک با همه چیز بجنگم.

- داری درست می گی ساره. هر فراری به پایان داره. هر سختی و مشکلی به روز تموم می شه. ساره این اتفاق می تونست با درجه ی خیلی بدتری رخ بده.

- راد، به سوال دارم. دوست دارم از ته دلت بشنوم. قول می دی راستشو بگی؟  
چشم هایش را باز و بسته کرد و گفت:

- البته.

به صورت مردانه و جذابش خیره شدم و گفتم:

- رادوین نمی خوام چون الان این اتفاق نیفتاده جواب الکی بدی. می خوام از ته دلت بشنوم. اگه اسید به صورتم می پاشید، تو هنوزم ... رادوین نگذاشت حرفم تمام شود.

- من باید الان چی بگم؟ باید بگم می موندم؟ اولاً که این اتفاق نیفتاده، هر کس که این جواب من رو بشنوه می گه خب وقتی این اتفاق نیفتاده و خیالش راحتت رو هوا به حرفی رو زده، فقط خواسته بگه من دوستت دارم و دیوونتم و اینا ولی مطمئن باش اگه خدایی نکرده هر بلایی سرت بیاد، هر اتفاقی هم که بیفته پای همه چیز هستم.  
چشم هایم را بستم و آرام گفتم:

- اون چند روز که توی بیمارستان بودم فکر می کردم که چون ترسیدی که اسید روی صورتم پاشیده باشه و زشت شده باشم نمیای. فکر کردم همه چیز تموم شده. فکر کرده بودم که دیگه منو نمی خوای.

- ساره، کاش می شد ... کاش می شد الان بغلت کنم، نذارم نگران باشی، نذارم دلهره و ترس داشته باشی، نذارم دیگه مثل ظهر بشی اما ... اما خودت می دونی که؟

با شیطنتی که تا به حال از او ندیده بودم، گفتم:

- کاش می شد الان بگیرم به گاز سفت ازت بگیرم که دیگه از این فکرای ناجور راجع به من نکنی. آخه تو منو چی فرض کردی؟  
بعد هم خندید. من هم خندیدم و سرم را پایین انداختم. با قهقهه گفتم:

- ببین چه سرخ هم می شه!

\*\*\*

به کمک مامان حمام کرده بودم و احساس سبکی و تمیزی داشتم. مامان این روزها همش دور و برم بود و نمی گذاشت تنها باشم. هر روز از صبح عکس های بچگیان را می آورد و نگاه می کردیم. برایم غذا های مورد علاقه ام را درست می کرد، کنارم می نشست و چند بار هم با کتاب فروشی رفته بود و چند کتاب برایم خریده بود تا بخوانم و حوصله ام سر نرود. حس می کردم که از ته دل می خواهد فاصله ی بینمان را از بین ببرد. حتی چند بار با گریه از روزهایی که نبودم و اشک هایی که برای ندانم کاری هایش ریخته بود می گفتم، می گفتم مثل چی از آن گواهی خواستن پشیمان شده بود، می گفتم و می گفتم. شاید اگر از هر کس دیگری می شنیدم این حرف ها و عذر خواستن ها را قبول نمی کردم اما او مادرم بود. به هیچ وجه نمی توانستم او را نبخشم. او کسی بود که به من زندگی بخشیده بود و از این جا تا ته دنیا فقط او را داشتم. بابا که نبود، نمی توانستم با این دلخوری های هر چند بزرگ و سنگین، او را هم از خودم دور کنم.

قرار بود بعد از کار سهند به خانه ام بروم و وسایلم را جمع کنم اما چون کارش طول کشید از رادوین خواست تا بیاید دنبالم. رادوین هم زنگ زد و با خوشحالی از این که به بهانه ای با هم می رویم بیرون، ازم خواست تا نیم ساعت دیگر آماده باشم. وقتی که رادوین آمد تک زنگی زد و خواست به بیرون بروم. با مامان خداحافظی کردم و از خانه خارج شدم. به کاپوت تکیه داده بود و با لبخند به در خانه نگه می کرد. لبخندی زدم و گفتم:

- سلام.

- سلام خانومی. حالت چگونه؟

- خوبم. تو چگونه؟

- منم خوبم. بشین تا بریم.

سوار شدم و کمر بندم را بستم. رادوین هم سوار شد و گفت:

- دستت چگونه؟

- ای بد نیست ولی پام درد می کنه.

استارت زد و گفت:

- می خوای بریم بیمارستان؟

- نه. اون قدر مهم نیست.

رادوین به من نگاه کرد و گفت:

- هر دردی که توی وجودت باشه مهمه، هر دردی!

لبخندی زدم و او راه افتاد. به سمت خانه ام رفت. نمی دانستم باید چه حسی داشته باشم. این که برمی گشتم خوب بود یا بد؟ فقط می دانستم که باید برگردم و با مشکلات بجنگم. هر طور که شده مقابل همه چیز بایستم و کنار مادرم باشم. نباید بگذارم یک بار دیگر با حرف های دیگران زندگی خودش یا دیگران را خراب کند.

به خانه که رسیدیم با رادوین رفتیم بالا. دیروز آمده بودم و وسایلم را جمع کرده بودم. فقط مانده بود بردنشان. تقه ای به در زدم. بعد از چند لحظه نازنین در را باز کرد. با دیدن من و رادوین لبخند غمگینی زد و گفت:

- سلام.

هر دو سلام کردیم و وارد شدیم. نازنین گوشه ای ایستاد و رادوین هم یکی یکی کارتن ها را به پایین می برد. حدود یک ساعت طول کشید تا تمام وسایلم را بردم. وقتی خواستم کلیدها را از جا کلیدیم در بیاورم نازنین جلو آمد و گفت:

- واقعا داری می ری؟ نمی دونم باید از این که برمی گردی پیش خانواده خوشحال باشم، یا از تنها شدنم ناراحت!

آهی کشیدم و گفتم:

- این هم قسمت من بود. شاید تنهایی برات بهتر باشه. شاید اگه هم چنان این جا می موندم و از هیچ چیز خبردار نمی شدم اون پسر آسیب بزرگی بهت می زد. مثل آسیبی که به من زد، یا پرنا.

نازنین با کنجکاوای گفت:



- پرنا؟ پرنا کیه؟

به سمت در راه افتادم و گفتم:

- دوستم. بهترین دوستم که طعمه ی اون شده بود. اولین طعمه اش، شاید هم اولین طعمه ای که من شاهدش بودم. به هر حال ...

دستش را فشردم و گفتم:

- دیگه باید برم. خداحافظ!

نازنین که چشم هایش پر از اشک شده بودند، گفت:

- خداحافظ.

با رادوین هم خداحافظی کرد و از خانه خارج شدیم. اشک در چشم هایم جمع شده بود. رادوین گفت:

- می دونم برات سخته. تو این جا اومده بودی تا زندگی تو شروع کنی اما شروع نشده به پایان رسید. اما عیبی نداره. مطمئن باش برگشتنت به صلاحته.

بدون این که جوابی بدهم از پله ها پایین رفتم و سوار ماشین شدم. رادوین هم بعد از چند لحظه آمد و راه افتاد. بعد از نیم ساعت رادوین کنار رستورانی نگه داشت و گفت:

- پیاده شو عزیزم. بعد از مدت ها می خوام به دلی از عزا در بیارم!

خندیدم و از ماشین پیاده شدم. با هم به سمت رستوران رفتیم. رستوران فضای خیلی قشنگ و دنجی داشت. لامپ های کم نور و کوچکی در سقف بودند و اغلب میز ها دو نفره بودند. رادوین به گوشه ای اشاره کرد و گفت:

- بریم اون جا؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- اوهوم خوبه.

به سمت میزی که اشاره کرده بود رفتیم. رستوران به نسبت خلوت بود. همان موقع که ما وارد شدیم زوج جوانی هم به رستوران آمدند. آن ها هم به ما نزدیک شدند و میز کناریمان نشستند. ناخود آگاه توجهم به سمت آن ها جلب شد. پسر با خنده و آرام چیزی گفت که دختر بلند خندید و گفت:

- اِ رضا، خیلی مسخره ای!

با شنیدن آن اسم دستم را بالا آوردم و پنجه هایم را دور سرم پیچیدم. ناخود آگاه و از ته دل جیغ کشیدم:

- نه!

رادوین به سمتم خیز برداشت. همه با تعجب به سمت ما برگشته بودند. با نگرانی دست هایم را از روی چشم هایم برداشت.

- ساره، چی شده؟

با صدای لرزان و بدنی لرزان تر، گفتم:

- می ... می شه ب ... ب ... بریم؟

رادوین دستم را گرفت و فوراً از آن جا خارج شدیم. نفسم گرفته بود و با خارج شدن از آن جا نفس عمیقی کشیدم. به سمت ماشین رفتیم و رادوین در را برایم باز کرد. خودش هم در ماشین نشست و با نگرانی گفت:

- آخه قربونت برم، چی شد یه دفعه؟

بعد هم شروع کرد به کوبیدن روی فرمان. در حالی که می لرزیدم و اشک می ریختم میچ دستش را گرفتم و گفتم:

- رادوین ... نکن!

دستم را گرفت و گفت:

- نمی تونم این طور بینمت، نمی تونم ساره. چرا این طور شد؟ تو چه کار کردی که مستحق این مجازاتی؟ نمی تونم بینم تو زجر می کشی و من هیچیم نیست! کاش اون اسید روی صورت من می پاشید و تو چیزیت نمی شد.

دستم را که باند پیچی شده بود، در دست گرفت و سرش را پایین آورد. پیشانی اش را به دستم نزدیک کرد و گفت:

- نمی تونم بینم دستت داغون و روحت داغون تره. نمی تونم قبول کنم که تا آخر عمر باید با ترس زندگی کنی. نمی تونم ساره.

اشک هایم را با دست آزادم پاک کردم و با صدای لرزان گفتم:

- قسمت من اینه راد. تو نباید به پای من بسوزی.

سرش را بلند کرد و گفت:

- بار آخر باشه که این حرفا رو می شنوم! باشه؟

بعد بدون این که منتظر جوابی از طرف من باشد، ادامه داد:

- امشب با مامان صحبت می کنم. تا آخر این هفته میایم برای خواستگاری. نمی تونم این طور تحمل کنم، نمی تونم این طور تنها بذارم و موقعی که غصه می خوری با ترس دستتو بگیرم. می خوام مال من باشی، می فهمی؟ مال خودم! تا هر وقت کسی مثل اون عوضی بهت نزدیک شد لهش کنم. تا هر وقت این طوری با معصومیت گریه می کنی بغلت کنم و آروم بشی. نمی خوام استرس و دلهره داشته باشی. می خوام یه زندگی خوب رو بهت هدیه کنم تا این همه غصه نخوری. ساره این بار نمی تونی جلومو بگیری، این بار دیگه برای خواستگاری مصمم.

بدون حرفی به او نگاه کردم. انگار با خودش حرف می زد، انگار داشت خیال خودش را راحت می کرد. کنار رستوران دیگری ایستاد و گفت:

- هر چی هم که بشه نمی دارم خانومم گرسنه بمونه. پیاده شو که حسابی هوس یه پیتزای خوشمزه کردم!

لبخند کم رنگی زدم و با دیدن خودم در آینه مطمئن شدم که چشم هایم زیاد پف نکرده اند و از ماشین پیاده شدم.

کنارش که قدم برمی داشتم حس قشنگی پیدا می کردم، حس این که روی ابرها هستم و رادوین همه ی آن چیزی است که می خواهم.

فکر کنم فهمید که به چه چیزی فکر می کنم چون برگشت و لبخندی به صورتم پاشید. جوابی به لبخندش دادم که صدایی آمد:

- این رادوین آفاق نیست؟

رادوین با شنیدن اسمش با تعجب برگشت. دو دختر کنار هم ایستاده بودند و رادوین را به هم نشان می دادند. تا به حال وقتی با هم بیرون می آمدیم این اتفاق برایمان نیفتاده بود.

- حتما اینم همون س صادقیه که این قدر ازش تعریف می کنه!

متوجه نشدند که ما متوجه صحبت هایشان شدیم، برای همان رادوین وارد شد و حرفی نزد. با هم به گوشه ای از رستوران رفتیم و رادوین گفت:

- خب چی میل داری عزیزم؟

لبخندی زد و به منو نگاه کردم. هات داگ ویژه سفارش دادم. رادوین هم پیتزایی انتخاب کرد و رفت تا سفارش بدهد. به رفتنش نگاه می کردم و به این فکر افتادم که: «چقدر خوبه که اون هست.»

\*\*\*

با استرس به مامان نگاه می کردم و منتظر حرفی از جانب او بودم. مامان گوشی را در دست گرفته بود و به یک نقطه خیره شده بود. بعد از چند دقیقه به خودش آمد و گوشی را کناری گذاشت. ترجیح می دادم حرفی نزنم و منتظر باشم تا خودش شروع کند.

- فکرشو هم نمی کردم که بعد از اون حرف ها و اتفاقات، رادوین بخواد بیاد خواستگاری!

سرم را پایین انداختم. در فکر این بودم که جواب مامان چیست؟ هر چند که یک جورهایی هم مطمئن بودم که به خاطر نجات دادن جانم، نسبت به رادوین احساس خوبی پیدا کرده است. بعد از چند دقیقه که با سکوتی کشنده گذشت، سهند به حرف آمد:

- مامان من فکر می کنم رادوین خیلی پسر خوبییه. نه به خاطر این که دوست صمیمیمه، نه به خاطر این که بخوام از اون دفاع کنم اما واقعا لیاقت داره. به نظر من که ...

مامان حرفش را قطع کرد و گفت:

- ساره، تو خودت نظرت چیه؟ تو با این خواستگاری موافقی؟

نمی توانستم سرم را بالا بیاورم. می دانستم که با دیدن چشم هایم از عشقم خبردار می شدند. برای همین بدون این که سرم را بلند کنم، گفتم:

- من نمی دونم. فکر نمی کنم مشکلی باشه.

سهند بلند شد و با لبخند کنارم نشست. انگار که حرف دلم را فهمیده بود. دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت:

- مامان زنگ بزنی به خاله افسون، بگو پنج شنبه منتظرشون هستیم.

بعد هم خم شد و پیشانی ام را بوسید.

- البته به شرط این که این خانوم کوچولو به زنگ به سپنتا بزنی و باهاش صحبت کنه. خیلی وقته که سپنتا می خواد باهاش حرف بزنی و از زیرش در می ره.

به سهند نگاه کردم. چند روزی بود که مدام می گفت باید به سپنتا زنگ بزنی و با او صحبت کنی اما من نمی دانستم، نمی دانستم حالا که دیگر از مامان و سهند دلگیر نیستم، باید با سپنتا چه رفتاری داشته باشم اما ترجیح دادم حالا که دارم فراموش می کنم، همه چیز را

فراموش کنم، به کل، مو به مو.

- باشه. زنگ می زنم.

مامان لبخندی زد و شماره ی سپنتا را گرفت. چند لحظه بعد ارتباط وصل شد و سپنتا شروع کرد به توجیه کردن خودش. هیچ چیزی نمی گفتم و فقط او حرف می زد. از این می گفتم که غیرت مردانه اش اجازه ی دخالت کردن عقل را نمی داد. می گفتم که چشم هایش کور شده بودند و فقط صیغه نامه برایش واضح و آشکار بود. می گفتم که اشتباه کرده و من هر لحظه به این فکر می کردم که این اشتباه چقدر زندگی ام را به چالش کشیده. اشتباهی که نه تنها سپنتا، بلکه همه ی ما در آن دخیل بودیم، حتی خودم از همه بیشتر.

در آخر به او گفتم که می خواهم همه چیز را فراموش کنم و زندگی جدیدی شروع کنم. حال رزا را پرسیدم و با صدای خسته گفت که بد نیست و در افسردگی ناشی از دست دادن بچه دست و پا می زند. آهی به حال او کشیدم و گوشی را به دست مامان دادم. مامان راجع به خواستگاری و مردانگی رادوین حرف می زد و با این حرف ها قند و شکر در دلم آب می کرد.

همان موقع موبایلم زنگ خورد و به اتاق رفتم تا جواب بدم. با دیدن اسم رادوین ناخودآگاه خندیدم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم.

- دیدی بالاخره مال خودم شدی!

خندیدم و گفتم:

- کو تا جواب دادن! فعلا کارت گیره آقا رادوین!

- اوی اوی منو تهدید نکن خانومی کلاهمون می ره تو هم! تو دیگه مال منی. چه بخوای، چه نخوای!

با این حرف هایش دلم را به هیجان می آورد و لبخندم هر لحظه بیشتر رنگ می گرفت. واقعا اگر رادوین نبود ... فکرم را پس زدم. مهم الان بود که رادوین بود و می خواست برای همیشه باشد.

- ساره عزیزم ما قبل از مراسم خواستگاری باید با هم صحبت کنیم، راجع به یه مسئله ای که ...

مکت کرد. ناگهان دلشوره در دلم جا خوش کرد. با استرس گفتم:

- چیزی شده؟

- نه، نه، فقط ... چیزه ... بین، وقتی بریم بیرون و صحبت کنیم همه چیزو بهت می گم. این طوری نمی شه. فردا عصر چطوره؟

در حالی که استرسم اوج گرفته بود، گفتم:

- باشه خوبه. پس فردا می بینمت.

- باشه عزیزم. خودتو الکی نگران نکنی ها.

نیم ساعتی با هم حرف زدیم و بهم اطمینان داد که هیچ چیزی نیست و جای نگرانی ندارد اما با تمام این حرف ها من استرس گرفته بودم و به هیچ وجه هم آرام نمی شدم. با تمام وجود منتظر فردا بودم تا حرف هایش را بشنوم. مطمئن بودم چیز مهمی است.

\*\*\*

تا وقتی که رادوین زنگ بزند و بگوید که بیا بیرون، صد بار مردم و زنده شدم. کفش هایم را پوشیدم و تقریبا با حالت دو از خانه خارج شدم. برعکس هر دفعه رادوین با لبخند منتظر نبود. سرش روی فرمان بود و متوجه آمدنم نشد. با باز کردن در نگاهش به من افتاد و زورکی لبخندی زد.

- سلام خانومی. خوبی؟

در ماشین نشستم و گفتم:

- علیک سلام. با دیدن قیافه ی پریشون تو، نه!

ماشین را روشن کرد و گفت:

- مگه قیافه ی من چشه؟

- چشم نیست! فقط خسته ای، آشفته ای. هیچ وقت این طور نبودی!

لبخند خسته ای روی لبش نشست. نمی توانست مرا گول بزند.

- هیچی نیست. نگران نباش.

تا رسیدن به مقصد چیزی نگفت. من هم ترجیح دادم سکوت کنم و حرفی نزنم. فقط گه گاهی به نیم رخش خیره می شدم و دلهره در دلم می نشست. چشم های مشکیش خسته و نگران بودند. ته ریش چند روزه ی همیشگیش، به هفته رسیده بود و بلندتر شده بود. زیر چشم هایش کمی گود شده بود و لب هایش از همیشه کم رنگ تر بودند. نمی دانستم دلیل این حالش چیست اما هر چه بود می فهمیدم. فقط تا یک ساعت، یا دو ساعت دیگر همه چیز را می فهمیدم. هم او از این عذاب راحت می شد، هم من از این کنجکاوی.

کنار یک پارک ایستاد و خودش بدون حرف پیاده شد. من هم از ماشین پیاده شدم و او در را قفل کرد. بدون حرف جلوتر از من به راه افتاد. دنبالش می رفتم و حرفی نمی زدم. منتظر بودم تا با خودش کنار بیاید و شروع کند. بعد از چند دقیقه که به کندی گذشت، به حرف آمد و گفت:

- ساره، به سوال ازت می پرسم. از ته دلت جواب بده.

با کنجکاوی به نیم رخش خیره شدم و گفتم:

- باشه.

چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

- تو به من اعتماد داری؟

بدون وقفه گفتم:

- رادوین این چه سوالیه؟

دستش را بالا آورد و گفت:

- نه، این جواب من نیست. یک کلام؛ آره یا نه؟

می دانستم که چقدر آشفته است. درکش می کردم.

- آره. بهت اعتماد دارم.

- تا چقدر؟ تا چه حدی بهم اعتماد داری؟

تن صدایم ناخودآگاه پایین آمد. قدمی برداشتم. کمی جلوتر از او بودم.

- تا پای جون، حتی از خودم بیشتر!

رادوین که عقب تر از من بود روی سکویی نشست. برگشتم و خواستم دلیل حرف هایش را پپرسم، که گفت:

- اگه مهسا چیزی بگه تو باور می کنی؟

ناگهان استرس در وجودم نشست. قلبم دیوانه وار به سینه کوبید و چشم هایم سوخت. دستم را که سوزشش شروع شده بود با آن یکی دستم گرفتم و گفتم:

- چی بگه؟

- ساره ... من ... یعنی ... من و مهسا ...

برق از سرم پرید. بی اختیار کنارش نشستم. دستم به سمت آستینش رفت. دلم عجیب می لرزید، صدام عجیب تر. با التماس گفتم:

- تو و مهسا چی؟

رادوین سرش را پایین انداخت. سنگ ریزه ای جلوی پایش بود. با نوک کفش به آن لگدی زد و گفت:

- من و مهسا هیچی. فقط اون ممکنه ... اون ممکنه یه سری حرفا بزنه که واقعیت ندارن اما دروغ هم نیستن.

چشم هایم را بستم و صورتم جمع شد. اعصابم به هم ریخته بود. سرم تیر می کشید.

- رادوین واضح حرف بزن، بگو چی شده؟

- یه شب خیلی داغون بودم. شبِ سالگردِ بابا بود. به مامان هزار تا تهمت زده بودن و ناروا گفته بودن. از همه جا رونده شده بودیم. غمِ خودم هیچ بود اما نمی تونستم ببینم مامانم که اون قدر پاک و معصوم بود این قدر موردِ ظلم قرار بگیره. تا ساعت سه شب تو قبرستون بودم و با بابا درد و دل می کردم. بعدش زنگ زدم به یکی از دوستانم که نمی دونم دوست بود یا دشمن. گفتم حالم خرابه رفیق، گفت بیا، گفتم کجا؟ گفت خونه ی من. رفتم اون جا، حرف زدم. خودمو خالی کردم. گفتم که مادرم داره به پای من می سوزه و تمام جوونیش رو برای من گذاشت و حالا هم این طور بهش تهمت زدن. این قدر حرف زدم تا خالی شدم. اون قدر حالم بد بود که نفهمیدم شبِ سالگردِ پدرم دارم زهرماری می خورم. اون دوستی که دشمن لفظِ بهتری بود براش، هی برام پر می کرد و من هی می خوردم. کاری به طعم تلخش نداشتیم، می خوردم و حرف می زدم تا جایی که سرم گیج می رفت و چشمام جایی رو نمی دید. دیگی هیچی به یاد ندارم فقط این که خوابم برد و وقتی بیدار شدم ...

پایش تکانی خورد. سنگ دیگری را لگد کرده بود. دستش روی صورتش بود و چشم هایم از دیدم پنهان.

- وقتی بیدار شدم مهسا کنارم بود. نمی دونم چطور، اما بود. داغون شدم. خُرد شدم. غرورم، مردونگی، تمامِ پاک بودنِ که مامان ازش دم می زد، همش توی یک لحظه برام محو شد. حسِ یه آشغال رو داشتم. خودم رو درک نمی کرد. من چرا اون جا بودم؟ یا مهسا چرا اون جا بود؟ من از کجا به اون تخت رسیده بودم؟ یا مهسا از کجا؟ فقط می دونم که بعد از یکی دو ماه سر و کله اش پیدا شد و گفت باردارم. دنیا توی سرم خراب شد. بعدش شد عذابِ جونم، شد کابوسِ تمام لحظه هام. هر روز به یه بهونه زنگ می زد و دعوا می کرد. می گفت من به خاطر تو دارم می میرم. می گفت و می گفت. با هر کلمه ای که می گفت حالم از خودم و این زندگی و اون به هم می خورد اما بعد از یه مدت به خودم امیدوار شدم. گفتم از کجا معلوم که راست بگه، از کجا معلوم که همش دسیسه نباشه، از کجا معلوم که دروغ نباشه. روی پام ایستادم. منتظر شدم تا بچه ی حرومش به دنیا بیاد و بهم ثابت بشه که من کاری نکردم. هر چی بودم خودم رو خوب می شناختم. این کاره نبودم، حتی توی مستی!

دنیا دور سرم می چرخید، پارک می چرخید، رادوین می چرخید. بلند شدم و به راه افتادم.

رادوین هم بلند شد. دنبالم آمد و صدایم کرد:

- ساره!

رفتم. می دویدم و می رفتم. نمی خواستم کسی را ببینم. نمی خواستم کسی کنارم باشد. به انتهای خیابان رسیدم، بن بست بود، مثل زندگی و حسِ خوشبختی من. گوشه ی پیاده رو نشستم. سرم را بین دست هایم گرفتم، بین دست سالم و دست اسید خورده ام. زار زدم. از ته دل زار زدم.

کسی کنارم ایستاده بود. سر بلند کردم. ملتمس به چشم های اشکی اش نگاه کردم و گفتم:

- بهم بگو که کاری نکردی. بگو که فکرات درست بود و تو هیچ تقصیری نداشتی. فقط بگو. فقط به زبون بیار. من همه چیز و فراموش می کنم. فقط تو بگو. هر چیزی که روی زبون تو بیاد برای من مقدسه و راسته. رادوین تو فقط بگو. بگو که کاری نکردی. بگو که همش دروغ بود.

کنارم نشست. دستش را دور گردنم پیچید و گوشه ی شالم را در دست گرفت. بوسه ای بر شالم زد و گفت:

- ساره، ساره ی من، عزیز دلم این طور گریه نکن. پاشو. اینا رو نگفتم که این طور بشی. گفتم که بعدا نگی دروغگویی. نگی خیانتکاری. فقط گفتم که بدونی. گفتم که قبل از جواب دادنت بدونی و با چشم باز جواب بدی. هیچ کس کامل نیست ساره. منم اشتباهاتی دارم اما در این حد نه. الان بلند شو. می خوام ببرمت به جایی. می خوام خودمو بهت ثابت کنم.

بی حرف بلند شدم. به دنبالش راه افتادم و سوار ماشین شدم. چشم هایم را بستم و در سکوت، به صدای خواننده گوش می دادم.

«چقد از ساحل چشمت دورم

دلم آشوبه و دستام سرده

شب زیبایی دریا می شه

اگه عشقم به دلت برگرده

تا به دستای تو عادت کردم

تو رو غصه ها ازم دزدیدن

خیلی طوفانی دریا امشب

مگه موجا تو رو با کی دیدن

من ازت دورم و حالم خوش نیست

بی هوا تا ته دریا می رم

بهتره به فکر من باشی که

دارم از ندیدنت می میرم

تو که پشت منو خالی کردی، تو به لحظه از نفس افتادم

خوش به حالت که هنوزم خوبی

من که زندگیمو از دست دادم

خوش به حالت که دلت این جا نیست  
خوش به حالت که خوشی با اونا  
مثل من دوره نکردی هر شب خاطرات لب دریا مونو»

اشکی از گوشه ی چشمم پایین آمد. رادوین ماشین را نگه داشت و زیر لب گفت:

– لعنت به من که اشکت رو در آوردم، لعنت به من!

اشک هایم را کنار زدم. در را باز کردم و بی هیچ حرفی منتظرش شدم. جلویمان یک بیمارستان بود. کم کم فکریایی در سرم به وجود آمد. آمده ایم بیمارستان!

رادوین راه افتاد و من هم پشت سرش می رفتم. کنار ایستگاه پرستاری ایستاد و چیزی پرسید. بعد هم دوباره راه افتاد. بعد از چند لحظه مقابل یک در بودیم.

رادوین در را باز کرد. با دیدن کسی که روی تخت دراز کشیده بود، رنگم پرید. مهسا با دیدن رادوین گفت:

– بالاخره اومدی؟

بعد هم شروع به گریه کرد.

– رادوین، من بهت احتیاج دارم. تو الان باید کنارم باشی. می فهمی؟

دستم را به دیوار گرفتم. به پاکی رادوین شک نداشتم اما اگر حدسیاتش غلط بودند چه؟ اگر ناخواسته پای بچه ای در میان بود چه؟ چشم هایم سیاهی می رفت اما سعی می کردم سر پا بایستم و گوش کنم.

– بس کن مهسا. تا نیم ساعت دیگه جواب تست دی ان ای آماده می شه.

مهسا با شنیدن این حرف، رنگش پرید. با تته پته گفت:

– تست دی ان ای؟

همان موقع سرش را برگرداند و خواست حرفی بزند که نگاهش به من افتاد. آب دهانش را قورت داد و با عصبانیت گفت:

– این، این جا چه کار می کنه رادوین؟

رادوین به سمت من اومد و گفت:

– آوردمش تا بی گناهیم رو بهش اثبات کنم.

مهسا سعی می کرد آرامش خود را حفظ کند. پوزخندی عصبی زد و گفت:

– بی گناهی؟ کور خوندی آقا رادوین!

همان موقع پرستاری وارد اتاق شد، رو به رادوین گفت:

– آقا شما پدر بچه هستید؟

رادوین نگاهی هول به من کرد. اشک در چشمانم حلقه زده بود و منتظر جواب راد بودم. نمی خواستم بله را از زبانش بشنوم، نمی خواستم.

– نه خانم!



- چه نسبتی باهاش دارید؟

مهسا پرید وسط حرفش و گفت:

- خانم بچه ام چی شده؟

پرستار سری تکان داد و با تاسف گفت:

- وضعیتش وخیمه. بهتون که گفته بودن، بچه ناقص به دنیا اومده!

پاهایم تحمل وزنم را نداشتند. نزدیک بود بیفتم که دستی زیر بازویم را گرفت. زخمم تیر کشید. آخی گفتم و دستم را کشیدم. رو به پرستار گفتم:

- می شه بچه رو ببینم؟

رادوین با بهت نگاهم می کرد، مهسا ایضا. اما برایم مهم نبود، هیچ چیز برایم مهم نبود.

با پرستار به همان جایی رفتم که بچه بود. در دستگاه بود و نمی شد واضح نگاهش کرد. با دیدن آن همه بچه، که شاید یکی از آن ها بچه ی راد باشد و شاید هم نه، دلم سوخت. سوخت برای خودم، برای معصومیت نوزادها و برای معصومیت بچه ی ناقص و از همه جا بی خبر مهسا.

روی صندلی نشستم. چند لحظه بعد رادوین هم آمد و بی حرفی کنارم نشست.

- چقدر دیگه باید این جا بمونیم؟

رادوین با شنیدن صدای گرفته ام به سمتم برگشت. آهی کشید و گفت:

- الان می رم ببینم آماده شده یا نه.

رادوین رفت. یک ساعت شد دو ساعت و دو ساعت شد سه ساعت. دلم شور می زد. مطمئن شدم که چیز ناگواری در آن تست دیده شده که تا این وقت نیامده. می دانستم که ...

از جا بلند شدم. به سمت اتاق مهسا راه افتادم و در را باز کردم. مهسا درد داشت و پرستاری داشت برایش مسکن تزریق می کرد. چند دقیقه بعد که پرستار بیرون رفت، کنار تختش ایستادم و گفتم:

- دوستش داری؟

مهسا با نفرت به من نگاه می کرد. با نفرتی که انگار خوشبختی اش را از او دزدیده بودم.

- خیلی بیشتر از تو! خودتم می دونی که به خاطر موقعیتش باهاشی. برای من نمی تونی فیلم بازی کنی! رادوین یه فرد معمولی نیست، پس باید با یه نفر مثل خودش باشه نه یه دختر بدبخت بدبیاری مثل تو!

پوزخندی زدم. بدبخت بدبیاری! این را راست گفته بود دیگر، مگر نه؟

- تو بُردی!

اشکی از گوشه ی چشمم غلتید و پشتم را به او کردم. از اتاق بیرون رفتم. دلم می خواست همان جا بنشینم و زار بزنم. دلم می خواست برای باختی دوباره، آن هم درست زمانی که در آستانه ی بُرد بودم، از ته دل زار بزنم و فریاد بکشم.

به سمت آسانسور رفتم. دکمه را فشردم و منتظر ایستادم. چند لحظه بعد آسانسور در همان طبقه متوقف شد و در باز شد.

رادوین با همان ریش یک هفته ای مقابلم ظاهر شد و گفت:

- تمام شد ساره، تمام شد. همه ی کابوس هام به پایان رسید.

مات و مبهوت به او و لبخند عمیقش نگاه می کردم. چه می گفت؟ کابوس ها تمام شده بودند؟

برگه ای در دستش تکان می خورد و نگاه پر خنده ای روی صورتم می چرخید. انگار منتظر بود که من هم بخندم یا عکس العملی نشان بدم.

- ساره! اون بچه، بچه ی من نیست. بهت گفته بودم، مگه نه؟ اینم سندش!

برگه را به سمتم گرفت. دست های لرزانم را جلو بردم. برگه را به سمتش پس فرستادم. سویچ ماشین را که در دستش بود بیرون کشیدم و به سمت آسانسور رفتم.

- توی ماشین منتظرم.

درهای آسانسور بسته شدند. در آینه به خودم نگاهی کردم. اشکم را کنار زدم و لبخند روی لب هایم نشست. به راستی، این من بودم؟ این دختر که لبخند بر لب دارد، من بودم؟

آسانسور متوقف شد. کلید را در دستم چرخاندم و از آسانسور خارج شدم. لبخندم قابل توصیف نبود، به هیچ وجه.

به دنبال ماشینِ راد گشتم. ماشینش بین ماشین های دیگر چشمک زد و به سمت آن راه افتادم. در را باز کردم و پشت فرمان نشستم. حدود ده دقیقه ای طول کشید تا رادوین آمد. با دیدن من که جای او نشسته بودم لبخندی زد و گفت:

- می خوای منو کجا ببری؟

سعی کردم لبخندم را از دیدش پنهان کنم. ماشین را روشن کردم و گفتم:

- به وقتش می فهمی.

خواستم ضبط را روشن کنم که دستش جلو آمد و دستم را متوقف کرد.

- می خوام با هم حرف بزنیم.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- خب؟

به در تکیه داد و نگاهش را به سمت من نشانه گرفت. چشم هایش را کویید به صورتم و گفت:

- ساره، حسِ رهایی دارم. نمی دونی توی این هفت ماه چی کشیدم.

چیزی نگفتم. دوباره ادامه داد:

- تمام این مدت، استرس مهسا رو داشتم. استرس این که اگه به درصد حرفاش راست باشه و اون شب با من بوده باشه. اگه اون بچه مال من باشه چطور باید با مامان در میون بذارمش؟ استرس این که به عمر باید خودمو مجبور به یه زندگیِ مسخره می کردم. استرس این که تو رو از دست بدم، ساره!

جلو آمد. خواست دستم را بگیرد اما بعد پشیمان شد و دستش را عقب برد.

- من دیگه طاقت این همه دوری رو ندارم. می خوام با هم باشیم تا تهش. قول می دی که فردا ...

ابروهایش را بالا انداخت و با شیطنت گفت:

- جواب بله رو بدی و قال قضیه رو بکنی؟

با دیدن شیطنتش نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و زدم زیر خنده.

- فکر نمی کنم!

رادوین اخم قشنگی کرد و گفت:

- آی آی حاج خانم نداشتیما!

با شنیدن حاج خانم از زبان رادوین، در دلم قند آب شد اما به روی خودم نیاوردم و دنده را عوض کردم. پایم را روی گاز گذاشتم و گفتم:

- خودت رو سفت بگیر.

خندید و گفت:

- جونم مال تو. هر کاری دوست داری انجام بده!

به جایی که می خواستم رسیدیم. رادوین اطرافش را نگاه کرد و گفت:

- حدس می زدم به این جا نیاز داشته باشی!

لبخند کم رنگی روی صورتم نشست و از ماشین پیاده شدم. کلیدها را به دستش دادم و قرارمان شد، یک ساعت بعد کنار ماشین.

وارد امامزاده شدم. چادری روی سرم بود. گوشه ای نشستم و چشم هایم را برای مدتی کوتاه بستم. می خواستم رها باشم، از تمام افکار و

حوادث این چند وقت.

ذهنم به عقب رفت. به همان زمانی که جلوی بابا ایستادم و از او خواستم بگذارد خودم زندگی ام را سر و سامان دهم، به بعد از آن، فقط

کمی جلوتر. خواستگاری پسر پاک و ساده ی فامیل از من، جواب هایم. به عشق آسمانی ام فکر کردم. به بچگی هایی که از پشت پنجره

رادوین و سهند را تماشا می کردم و به نوجوانی هایی که با شوق از سهند می خواستم که به دوستش بگوید تا برایمان گیتار بزند و او چه

ساده فکر می کرد من فقط از آهنگ و گیتار خوشم می آید و نمی دانست که دلم پیش بزرگ تر از این ها گیر است. به طلاهایی که فروخته

شدند تا یک صدا بیافرینند فکر کردم، به کاغذ های باطله ی پر از آهنگ و نت. به شب های مهتابی که در تاریکی اتاقم با هدفون آهنگ

گوش می دادم و تنها تنها لذت می بردم. کمی جلوتر به شب هایی که در شمال داشتیم فکر می کردم، به خاطرات زنده شده ی پرنا، به فرار

کردن هایم از واقعیت، به عذاب وجدان هایی که تنهایی مزه شان کردم و پشت سر گذاشتمشان. خیال ها، افکار، حرف ها، به تمام دیالوگ

هایم در زندگی، از بچگی تا به الان فکر کردم و فکر کردم. واقعا این جایی که ایستاده بودم کجا بود؟ همان جایی بود که فکر می کردم

باید باشم؟ همان جایی که آرزویش را داشتم؟

آهنگی که ساخت خودم بود بیرون آمد. از آن استقبال شد و یک ملت به دنبال یک شخص مجهول که از قضا من بودم می گشتند. رادوین

قصه ها از من خواستگاری کرد و چه عاشقانه از بی قراری هایش گفت. قرار است بیاید خواستگاری و با خنده می گوید که جواب مثبت می

خواهد.

دیگران رو نمی دانم اما بعد از پشت سر گذاشتن تمام این ها، الان خودم را نوک کوه احساس می کنم، همان جایی که همیشه می خواستمش و رسیدن به آن جز رویا هایم بود. خودم احساس قله رو دارم، احساس تنفس توی یه محیط آزاد. خودم از خودم متعجبم به خاطر پشت سر گذاشتن تمام این مشکلات.

توی سن بیست و سه سالگی به چه چیزها که برخورد نکردم. یک سال پر از مشغله و پر از استرس را پشت سر گذاشتم؛ مرگ بابا، هزار تا تهمت و ناروا، اسید پاشی و شنیدن این احتمال که عشقم از یک نفر دیگر بچه ای دارد! همه چیز را پشت سر گذاشته بودم و می خواستم همه اش را چال کنم؛ به امید فردای بهتر، به امید نفسی عاشقانه تر، به امید نگاهی واقع گرایانه تر.

از جا بلند شدم. صورتم خیس خیس بود از این چنین کوبیدن حقایق در مغز خودم. لبخندی زدم و گفتم:

– خدایا! هر چه حکمت و حکم توست، همان بر ما رواست.

به ساعت نگاهی کردم. از آن جا خارج شدم و خواستم به سمت ماشین بروم که رادوین را دیدم.

لبخندی زد. در جوابش خندیدم. کنارم ایستاد و گفت:

– آروم شدی؟

چشمامو بستم و دوباره باز کردم.

– آرومم، آروم آروم.

با هم به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم. رادوین ضبطش را روشن کرد. خواننده خارجی بود. سی دی را در آوردم و گفتم:

– اینا چیه گوش می دی؟ بذار ببینم ...

در داشبرد را باز کردم و کمی گشتم. جعبه ی سی دی خودش را پیدا کردم و گفتم:

– حیف نیست آخه؟ آهنگایی به این قشنگی خوندی که بری آهنگ اجنبی گوش بدی؟

رادوین خندید و چیزی نگفت. چند لحظه بعد صدای گرمش باعث شد بیشتر از قبل آرام و پر از بی خیالی شوم.

\*\*\*

همه در تکاپو بودیم. مامان مشغول صحبت با سهند بود و مدام به لیست بلند بالایش اضافه می کرد. سهند هم که صدایش روی اسپیکر بود

مدام غر می زد و می گفت:

– حالا انگار چه خبره!

مامان بی تاب و بی قرار بود و هی خانه را زیر و رو می کرد. با دیدن بی قراری هایش استرس را به من هم منتقل کرده بود. برای این که

این قدر اضطرابش را به من منتقل نکند به سمت حمام راه افتادم تا کمی تنها باشم. مامان با صدای بلندی گفت:

– ساره اگه می خوای بری حموم زود باش. کلی داریم!

لبخندی روی صورتم نشست و در حمام را بستم. آب را باز کردم و گذاشتم تا حمام کمی بخار بگیرد. رو به روی آینه ایستادم. سبزی

چشمانم از هر زمانی بیشتر به چشم می خوردند. زیر لب گفتم: «باعث و بانی این سبز بودن تویی رادا!»

لباس هایم را در آوردم و در سبد انداختم. آب را تنظیم کردم و زیر دوش رفتم. قطره های آب به صورتم می خوردند و حس خوبی را درم

ایجاد می کردند. چشم هایم را بستم و زیر لب شعری برای خودم زمزمه می کردم.

حوله را دور خودم پیچیدم و از حمام بیرون رفتم. به سمت اتاقم رفتم و سریع در را بستم. مامان همه ی کولرها را روشن کرده بود و داشتم یخ می زدم! هر چند که واقعا هم حق داشت، هوای بیرون به شدت گرم بود!

کامپیوتر را روشن کردم و آهنگی برای خودم پلی کردم. صدای قشنگِ امیر فرجام توی اتاقم نشست و آرام آرام مشغول لباس پوشیدن شدم.

«خودت حتی نمی دونی منو وابسته تر کردی

چه قدر زود منصرف می شم ازت می خوام که برگردی

بدون تو نمی تونم همه عشقم به تو راست بود

فقط بدون این اشتباه از روی احساس بود»

شانه را برداشتم و موهای بلندم را شانه زدم. همیشه باید کلی نرم کننده رویشان خالی می کردم تا نرم شوند. در آئینه به خودم لبخند می زدم و همراه خواننده زمزمه می کردم:

- «آهسته پا به پای تو قدم که می زنم

عطری که می مونه ازت به روی پیرهنم

موهاتو رو به آئینه شونه که می کنی

وقتی منو با گریه هات بهونه می کنی»

ساپورت مشکی و کلفتم را در آوردم و پوشیدم. تونیک بلند و تا روی زانویی هم که از جنس حریر و به رنگ بنفش بود پوشیدم و صندل هایی هم رنگ لباسم به پا کردم. شال مشکی و بنفشی هم در آوردم و به زیبایی دور صورتم پیچیدمش. جلوتر رفتم و در آئینه مشغول آرایش شدم.

«من این روزاتو دوست دارم، همین روزا که می خندی

نگاهت می کنم وقتی چشاتو ناز می بندی

تو آغوش تو می خوابم همه حسم شده عادت

یه دنیا هم نمی تونم بگن برگرد از این حالت»

خط چشم های قرینه ای کشیدم و بعد از فیکس کردن کرمم، رژلب خوش رنگی روی لب هایم کشیدم. رژگونه ی ستش هم استفاده کردم و بعد به سرم زد تا لاک بزنم. لاک بنفشم را برداشتم و با وسواس تمام مشغول شدم. حدود ده دقیقه ای طول کشید. چند لحظه صبر کردم تا خشک شود و بعد با فرنج مشکی تزئینش کردم. بعد از اتمام کارم با رضایت به ناخن هایم خیره شدم و لبخندی زدم.

خواستم از اتاق خارج شوم و به مامان کمک کنم که موبایلم زنگ خورد. عقب گرد کردم و گوشی را از روی میز آرایشی ام برداشتم و گفتم:

- جانم راد؟

- های هانی. چطور مطوری؟

- خوبم. تو چطوری آقا داماد؟

- خوبم عروس قشنگم! می خوام بینم لباس چه رنگی می پوشی؟

با شیطنت گفتم:

- می خوامی با هم ست کنیم؟

خندید و گفت:

- نه. می خوام گل هم رنگ لباست واست بخرم بانو!

- بنفش.

- باشه. پس من برم. کلی کار دارم هنوز!

گوشی را قطع کردم و به سمت هال راه افتادم. سهند داشت با کیسه های میوه وارد آشپزخانه می شد که با دیدن من سوتی کشید و گفت:

- چه خوشگل کرده این خانم!

مامان خندید و گفت:

- باید برایش اسپند دود کنم چشمش نزن!

سهند کیسه ها را روی آپن گذاشت و گفت:

- بی خیال. کی اینو چشم می زنه؟ من که برادرشم یا راد که قراره ...

و بعد ابروهایش را با شیطنت بالا و پایین کرد. مامان گفت:

- خوبه خوبه، فعلا هیچ خبری نیست.

- باشه شما این طور فکر کن مادر من. مهم دو نفرن که از قضا بدجور عاشق هم شدن!

از این که سهند این قدر راحت جلوی مامان از چیزی که فهمیده بود حرف می زد، سرخ شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. خواستم میوه ها را

بشورم که سهند جلو آمد و گفت:

- نه بابا عروس خانم شما بفرما بشین، من این کارا رو می کنم. می خوامی لباست لکه بگیره؟

همان موقع صدای زنگ در آمد.

- باشه پس من برم درو باز کنم.

مامان گفت:

- حتما عموته.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

مامان گفته بود که چون بابا فوت کرده، عمو باید باشد. به عمه هم گفته بود اما او نمی توانست بیاید و گفت که انشالا در جلسات بعدی. در را باز کردم. عمو و زن عمو به همراه روشنک پشت در بودند. زن عمو مشغول قربان صدقه رفتن شد و روشنک هم از لباسم تعریف می کرد. عمو جلو آمد و پیشانی ام را بوسید.

انشالا که هر چی خیره اتفاق بیفته، خوشبخت بشی دخترم. حیف که پدرت نیست که این روزو ببینه و از خوشحالی به خودش بیاله. چشم هایم پر از اشک شدند. عمو بازوی همان دستم که باند پیچی شده بود را اندکی فشار داد و بعد وارد خانه شد. روشنک هم پشت سر آن ها و کنار من راه می رفت.  
با لبخند گفتم:

– چه خبر از خواستگارت؟ اصلا فرصت نشد که با هم صحبت کنیم. نامزد کردی؟  
او هم لبخند غمگینی زد و گفت:

– می شه چند لحظه توی حیاط بشینیم؟

متعجب از دیدن لبخند ناراحتش، اشاره ای به صندلی ها کردم و گفتم:  
– چرا که نه. بیا عزیزم.

با هم به سمت صندلی ها رفتیم و نشستیم. چند لحظه بعد، روشنک به حرف آمد:

– ساره مطمئنم که خودت هم عاشق شدی و می دونی که کسی که دلش پیش یه نفر دیگه س هر چقدر هم که سر خودشو شیره بماله نمی تونه بی خیالش بشه و جواب مثبت به یه نفر دیگه بده. من تا مرز جواب هم پیش رفتم اما ... چند روز بعد که خواستن برای بله برون بیان زدم زیر همه چیز. نمی تونستم ساره، نمی تونستم.

ناگهان زد زیر گریه. با علامت سوالی بزرگ در ذهنم جلو رفتم و در آغوش کشیدمش. چند دقیقه ای گریه کرد و من هم چیزی نگفتم تا آرام شود. بعد از آغوشم بیرون آمد و گفت:

– ببخشید ساره. تو رو هم ناراحت کردم.

– این چه حرفیه عزیزم؟

با حرص گفتم:

– اگه ... اگه داداشت یه قدم بر می داشت، حالا این قدر ...

ناگهان انگار فهمید که نباید این حرف را می زد. با چشم هایی از حدقه در آمده به او نگاه کردم و سعی کردم حرفش را در ذهنم بگنجانم. او هم سریع بلند شد و با چهره ای سرخ شده از کنارم گذشت و به خانه رفت.

هاج و واج مانده بودم و داشتم به این فکر می کردم که او همیشه منتظر قدمی از جانب سهند بود و سهند هیچ وقت جلو نرفت. چقدر ماها با ندونم کاری ها و ترس هایمان زندگی خودمان را به بازی گرفته بودیم و کسی نبود که این بازی را ختم کند.

از جا بلند شدم. صدای زنگ خانه بلند شد. فوراً رفتم داخل. مامان گفت:

– ساره برو توی آشپزخونه صدات که کردم بیا.

باشه ای گفتم و به آشپزخانه رفتم . صدای سلام و علیک کردنِ عمو و خاله افسون و راد می آمد. روشنگ هم در آشپزخانه نشسته بود. دیگر اثری از آن چشم های سرخ و اشکی نبود و سعی می کرد که ذهنم را از حرفی که ناخواه زده بود دور کند. با هیجان ابراز خوشحالی می کرد و می گفت که انشالا خوشبخت شوم.

بعد از حدود بیست دقیقه مامان صدایم زد. سینی چای را برداشتم و به سمت هال راه افتادم. در همین بین دوباره یاد او افتادم. یاد همان کسی که فکرش تمام بدنم را می لرزاند و اسمش، ویبره ای بود بر روی قلب و ذهن و جسمم. یاد روز خواستگاریش و تلاشم برای از زیر چای در رفتن و به این فکر کردم که حال از آوردن این چای چقدر خوشحالم.

با صدای تقریبا بلندی رو به جمع سلام کردم. خاله افسون با لبخند و رادوین با نگاهی رو به قالی جوابم را داد. سینی را اول از همه، مقابل عمو گرفتم. لبخندی پدرانه رو لب نشانده و یک استکان برداشت. بعد هم خاله افسون و زن عمو، سهند و در آخر، رادوین. نگاه پر از لبخند و شرمش را از قالی گرفت و زیر چشمی اول به تک استکان باقی مانده و سپس به من نگاه کرد. استکان را برداشت و زیر لب گفت: متشکرم!

سینی را روی میز گذاشتم و کنار سهند جا گرفتم. سهند دستش را جلو آورد و دستم را که روی پایم بود، گرفت. لبخندی به لب نشانده و آرام چشم هایش را باز و بسته کرد. چیزی در وجود این مرد بود که عجیب به آرامشم می رساند، چیزی شبیه لبخندها و دلگرمی های بابا. خاله افسون به حرف آمد:

– اگه آقای صادقی اجازه بدن بریم سر اصل مطلب.

عمو با خوشرویی گفت:

– صاحب اختیارید، بفرمایید!

خاله اهمی کرد و گفت:

– چند وقتیته که پسر ما دل به ساره جان باخته. از اون جایی که این مدت مناسب نبود تا پا پیش بذاریم، کمی صبر کردیم تا اوضاع بهتر بشه. همون طور که می دونید رادوین نه پدری داری و نه دایی، به خاطر همین هم تنها خدمت رسیدیم.

عمو با صدای آرامی گفت:

– خوش اومدید.

و بعد با لبخند اضافه کرد:

– علاقه و خوشحالی که از صورت این جوون می باره! من به عنوان عموی ساره هیچ مشکلی با این قضیه ندارم، مامان ساره، شما چطور؟ دست هایم را در هم گره کردم. استرس عجیبی داشتم. می دانستم مامان چیز بدی نمی گوید اما نمی دانم چرا ترسیده بودم. بعد از چند لحظه مکث، مامان به حرف آمد:

– اجازه ی منم دست شماست حاج آقا، منم حرفی ندارم. می مونه این دو تا جوون که باید همو بپسندن.

سهند اهمی کرد و گفت:

– خب شما دو تا کبوتر هم برید حرفاتون رو با هم بزیند دیگه، همه که موافقن!



عمو و زن عمو خندیدند. من سرخ شدم. مامان از دست حرف های سهندی که امروز عجیب شیرین می زد، حرص می خورد و خاله افسون سرش را پایین انداخت و لبخندی زد اما در این بین، نگاه پر از مردانگیِ راد هنوز هم به گلِ میانِ قالی دوخته شده بود.

– ساره پاشو آقا رادوینو تا اناقت راهنمایی کن.

این صدای عمو بود. بالاخره بلند شدم و راد هم پشت سرم به راه افتاد. چند لحظه فکر برگشت به عقب، به همان خواستگاری کذایی و به این که آن دفعه در حیاط صحبت کردیم، آن هم چه صحبت هایی.

رادوین پشت سرم به اتاق آمد. در اتاق را باز گذاشت و روی صندلیِ میز آرایشم نشست. من هم روی تخت نشستم و سرم را پایین انداختم. رادوین آرام گفت:

– همچین سرتو پایین انداختی انگار هفت پشت غریبم! سرتو بگیر بالا بینمت!  
سرم را بالا گرفتم و گفتم:

– ندیدی خودت چطور خیره شده بودی به قالی، یه لحظه فکر کردم از سمساری اومدی!  
رادوین نتوانست جلوی خودش را بگیرد و زد زیر خنده.

– می گم ما که همو می شناسیم الان باید چی بگیم؟ مثلاً بگم من رادوینم، بیست و چند ساله از تهران؟  
لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

– راستشو بخوای من چند تا سوال دارم.

رادوین هم از فاز شوخی بیرون آمد و گفت:

– چشم. بفرما.

– چرا اون روز توی بیمارستان اون قدر دیر اومدی؟

بدون این که عکس العملی نشان بدهد و بخواهد پرسد که این چه سوالیست، با آرامش گفت:

– ساره، من باید به خودم می اومدم. من چندین ماه با این کابوس مُردم و زنده شدم. باید خودم کمی آرام می شدم. وقتی جواب رو گرفتم، راستش خودم هم تعجب کردم. من داشت باورم می شد که چقدر بد و کثیفم، که باعث یه اتفاق بد شدم اما وقتی که جواب رو گرفتم، فهمیدم که زود ناامید شده بودم. منم مثل تو، تو زندگیم زیاد زمین خوردم. این ضربه ی آخری کاری تر از بقیه بود. نتونستم به خودم اعتماد کنم. برای همین بعد از جواب لازم داشتم کمی خودمو آرام کنم.

سرش را بالا آورد و صاف نشست. حس کردم که کمی سردرگم شده و با سوالم ناراحت شد؛ نه از من، از یادآوری خودش.

– خب سوال بعدی؟

– چرا تویی که زیاد هم خجالتی نیستی، امروز سرت رو بالا نمی آوردی؟

سرش را برگرداند و به بیرون از اتاق نگاه کرد. آرام گفت:

– ساره درسته که من خجالتی نیستم، درسته که همیشه توی خونه ی شما رفت و آمد داشتم اما همیشه یه چیزی رو توی گوشِ خودم گفتم و شنیدم، هیچ وقت جلوی برادرت نمی تونم بهت زل بزنم، هیچ وقت نمی تونم راحت نگاهت کنم وقتی که برادرت نشسته و من هیچ کاره

ام. درسته ممکنه بگی چرا توی خلوتمون نگاهم می کنی؟ اما هیچ وقت به خودم اجازه نمی دم که سوء استفاده ای کنم، پامو از گلیمم درازتر کنم. بیشتر از یه نگاه توی خلوت هم نبوده، بوده؟

لب هایم را به هم فشار دادم. از سوالم پشیمان شده بودم. راست می گفت. حرفش راست بود، راستِ راست. راست - دیگه چی؟

شانه هایم را بالا دادم و گفتم:

- دیگه هیچی. تو پپرس.

رادوین از جایش بلند شد و با مهربانی گفت:

- کسی که از بچگی دختری رو دیده و تمام رفت و آمداش رو، پوشش و لباسش رو، نگاه سر به زیرش رو دیده، دیگه سوالی نداره. کسی که عشقِ یه دختر بچه رو که در حال رشد بود و حالا هم برای خودش یه خانم شده رو دیده، دیگه نیازی به پرسیدن راجع به عشقش نداره. من اگه از تو سوالی داشتم، هیچ وقت این جا نمی اومدم.

بلند شدم و به دنبالش راه افتادم. به حال که رسیدیم همه ی نگاه ها به سمت ما کشیده شد. رادوین لبخندی زد و من نیز. صدای دست زدن بلند شد و خاله افسون بلند شد. کنارم آمد و گونه ام را بوسید.

- بالاخره شدی دخترِ خودم!

مامان گفت:

- ساره جان، عزیزم شیرینی تعارف می کنی؟

ظرف شیرینی را برداشتم و به همه تعارف کردم. بعد هم به خواست خاله و با اجازه ی عمو و مامان، کنار رادوین نشستم و خاله گفت: - با اجازه یه نشون تقدیم ساره جون کنیم.

مامان سری تکان داد و با لبخند غمگینی سرش را پایین انداخت. خاله جعبه ای به دست رادوین داد و رادوین در آن را باز کرد. حلقه را در آورد و به دستم اشاره کرد. دستم را آرام بالا آوردم. آن را در انگشتم قرار داد و همه دوباره دست زدند.

\*\*\*

همه رفته بودند و من هم بعد از تمیز کردن حال به اتاقم رفتم تا لباسم را عوض کنم. بعد از عوض کردن لباسم، تقه ای به در خورد. - بفرمایید.

مامان وارد شد و روی تختم نشست.

- ساره، مامان می خوام باهات حرف بزنم.

مقابلش نشستم و منتظر شدم تا شروع کند. اصلا نمی توانستم حدس بزنم که می خواهد راجع به چه چیزی صحبت کند. از لبخندهایش موقع خواستگاری، معلوم بود که چندان مخالفتی ندارد. پس می خواست چه بگوید؟

صدای مامان گذاشت که بیش تر از این، فکر کنم:

- ساره، یه سری چیزا هست که باید بدونی. من هیچ وقت نتونستم اون طور که باید و شاید به تو نزدیک باشم. نمی دونم چرا؛ اما هیچ وقت نشد همدیگه رو بفهمیم. تو اون قدر که با عمه ات و بابات راحت بودی با من نبود. اون قدر هم که افسون به تو محبتش رو نشون می داد

من نمی تونستم. همیشه یه دیوار بینمون بود که با بزرگ شدن تو این دیوار محکم تر و بلندتر شد. وقتی به سنی رسیدی که باید انتخاب های بزرگ تری انجام می دادی، خاله ات مدام توی گوشم خوند که دخترت اخلاقش خاصه. می گفت که نباید بذارم هر چیزی که می خوای رو داشته باشی. می گفت هنوز اون قدر که باید و شاید نمی تونی خوب رو از بد بشناسی. می گفت بین منو؛ بین خانم خودمم و دستم برای دو هزار جلوی شوهرم دراز نیست. بین که دکترم و اسمی در کردم. دختر تو مجبور کن که بره رشته ی تجربی. پس فردا میاد دستتو می بوسه و می گه مامان مرسی که برام تصمیم گرفتی و باعث پیشرفتم شدی. یک سال تمام این ها رو توی گوشم خوند و خوند تا این که من تحت تاثیر قرار گرفتم. بعدش هم که خودت دیدی و شاهد بودی که چطور رابطمون خراب شد و هر کاری کردم نتونستم بهت نزدیک بشم. حق هم داشتی. یه دختر نوجوون بودی که کاخ آرزوهات رو خراب کرده بودن. من اشتباه کرده بودم اما هنوز هم موقع عصبانیت نمی تونم اشتباهم رو بپذیرم. بعد از رفتن تو و فوت پدرت، هر روز می رفتم پیش روان شناس. هر روز بیشتر و بیشتر متوجه اطرافم و اشتباهاتم می شدم. بزرگ ترین اشتباهم خواستن دلیل و مدرک از تو بود. سهند کلی تحقیق و دوندگی کرد تا متوجه شد که تمام اون مدارک جعلی بودن و این اتفاقات دقیقاً مصادف شدن با اسید پاشیدن به تو. من توی این قضایا دیدم که چطور رادوین و افسون کنارت بودن. افسون با وجود تمام تهمت ها هر روز کنارت می نشست و حتی یه بار هم گله نکرد. شاید کاری که افسون غریبه کرد، هزار تا خواهر نمی کردن. مریم چند باری اومد در بیمارستان، چند باری هم اومد در خونه. می خواست ازت رضایت بگیره اما نگذاشتم که تو رو ببینه، به جز همون بار. می دونم که با شنیدن اون اسم چقدر حالت بد می شه. با روان شناسی که پیشش می رفتم صحبت کردم. می گفت که کاملاً طبیعی اما باید تحت روان درمانی باشی. می دونم که با وجود رادوین حالت خیلی بهتر می شه و ممکنه تمام این چیزا رو فراموش کنی اما ازت می خوام که به خودت و رادوین کمک کنی و بری پیش روان پزشک. می خوام که این دردها رو برای یه نفر بگی و فراموششون کنی. می خوام یه بار برات مادری کنم و کمکت کنم تا یه زندگی خوب رو بسازی.

اشک هایش را پاک کردم. سرم را روی پایش گذاشتم و او مشغول نوازش موهایم شد. چشم هایم را بستم و با تمام وجود خواستم که بعد از این همه سال، یک شب را در آغوش مادرم سپری کنم.

\*\*\*

از دادگاه بیرون آمدم و عینک آفتابی ام را به چشم زدم. دست رادوین را محکم گرفتم و خودم را به او تکیه دادم.

- حالت خوبه ساره؟

لبخند کم رنگ و بی جانی روی لب هایم نشست و گفتم:

- خوبم عزیزم. فقط می خوام زودتر از این جا بریم.

رادوین در ماشین را برایم باز کرد و سوار شدم. سرم را به شیشه تکیه دادم و منتظر شدم تا حرکت کند. قرار بود برای تغییر حالم برویم دنبال لباس عروس.

امروز روز دادگاه رضا بود. همانی که دیگر از گفتن اسمش ترسی نداشتیم و کمتر حالم بد می شد اما با دیدن خودش و چشم هایش ... قاضی سه سال حبس را حکم داد. خاله گریه می کرد و با التماس می خواست که من رضایت بدهم. وقتی که فریاد و شیونش را دیدم، جلو رفتم و گفتم:

- من هم نخوام؛ قانون مملکت اونوی رو که اسید به دست می گیره و توی خیابون ها می چرخه رو مجازات می کنه!

بعد هم از دادگاه بیرون زده بودم. حس می کردم بعد از این، باری از روی دوشم برداشته می شود و کاملاً هم حسِ درستی داشتم. حسِ سبکی و آزادی. پانسمان دستم باز شده بود و پانسمانِ قلب و روحم هم. داشتم آرام می شدم، به لطفِ خانم اهورایی؛ روان شناس مامان و کمک های همیشگی رادوین. در این دو ماه مثل پروانه دورم می چرخید و خودش را حسابی در دل مامان جا کرده بود.

دو هفته ی دیگر مراسم عروسی بود. هفته ی بعد از خواستگاری دوباره دور هم جمع شدیم و عمه و سپنتا هم بودند. صیغه ی محرمیتی خواندیم و قرار شد تا بهتر شدن وضع من صبر کنیم و بعد ازدواج کنیم.

رادوین ماشین را گوشه ای نگه داشت و گفت:

- از این جا شروع کنیم. تعریفش رو زیاد شنیدم.

از ماشین پیاده شدیم و خواستیم به سمت پاساژ برویم که سیلی از طرفداران رادوین به طرفمان آمدند. صدای هیاهوی دخترها و پسرها بلند شده بود و همه از او امضا و عکس می خواستند. رادوین با ناراحتی به من نگاهی کرد که لبخند آرامی زدم و چشم هایم را بستم و باز کردم که یعنی عیبی ندارد.

بی صدا از بین آن همه طرفدار به درون پاساژ رفتم و در اولین مزون لباس عروس را باز کردم. وارد شدم و مشغول دیدن لباس ها شدم که صدایی اسمم را خواند و باعث شد به عقب برگردم.

برگشتم و دنبال آن صدای دخترانه گشتم. با دیدنش دستم را روی دهانم گذاشتم و با بهت گفتم:

- طرلان!

طرلان سریع جلو آمد و در آغوشم کشید. دست هایم در هوا مانده بودند و هنوز متعجب بودم. بعد از چند لحظه به خودم آمدم و محکم بغلش کردم.

- دختر تو کجایی؟ کی اومدی؟

طرلان از آغوشم بیرون آمد و با خنده گفت:

- هفته ی پیش. تو یه سراغی از من نگیری ها!

لبخندی زدم و گفتم:

- ببخشید. می دونم بی وفام اما این چند وقت ... بگذریم. خودت چطوری؟ مامان و بابات؟

- اونا هم خوبن عزیزم. اگه بفهمن دیدمت خیلی خوشحال می شن. کلی بی قراری می کردن و می گفتن باید بیای. این شد که من الان این

جام. البته خودم هم خیلی دلم تنگ شده بود. بگو ببینم چه خبرا؟ این جا چه کار می کنی؟ ببینم کلک! نکنه خبراییه؟

خندیدم و بدون هیچ حرفی زیپ کیفم را کشیدم. یکی از کارت های بدون اسم را در آوردم و با خودکار فامیل طرلان را رویش نوشتم و گفتم:

- بفرمایید طرلان خانم. از طرف من بده به مامان و بابات!

طرلان با چشم هایی از حدقه در آمده، گفت:

- نگو!

به کارتِ عروسیمان نگاهی کرد و با دیدن اسمِ داماد، جیغ کوتاهی کشید که همه به سمتمان برگشتند.

- چی می گی؟ رادوین آفاق؟! آخه این آفاق چطور دیوونه شده تو رو بگیره؟

خندیدم که همان موقع صدای رادوین آمد:

- اختیار دارید خانم!

طرلان با دیدن رادوین سرش را پایین انداخت و خجالت زده و زیر چشمی به من نگاهی کرد. رادوین خندید و گفت:

- معرفی نمی کنی ساره جان؟

به طرلان اشاره کردم و گفتم:

- طرلان، خواهر پرنا.

و بعد با لبخند، رو به طرلان گفتم:

- این هم آقای آفاق، همون دیوونه ای که ذکر خیرش بود!

رادوین خندید دست طرلان را که جلوییش دراز شده بود، فشرد. طرلان هم هنوز خجالت زده سرش پایین بود. هنوز هم همان دختر بچه ی

شیطون و حاضر جواب قدیمی بود! دستم را پشت کمرش گذاشتم و گفتم:

- خب بریم لباس انتخاب کنیم که دو هفته ی دیگه عروسیه و هنوز هیچ کاری نکردم. خدا تو رو از آسمون برام فرستاد. هیچ کس نبود که

باهاش برم خرید!

طرلان هم خجالتش یادش رفت و مشغول دید زدن لباس ها شد. الحق که سلیقه اش حرف نداشت. بالاخره یک لباس انتخاب کردیم و

وقتی که جواب مثبت راد را هم شنیدیم، رفتم تا آن را پرو کنم.

بعد از انتخاب لباس برای من و کت و شلوار برای راد، طرلان هم با زور من و رادوین لباسی انتخاب کرد و رادوین آن را حساب کرد. هر

چه هم که طرلان می گفت نمی خواهد، فایده نداشت و گفت که به عنوان ساقدوش باید با من باشد و لباسش هم به عنوان سررختی قبول

کند!

ساعت دو ظهر بود که به رستورانی رفتیم و مشغول غذا خوردن شدیم. آن جا هم هر کس که از کنارمان رد می شد و رادوین را می دید،

می خواست که با او عکس بگیرد!

\*\*\*

راد بیرون آرایشگاه نگه داشت و گفت:

- خب خانم ها ... بفرمایید. ساره هر وقت کارت تموم شد به من زنگ بزن. باشه؟

لبخندی زدم و با سر جواب مثبت دادم. با مامان و طرلان و عمه از ماشین پیاده شدیم و به سمت آرایشگاه رفتیم. روشنگ و زن عمو و خاله

افسون هم قرار بود یک ساعت دیگر بیایند به همین آرایشگاه.

وارد شدیم و با هستی خانم که دوست مامان و مسئول آرایشگاه بود سلام و احوال پرسی کردیم. بعد هم مرا به اتاق دیگری بردند و

مشغول نقاشی شدند.

بعد از چند ساعت آرایش و مو درست کردن، بالاخره کارم تمام شد و توانستم خودم را در آینه نگاه کنم. چشم های سبزم را به زیبایی

آرایش کرده بودند و بزرگ تر از همیشه در صورتم برق می زدند. رژ قرمزی هم لب هایم را تزئین می کرد و با صورت سفیدم تضاد

زیبایی داشت. لباسم پُف زیادی نداشت و دو طرفِ بالا تنه اش زیر سینه ام جمع می شد و با منجوق های نقره ای رنگ تزیین شده بود. از روی باسن دامنش فُن می شد و کمی هم روی زمین کشیده می شد. شیفون کوتاهی هم پشت موهای فر و و شنیون کرده ام قرار گرفته بود و کمی از لختی پشتِ کمرم را می پوشاند.

کفش های نقره ای، سفیدم را پوشیدم و خواستم بیرون بروم که تقه ای به در خورد. هستی خانم بود که گفت گروه فیلم برداری آمده اند. سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و همان موقع طرلان و روشنگ هر دو ساقدوش هایم بودند، داخل آمدند. لباس روشنگ هم رادوین به اصرار خودش خریده بود و جوروی بود که رنگ لباس های هر دوی آن ها با هم تضاد داشت که در فیلم قشنگ تر به نظر برسد.

گروه فیلم برداری شروع کرد و همان طور که قرار بود، روشنگ و طرلان جلو آمدند و کُتِ گیپورم را از پشت گرفتند تا آن را ببوشم. من هم هی به آن دوربین لبخند می زدم و ابرو تکان می دادم و هی به خودم و آن کسی که این کارها را برنامه ریزی کرده بود غر می زدم! همه ی این ها کارِ سهند بود و حالا خودش پی کار هایش بود و من باید به این دوربین لبخند ژوکوند تحویل می دادم!

بعد از کلی فیلم گرفتن، دوربین را جمع کردند و خواستند که به پایین برویم. موبایلم را به دست مامان دادم و همراه روشنگ و طرلان از آرایشگاه رفتیم. قرار بود با دوئیست و شش آلبالویی طرلان به باغ برویم و راد را آن جا ببینم. البته نه باغِ عروسی؛ همان باغی که برای عکس و فیلم باید می رفتیم.

نیم ساعتی در راه بودیم و هی من برای دوربین بوس می فرستادم و خانم حسینی، همان فیلم بردار، انگشت اشاره و شستش را به هم می چسباند که یعنی عالیست، خوبست! پرفکت!

به باغ که رسیدیم، جنسیس کوپه ی قرمز رنگ و گُل کاری شده ی راد را دیدم. فیلم بردار دوربینش را روشن کرد و من جلو رفتم. یک قدم من، دو قدم راد، دو قدم من، سه قدم راد و به این ترتیب، مسیر هشت قدمی بینمان طی شد و مقابل هم ایستادیم. کت و شلوار دودی اش، با آن پیراهن سفید و کرواتش، عجیب برق از سرم می پراند و دلم را به هیجان می آورد. موهای مشکی اش را زده بود بالا و چشم های ایضا مشکی اش از خوشی، از علاقه و خوشبختی برق می زدند. دسته گلِ قرمزِ رز از دست راد به دست های من رسید و دستِ چپ راد روی کمر من قفل شد. لبخندی روی لب هایش خانه کرد و سرش را جلوتر آورد.

دوربین کج شد و جلوتر آمد، صورت رادوین ایضا. لب هایش تکیه ی پیشانی ام شدند و بوسه ای روی پیشانی ام کاشته شد. چشم های رادوین بسته شدند و چشم های من هم. رادوین دست دیگرش را هم دور کمرم فشرد و در یک حرکت بلندم کرد و دور خودش تابم داد. می خندیدم و تاب می خوردم. بعد از چند لحظه رادوین روی زمین گذاشتم و بوسه ای دیگر روی گونه ام کاشت.

\*\*\*

به همه سلام کردیم و بابت آمدنشان تشکر! رادوین رفت تا عاقد را بدرقه کند و کمی به قسمت مردانه سر بزند اما من هم چنان می خواستم که باشد و کنارم بنشیند و دستش، پناهگاه دست هایم باشد.

مامان و خاله افسون دورم را گرفتند و مرا به سالن رقص بردند. طرلان و روشنگ هم دیگر نگذاشتند تکان بخورم و به مدت یک ساعت و نیم، بین آن ها دور می خوردم و می رقصیدم!

رادوین گفت که زمان شام فرا رسیده. با هم به سمت میزی که برایمان چیده شده بود رفتیم. فیلم بردار می خواست فیلم بگیرد که رادوین گفت:

- ببخشید، این قسمت نه. خواهشا!

آن ها هم چیزی نگفتند و بساطشان را به ناچار جمع کردند و رفتند. رادوین کنارم نشست. دستم را گرفت و گفت:

- عروس خوشگل من چطوره؟

لبخندی روی لب های قرمز رز ماندم نقش بست و گفتم:

- خوبم آقا داماد!

بوسه ای روی دستم کاشت و دستش را دور کمرم حلقه کرد. سرم را روی شانه اش گذاشتم و کمی چشم هایم را بستم. فشار کمی به پهلویم وارد کرد و گفت:

- نگو که خسته شدی! هنوز کلی از مراسم مونده!

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

- مگه می شه عروس خوشبختی مثل من از مراسم عروسیش خسته بشه آقا رادوینم؟

- بسه ساره. داری دیوونه ام می کنیا!

قاشقی پر کرد و به سمتم گفت. دهانم را باز کردم و خواستم بخورم که قاشق از جلویم رد شد و رادوین آن را در دهانش فرو کرد. مثنی در بازویش زد و او با شیطنت خندید و ابروهایش را بالا داد. باز هم بچه شده بود!

- باورم نمی شه که مال من شدی! مال خود خودم، توی شناسنامه ی خودم. باورم نمی شه که شدی خانم خونه ی کوچیکم! باورم نمی شه که شدی ملکه ی قلبم!

چقدر با این حرف هایش آرام می شدم و دلم می لرزید را فقط خدا می دانست و خدا!

\*\*\*

روشنک جلو آمد و گفت:

- آقا رادوین یه لحظه این دختر عموی ما رو قرض می دین؟

رادوین دستش را از دستم در آورد و گفت:

- بفرمایید. مراقبش باشید فقط!

چشمکی به من زد و در گوشم گفت:

- من می رم اون ور. مراقب خودت باش عسلم!

چشم هایم را بستم و باز کردم و لبخندی نثارش کردم. روشنک دستم را فشار داد و گفت:

- خوردیش بابا ولش کن یه دقیقه واست یه خبری دارم!

به او نگاه کردم و با کنجکاوی گفتم:

- چی شده؟

ابروهایش را بالا داد و با خنده گفت:

- داداش بی بخارتون تحت تاثیر قرار گرفته یه کم به خودش تکون داده!

خندیدم و با خوشحالی گفتم:

- واقعا؟

- بله. گفتم که می خواد بره خواستگاریِ یه دختر. بغض کردم و خواستم برم که دستمو گرفت و گفت «حاضری عمرت رو با من تلف

کنی؟» وای ساره نمی دونی داشتم خُل می شدم!

در آغوش کشیدمش و با خوشحالی گفتم:

- پس قدم خیر بوده. یه عروسی دیگه افتادیم!

از آغوشم بیرون آمد و گفت:

- انشالا.

همراه خنده اخمی کردم و گفتم:

- خانم یه کم سنگین باش، رنگ به رنگ شو. انگار نه انگار داره با خواهر شوهرش حرف می زنه!

با لذت خندید و دستم را کشید.

- فعلا بیا که کلی باهات کار داریم.

بعد هم دوباره روز از نو، روزی از نو. تا وقتی که آخر جشن فرا رسید و زمان رقصِ دو نفره ی من و راد شد. راد وارد سالن شد و به وسط

آمد. آهنگ شروع شد و راد کمرم را در دست های مردانه اش به اسارت گرفت.

«چشات آرامشی داره که تو چشمای هیشکی نیست

می دونم که توی قلبت به جز من جای هیشکی نیست»

صدای خواننده برایم قطع شد و فقط زمزمه های راد در گوشم حلقه می بست و فقط صدای او بود و خودش.

«چشات آرامش داره که دورم می کنه از غم

یه احساسی بهم می گه دارم عاشق می شم کم کم»

- ساره ی من، خانم قلب و وجودم! تمام دنیا رو به پات می ریزم.

«تو با چشماتش آرامش بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد من می دی

تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی»

- ساره ی خوشگل من! اگه خاری به پات فرو بره، دنیا رو نابود می کنم. اگه مویی از سرت کم بشه، همه ی آدمای دنیا رو کچل می کنم.



«از بس تو خوبی می خوام باشی تو کل رویاهام  
تا جون بگیرم با تو، باشی امید فرداهام»

- ساره اگه یه چیزی دل مهربونت رو شکست که نه؛ ناراحت کرد، زمینو به آسمون می بافم.

«چشات آرامشی داره که پابند نگات می شم  
بین تو بازی چشمت دوباره کیش و مات می شم  
بمون و زندگیمو با نگاهت آسمونی کن  
بمون و عاشق من باش، بمون و مهربونی کن»

- ساره از امشب تو تمام هستیِ یه نفر شدی. حواست باشه که زندگیم به نفس هات بنده. حواست باشه که وجود یه نفرو به تلاطم نندازی.  
ساره؛ من آرامشم، عصبانیتم، مهربون بودن و تخس شدنم، همه و همه از امشب به نگاه و دلِ تو بستگی داره.

«تو با چشماش آرومت بهم خوشبختی بخشیدی  
خودت خوبی و خوبی رو داری یاد من می دی  
تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی  
تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی  
از بس تو خوبی می خوام باشی تو کل رویاهام  
تا جون بگیرم با تو، باشی امید فرداهام»

- ساره من دوستت دارم و هیچ وقت نمی ذارم که آزاری به تو برسه. پس هیچ وقت اذیتم نکن، هیچ وقت دلِ یه مرد رو که به دلت وصله،  
ناامید نکن.

بعد هم با صدای آرام تر و بی قرارتی گفت:  
- خانومم!

در دست های او می چرخیدم و می چرخیدم و به این فکر می کردم که چقدر در زندگی به اندازه ی حالا و این لحظه خوشحال بوده ام،  
لبخند زده ام و هی برای یک دوربین، بوس فرستاده ام و هی به خاطر خوشبختی ام الله و اکبر گفتم و از خدا تشکر کرده ام و آیه های  
الرحمن را بالا و پایین کرده ام. با خودم فکر کردم که چه زمانی به اندازه ی امشب آیه الکرسی زمزمه کردم و با دیدن راد، دست هایم را  
بالا گرفتم و خدایم را شکر کرده ام.

\*\*\*

از پدر و مادر طرلان خداحافظی کردم و خودش را در آغوش کشیدم. بوسه ای روی گونه ام کاشت و گفت:

- خوشبخت بشی عزیز دلم.
- مرسی آجی.
- بعد هم به سمت ماشینش رفت و با بلند کردن دستی، گاز گرفت و از مقابلم محو شد. عمو جلو آمد و دستم را در دستِ راد گذاشت. بعد هم رو به راد گفت:
- پسرم، ساره دست من امانت بود. از امشب من از طرف پدرش می سپارمش به دست تو که توی مردونگی و صداقتت شکی ندارم. ازت می خوام که مراقب امانتی برادرم باشی و نذاری بغضی تو گلوش بشینه.
- لب هایم را به هم فشردم و فک لرزانم را کنترل کردم. اشکی روی گونه ام نشست که سپنتا جلو آمد و در آغوشم گرفت.
- خواهرم گریه نداریم. بابا هم راضی نیست که امشب گریه کنی، پس اشکاتو پاک کن.
- آفرین دختر خوب! اینو بدون که من و سهند مثل کوه پشتتیم. اشتباه داشتیم اما نه زین پس، از این به بعد می تونی روی منم حساب باز کنی.
- از آغوش بیرون آمدم و با نگاهی تشکرآمیز و بدون دلخوری به او نگاهی کردم. سهند هم بغلم کرد و برایم آرزوی خوشبختی کرد که در گوشش گفتم:
- مثل این که شما هم به فکر افتادی!
- سهند آرام خندید و گفت:
- وروجک! کی به تو گفت؟
- همون عروس خوشبخت!
- مامان و خاله افسون هم با گریه بغلم کردند و حسابی باهام صحبت کردند و چیزهایی گفتند که عرق شرم روی صورتم می نشاندند. بعد از یک ساعت پشت در ماندن، همه سوار ماشین هایشان شدند و رفتند. ماندیم ما؛ من و رادوین، من و شوهرم، من و عشقم!
- رادوین دستم را گرفت و هر دو به خانه ی نقلیمان رفتیم. در را که باز کرد با اشتیاق وارد شدم و تمام قسمت های خانه را برای بار دوم گشتم. آشپزخانه ی قرمز و سفیدمان را، اتاق مطالعه ی آبی و سفید، هال قهوه ای و نسکافه ای و اتاق خواب بنفش و مشکیمان. در اتاق بودم و داشتم موهایم را باز می کردم که رادوین با حوله ای پشت سرم ظاهر شد. دست هایش را دور کمرم حلقه کرد و گفت:
- چطوری تو؟
- برگشتم و گفتم:
- کی حمام کردی؟ صداشو نشنیدم!
- فقط یه دوش گرفتم که خستگی از تنم بره. تو هم می خوای دوش بگیری؟
- آخرین گیره را در آوردم و گفتم:
- آره. می خوام هر چه زودتر از دست این تافت و موهای چسبیده به هم راحت بشم!
- خندید و گفت:
- پس برو و زود بیا. حوله ات رو هم توی حمام گذاشتم.

به سمت حمام رفتم و در را بستم. خدا را شکر زیپ لباسم از گوشه بود و نیازی به کمک نداشت. اصلا روی این که از رادوین بخواهم در در آوردن آن کمکم کند را نداشتم. لباس را به رخت آویز، آویزان کردم و زیر دوش ایستادم. آب گرم کمی از تلاطم هایم را کم کرد. بعد از ده دقیقه که همین طوری بی هدف زیر آب ایستاده بودم، شامپو را برداشتم و روی موهایم ریختم. نیم ساعتی حمام کردن را طول دادم و بعد از پوشیدم حوله ام، از حمام خارج شدم.

رادوین با همان حوله اش روی تخت دراز کشیده بود و دستش روی چشم هایش بود. نفسم از هیجان و ترس بند آمده بود. سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم و به سمت کمد رفتم تا لباسی در بیاورم که صدای رادوین را از پشت سرم شنیدم:

- خانومم؟

دستم را روی قلبم گذاشتم و برگشتم. رادوین با دیدن ترسم، لبخند آرامی زد و گفت:

- ترسوندمت؟ ببخشید عزیزم.

بعد هم با اخم ادامه داد:

- دیوونه چرا رنگت پریده؟

برگشتم و خودم را مشغول لباس پیدا کردن، نشان دادم.

- هیچی ... به خاطر آب داغه.

دوباره مرا به سمت خودش برگرداند و گفت:

- با آب داغ پوست آدم سرخ می شه نه مثل گچ دیوار! دروغ بلد نیستی چرا دروغ می گی؟

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. رادوین هم چشم هایش را بست و گفت:

- می رم بیرون تا لباس بپوشی.

با خوشحالی در را پشت سرش بستم و مشغول پوشیدن لباس شدم. بعد هم برای فرار کردن از دستش، حوله ای دور موهایم پیچیدم و به زیر پتو پناه بردم که تقه ای به در زده شد.

- بیا تو.

رادوین با کمی مکث وارد شد. با دیدن من که زیر پتو بودم، گفت:

- پاشو موها تو خشک کن عزیزم! سرما می خوری!

با حالت زاری گفتم:

- نه راد، خسته ام تو رو خدا بی خیال!

چشم هایم را بستم که بعد از چند لحظه حس کردم راد از پشت سر بغلم کرده. چشم هایم را روی هم فشار دادم که گفت:

- این کارو نکن.

دست هایش را دور کمرم فشار داد و مرا به سمت خودش برگرداند. در چشم هایم خیره شد و گفت:

- این قدر هم از من فرار نکن. مگه من لولو خور خوره ام؟

لبم را به دندان گرفتم و آرام سرم را روی شانه اش گذاشتم. قلبم به شدت به سینه ام می کوبید. ناگهان نتوانستم خودم را کنترل کنم و زدم زیر گریه.

رادوین با دیدن نفس نفس هایم، هر دو دستم را با یک دست گرفتم و سرم را به سینه اش فشرد.

- هیش! آرام باش عزیز رادوین، آرام. جوجه کوچولوی من از چی ترسیدی که این طور شدی؟ من رادوینم عزیزم! شوهرت.

با حرف هایش کمی آرام شدم و از فین فین افتادم! او هم چند دقیقه ای بهم فرصت داد تا آرام شوم. بعد هم از روی تخت بلند شد و چند لحظه بعد با سشواری در دستش آمد. سشوار را به برق زد و سرم را روی زانویش گذاشت. موهایم را خشک کرد و بعد مشغول نوازش موهایم شد. چشم هایم را بسته بودم و سرشار از آرامش، سرشار از حس خوب. لبخندی به لب آوردم. سرم را بلند کردم و روی پایش نشستم. لبخندی به لبخندم زد و من سرم را کمی جلوتر بردم. دست هایم را دور گردنش حلقه کردم و لب هایم را روی لب هایش قرار دادم.

«از تموم دار دنیا، عاشقانه مثل رویا

با تو هستم، با تو می مومم تا خدا

از تو تا من ساده می شم

واسه عشق آماده می شم

خون تو رگ هام، بغض عشق آلوده صدام

شور و شرم با تو بودن

از تو با عشق تو خوندن

واسه من مثل نفس می مونی گلم

شور و شرم با تو بودن

از تو با عشق تو خوندن

خنده هات تسکین زخم آلود دلم

می نویسم لحظه لحظه

با تو بدنامی می ارزه

می شه حتی مرگو حس کرد و خنده زد

حس خوب نازنینم

از تو من عاشق ترینم

می شه با دستات پلی به آینده زد

ریتم تند نبض لحظه هام

در تو معنا داره خنده هام

من صدام از قصه عشقم با تو خوند

غربت و تنهایی و غم

تو بخوای دنیامو می دم

مگه می شه بی تو موند و باز زنده موند»

۱۳۹۲ / ۴ / ۳۱

دنیا.م

انتشار: دی ۹۲

نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member122910.html>طراح جلد: <http://www.forum.98ia.com/member107173.html>ناظر: <http://www.forum.98ia.com/member107173.html>ویراستار: <http://www.forum.98ia.com/member31647.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

